اَلشِّعْرُ کَلَامٌ حَسَنُهٗ حَسَنٌ وَ قَبِیْحُهٗ قَبِیْحٌ

من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدانا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف

بہ جناب منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلف منشی محمد

یحیی علیخان صاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ ملک اودھ موسوم بہ

دیوان ولایت

حسب فرمایش رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب امین احمد صاحب

خیرآبادی ریاست و مخلص خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین

منجھگاواں شریف بہ تحسین سعی بالا کلام جناب شاہ احسان خادم عرف

حاجی محمد اسمٰعیل صاحب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ۔

باہتمام حافظ فیاض الدین پرنٹر

الٰہ العلائی اسٹیم پریس آگرہ میں چھاپا گیا

بسم الله الرحمن الرحیم

واصلي على نبينا محمد وآله واصحابه ابداً

حمدی که خون دل از دیدهٔ قدسیان بچکاند و عارفان را بقطرات ناسور جگر پایند نه ثنایی که
ذره بر خاک تافت و نه بهایی که لیل و نهار یافت نه بدان شمار که ستاره بر آسمان بینی و نه
بدان مقدار که انقلاب از آثار آن بینی نه باندازی که حرکت و سکون در اشیا نه ثنایی
که از نجوم و آسیا نه چنان که در دریا و جوهر در کان و نه چنین که بار از ابر سحاب و برگ در
نخل و بار آن نه بدان پایه که نفوس و انفاس و نه بدان پایه که در ادراک این آرسته بهر چیز که
مفهوم اوست و بدیهه که از علوم او بیگانه دل به دانش نواز زبان سخن گر ابو ساز را که از نهان خانهٔ
نیستی بوجود صور علمیه که عین حق ست نه باطل و بجز تغییرات معلومه که متعلق به صفات اوست
عدم کلی او محال و اگر صورت فالی ست هم در علم اوست که بمعنی باقی ست تیره کالبدهم را
بدان روشن که هر چه در دل ست برای اوست هم برای اوست و دل نازک و ما نحن را الفکر جاده بیال
که هر چه از و تخیر هم برابر دیده و بهر هنگامه افزای خرد فریب انجمن نه هر سه آن احتیاط و اوده
آنچه از دست تعلم برنیاید و دلایل ناز پرورش برنتابد از شور حسن و سوز عشق که در دکلام افزاید و

آنرا که زخمی بجگر باشد شکی بر جراحت پاشد بهم غرور حوصله ارزانی داشت بهانا در فیض بر بسن
کشاده و بستر عشق در سر نهاده و ازینجاست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت نه آفتاب بهوش
بر ساحت هستی تافت هوای آنم در سر افتاد لراقمه

پرده کشائی حبابیست بشن موج است و آب ما   عین حقیقت بود قطرهٔ دریاست ما

و عنوان محبت نامهٔ شاهی شواهدست که از برای دل تشنه بهم الفاوون برآورد جمال محمدی صلی الله علیه و آله
و در آئینه لولاک لما اظهرت الربوبیة دیده تشنه شود که بسکر بستر حبوبی و شکسته بستر خوشم وانر
اشک من بستنه که دل پاکان را چون در شاند خونناب که دل از ریشه دوانی جگر کباب آورده
قطره قطره بدیده نمناک رساند تا آب که محبت شوراب اشک بخون آمیزد نه تابی که
حسن آتش عشق بجگر ریزد و بفروغی که شمع بکاشانه افروزد نه بسوزی که جان پروانه بسوزد
نه برنگی که صبا غنچه را چون شگفتن آموخت و نه بکاوشی که گل از سرزنش خار اندوخت
نه بجوششی که تا سوز را چکیدن و نه شوری که داغ را تپیدن نه بجمری که جان را به تمنا
افزاید و نه بچیزی که دیده را به تماشا رو نماید بلکه بشوقی که احدیت را با واحدیت و بذوقی
که ذات مطلق را باهویت و همه ارمغان بارگاه ان بهانه ای زمزمه دلی فتد که در او از
خلوت امکان قاب قوسین او ادنی که از مرکز کاف تا دایره نون قیامت کبری پرده حقیقت
ذاتیه صورت جمال و معنی جلالش را آئینه ایست روشن و صاف می بیند هر که بنیش ست الا
تا ارو بینی بر عکس نبینی و از نادانی قضیه منعکس ندانی که تنزل اول محبت قاطع است نور
بسیطش محیط است و بچندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجای خود عالمیست نورانی
و کامل تر از رو و را شما و افراد جامعه ست و فی نفسه بیکتائی صانع شاهدیست بلا ثانی و بماهیت
او دانا و در بقاست او فانی به پرتو باهر انداخته و ازین رو است که ابره پاک با و پرداخته و از
خزینه عزت گرانمایه تشریفی که و لقد کرمنا بنی آدم گرامی ساخته چون کاشانه
بالوان متنوعات و انواع تلونات مرات حقایق انوار اوست مجلا سه که ما فوق اد

کجا لیس سایهٔ وحدت پایهٔ او هم جلوه بے پردهٔ اوست و در مقام که دل از حیرت آئینه وار
است و دیده را از محویت مژه برهم زدن دشوار ستایش را چه مجال و ستایش را به مدح

نهایت فضل رسول الله نیابد در سخن — هر کمالے را که میدانی بدو نسبت مکن

اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَيْهِ وَعَلٰى آلِهِ الطَّاهِرِيْنَ وَاَصْحَابِهِ الطَّاهِرِيْنَ و چون خواست الٰهی
بدین وسیله جمیله در سلک اَلشُّعَرَاءُ تَلَامِيْذُ الرَّحْمٰنِ منسلکم ساخت از دبستان که هنوز از
آموزش بکمال نرسیده بود شغفے بکلام در دلم انداخت الا بموجب آنکه از اقسم

همت بلند داده و طالع فگند پست — دانم ز آسمان که زمین میکند مرا

سیزده ساله بودم که گردشے بروزگار روے داد و از کجبازی نرد باز فلک شاه در ششدر
افتاد و پدرم منشی محمد یحیی علی خان مدظله مهره در بساط ندید ناچار دست از زیست کشید
یا سبب چند بدین شرط که اگر زانوے ادب به پیش ادیبے در نیامدے هرچه خواستے بمطالعه
داشتمے سیری شد ناگاه شورے از هر دیار برخاست و آشوبے از هر کنار هنگامه بر آراست
تا اوقاتے که به تحصیل آموزش جز از صرف و نحو گذشتے بنحوے صرف شد که همه از یاد
رفت و متاعے که هر در را از خاک برداری بغارت بر باد رفت نه از امارت نشانے و نه
از عمارت نشانے لاجرم از شهر دور افتادیم و روزے بلالوان که مسکن آبا است و
شبے به جونپور که ماوای امهات است از حوادث پناہے می بردیم تا آنکه فتنه بیدار
باز خفت و غبارے که برخاسته فرو نشست هرچند درین زمانه از ان حالت که شام
در جاے و صبح در مقامے میگذشت نجاتے دست بهم داد نظم روزی و اندوه بهروزی
بحالت خود نمیگذاشت همدران هنگام که از سنین هجری هفتاد و هفت بریک هزار و دو صد
افزود یکے از آشنایان که شعرے میگفت به غزل گفتنم اشارتے کرد و باصرارے آمد
که عذرم پیش نرفت و با وجود قطرت خود بخود جوشیدن گرفت تا بسالے هفت هزار بیت کم و بیش
از غزل و مثنوی فراهم آوردم چندے بر آمد که زمانه کم مایگی سر آمد دل زبان و زبان به سخن

آشنائی یافت و انچه از دل بزبان می رسید چون اشک از نظر افتاد تا همه پاره کردم و دوباره
هنگامهٔ تازه برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از بهر ره سرائی باز آمدم و پیوند گفتار
بگسیختم اکنون که سه سال بشمار افزون ست و خرد پنجاه و پنج رهنمون کل اوراق پراگنده را
بدو جزو مرتب ساختم و دل از خلش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه ایست از ترتیب موضوعه
مشتمل بر متفرقات و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده در لغت یا محمدت یا کاری
نگوییم و بجا رسوی هرزگی نپوییم ؎

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن ست　　　وقت عذر آوردن ست استغفر الله العظیم

و بدآهنگه تا سال هشتادمین پاره از غزل و مثنوی بلاحظهٔ غالب مدظله فرستادم یک حرف
درین فن شگرف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در برابر هر سرگشتے افتاده ام آری ؏ کس
نیاید بجنگ افتاده و انچه از قسم مثنوی و قطعه بالتخصیص بضرورت نثر و نثره و پنج رقعه
نوشته ام درین مجموعه داخل نکرده ام و در مجموعهٔ مثنویات هم نه نگاشته فرزانه سخنوران
نیک از بد شناس و سخنور فرزانگان دانش اساس اگر نه بقیاسے که یکروار ابناے زمانه
باشد که بر شکاف آرد بلکه حقیقت وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَالَمْ یَعْلَمْ دلنشین گرداند و بهر کرانصاف
مستقیم وارد تامل فرمایند سپے برند که این مایه از کیست و این پایه از کجا ورنه این ننگ رفتگان
و عار آیندگان را چه زهره و که ام یارا اسے ولایت آخر نه همانم که فرق در معنی هم وآن کردن
نتوانم و معنی فرق یک سر موند انم. داور بے نیاز بے منت نواز را نازم و بدین ناز بصد نیاز
سر بر آسمان افرازم که شعله رویان چهره بشرارت خوے کرده و از اعجاز حسن آب بروے آتش
آورده و جان بکرشمهٔ نظر که بسحر بیمار کردن ساحری خاصه ایمای اوست گداخته و خون از دیدهٔ مشتاق
که زهره آب نمودن نخستین ماجراے اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن ست و
بر شستهٔ درد نان دل بر آتش سپے دود عشق نهاده و بوے سوزے که از کباب آید بیرون
نداده و اشکے که از جانگدازی خودش فرو چکید بر حالت خود نریخته و تار آهن که جگر بسر رشته نگنجی

[illegible]

بدست آورده بر او چه از هم گسیخته بر انهاک از کلام پر شور سخن است۔ برق را جهنده و سحاب را
بگریه در آوردن شمع را بگداز و پروانه را بسوز ساز دادن غنچه را بتبسم و گل را بچاک گریبان
آشنا ساختن گلبن را بسرکشی و بلبل را بفغان آموختن خون را از رگ و پے و دل بیلی را از
حی کشیدن دیوانه را بجز و فرزانه را بجنون راه نمودن گل در آب و خار در پیرهن ریختن
ناوک بجگر و نشتر در رگ دل زدن سینه ایشان و ناسور بالماس سفتن رو از جرم و
نهان از ویرانه فتن در هیجان و دود بر باغ مهان و اشتن القصه هنگامه بر آراستن و لعبیده
برخاستن شیوه آئین شاهدان بے پرده بجلوه در آمده ستانه اداست که بصورت الفاظ
کسوت معانی پوشیده بابیات مسمی شده اند کیست که ازین بے باک ناظرگان خرد
بعشوه فریب کامی ایستاند و در روے بشاط فکر که این مستورگان بگرانگنگونه زنگار
آراسته و طره طرار را پیچ و تاب داده و چشم مسلمانان را کافری آموخته و ابروے
پرچم را سجود معنی ساخته پرستانند ۵

تا هرش بنگرند و سر... پرستش برند　　شعر و لابیت همه پیش حریفان برند

وهو المستعان وهو المعین

هو العزیز

۱	بسم الله الرحمن الرحیم	۱

والصلوٰة علی رسوله محمد و آله وسلم

ای همه حیرت ز تو دیدهٔ بینای ما — صورت معنی نما روی دل آرای ما

سکر انا سره ریخته اندرو — جوش انا الحق زند بادهٔ مینای ما

پرده کشائی حباب جنبش موج ست آب — عین حقیقت بود قطرهٔ دریای ما

هستی اشیا یکیست غیر تو موجود نیست — ذات و صفات ترا آئینه جانهای ما

نیست حدوث و عدم ضد نه وجود و قدم — باطن امروز ماست ظاهر فردای ما

جان به تمنای تو محو تماشای دل — دل به تجلای تو عرش معلای ما

عقل به لبیک او لا شنود روبرو — طائف او عشق تو کعبهٔ سودای ما

خود نمک زخم دل جرعهٔ شور اوست — جز تو که ز ازل کند نشهٔ صهبای ما

آئینهٔ عشق و دید پیکر ما آفرید — صنع محبت بود نقش سراپای ما

اول ما هم توئی آخر ما هم توئی — عشق تو مقصود ما ذات تو ماوای ما

۲	رحمت حق بهر ماست گر به ولایت چراست روضهٔ رضوان بود لعبد فنا جای ما	۲

ای گلشن از هوای تو آتش خلیل را
خاکِ درِ تو نورِ مطلعِ عنبر سبیل را

کافیست انفعال که رحمت نصیب ماست
توبه نگر که زنده کند اسمٰعیل را

مشهور شد حدوث و قدم از برای تو
حقا که دخل نیست درینجا دلیل را

نازم تواضعی که درو ما نگاه داشت
معدوم کرد ضد کثیر و قلیل را

کوثر ز معجزات بنان تو رشحهٔ ایست
وز دست جود تست نمی سلسبیل را

از هیبت و جلال ظهورت نمونه ایست
دریافتیم قصهٔ اصحاب فیل را

رعبِ خلیفهٔ تو بسی زهره آب کرد
گر تازیانه حکم کند رود نیل را

شان ازل نشان ابد نور کائنات
تا زیست بر وجود تو رب جلیل را

خلق عظیم تو ز الف تا بسین همه
ترتیب داد مصحف ذکر جمیل را

معلوم هر نبی به نیایش تو بوده
یعنی شرف ز لست وجود عدیل را

۳	جان سید ولایت شیدا ز درد دل خاکِ شفا بده ز درِ خود علیل را	۳

دل خون شده است چهرهٔ گلگون ندیده را
بنگر بخاک و خون تمنا طپیده را

یارب ز دستیاریِ گردون نگاه دار
خنجر بقتل عاشق مسکین کشیده را

واعظ مکن ملامت و سنگ تحیتم کم
دیوانه بعشق گریبان دریده را

ما را ببین و حالت مجنون قیاس کن
بی دیدن اعتبار نباشد شنیده را

نازد بحسن و رحم نیارد بما که نیست
پروای عندلیب گل نو دمیده را

زاهد بروز بیخودیِ عاشقان مپرس
با بیخودی چه کار دلِ آرمیده را

۴	هوشم بجا نماند ولایت ز عشق او در بند چون کنم دلِ از خود رمیده را	۴

ز زخم افتاده صد ناسور در دل خستگانش را
بنازم نوکِ پیکانِ نگاهِ جانستانش را

۷

هر شبی تا صبح بوست من ولایت بر خدا
تا بیاید یار و نوازد بهمدوشی مرا

تازه بمی کشیده چهره دلفروز را — طرفه نگار بسته صعف کفر سوز را
نحس بود فراق تو سعد بود وصال تو — ساعت مشتری ببین دخل مه هنوز را
یار رقیب می خورد بخوری به غم او — مست بیا به بزم من تیره مساز روز را
دل نگذاردش بجان جان نثار روش بدل — گر فگنی بسوی ما ناوک سینه دوز را

۸

هوش ولایت ای پری برد غمت بدلبری
آه که میکند چو شب از تف آه روز را

گر سرکشد زبانه دل از دهان ما — ریزد ستاره از دم آتش فشان ما
گر ماجرای سوز درون بیان کنیم — سوزد چو شمع شعله کشد زبان ما
جان سوخت از تجلی و خاکستری بماند — آتش دهد بعالم هستی نشان ما
یارب ز ناوک مژه گر نیست کاوشی — نشتر که می زند بدل ناتوان ما
از اشک سرخ ناسر حنائی نموده ام — تا بنگرد بهار دل خونچکان ما
چون دل ربوده طلب دین چه میکنی — آن خود ازوست ای لبفدای تو جان ما

۹

حال جگر بپرس ولایت چو حال دل
بنگر ز روی پوست همه استخوان ما

یاد دارم که سرکشی عشوه گری بود مرا — درد دل داشتم و بیخبری بود مرا
روز نی بود شب و روز تماشاگاهم — در پس پرده نهان پرده دری بود مرا
آنچه از دیده همی رفت بجوئی که مپرس — نور افزای بصر خاک دری بود مرا
داشتم از خم زلفی بسر سودای بلا — اندران حلقه بهر شب گذری بود مرا
کافری بود که زنار بدوشم می کرد — عشق یار روی برهمن پسری بود مرا

می رساند خیالم بنگارے خبرم — خوشتر از باد صبا نامه برے بود مرا
فتنهٔ چشم حریفان بگمانم می سوخت — سوی او از همه پنهان نظرے بود مرا
چشم مشتاق نمی کرد پریشان نظرے — دلبرے سیمبرے دیده ورے بود مرا

۱۰
گفتمش کیست ولایت که بالفت جانِ او
گفت زین پیشتر آشفته سرے بود مرا

دست بخونِ دل چه نرگس سرمه سای را — بنده گشت بکینه قتل مکن خدای را
ساز ستیزه میکند در پے خون مردم است — رخصت آشتی بده چشم کرشمه زاے را
غنچه ایست در برم جاے حریف بردرم — راز و نیاز باسرم بادهٔ نارساے را
طرفه تراست بستیم شد همه آب هستیم — باده بگل بریختیم طرح کلیساے را
تیغ زبان کشیده است لاف زنان رسیده را — شیخ نگر ندیده است شاهد خودنماے را
داغم اگر بسر زنی آه که پاس گل کند — خار بآبله شکست در ره دوست پاے را

۱۱
صبح کشیده آه و گفت شب که شدم در انجمن
کرد تهی ولایتم قالب خویش جاے را

به که در آتش عشقِ تو بسوزم تن را — جان شیدا بفروزم دهم گلخن را
دامنِ ناز فروهشته میا بر چمنم — نشود خاک من آلوده کند دامن را
منم آن داغ بدل سوز که از جوش بهار — خار در دل شکند داغ دلم گلشن را
بسکه لعلت دمِ گفتار شکر می ریزد — کرده خاموش اولے سخنت سوسن را
می زند نشتر و برجوش جنون می خندد — بے که آموخته دلشکنی رگ زن را
کے شود نرم ز بیتابیِ عاشق جانا — دلِ سختِ تو که شرمنده کند آهن را

۱۲
سر تسلیم ولایت ز وفا خم کردم
تا ببوسد کشد آن تشنهٔ خون گردن را

بر تن نگاه کرده نرگس فتنه جوی را
تیغ بدست داده مردم شسته خوی را

ناز جبین کشاده دام شکن نهاده
زلف شکست داده سنبل مشکبوی را

پست ز خویش بنجیر تیغ فرشته خو نگر
دیده بخواب یک نظر تشنه ز بهر جوی را

بام بدست سیر و سر خویش دست می رود
غازه کشیده روی را باز کشاده موی را

گرنه به عاشق از اثر گرد و چه باید یک نظر
فتنه او ز چشم تر باز نشست جوی را

بوی نگار من کجا رنگ بهار من کجا
زمزمه ام خجل کند بلبل نغمه گوی را

۱۳
چون لب زخم خشک شد تر کند به آب تیغ تر
یاد ولایت آفرین قاتل کینه جوی را
۱۳

غمگین و دردمند و حزین می کند مرا
می سوزد آن چنان که چنین می کند مرا

همت بلند داده و طالع نگند پست
دانم ز آسمان که زمین می کند مرا

بر غیر ناز و ادا سے بدستش نگر
ناز و اداش در پے کین سے کند مرا

زاهد کجا روم که دل من بدست نیست
مایل بکفر و دشمن دین می کند مرا

گر گویمش جبین تو ماه ست و زلف چین
اندوهگین ز چین جبین سے کند مرا

بر عکس دل که آئینه دار جمال اوست
امّا بسوے چرخ برین سے کند مرا

۱۴
بنگر فریب نسبت ولایت که فتنه گر
بر رفتار و داغ عشق امین میکند مرا
۱۴

رفتم ز خود ببین که جنون سے کشد مرا
سوے خرابه زار روز بون می کشد مرا

هر چند عذر آرم و گویم که جرم چیست
حکم می کند حواس و فزون می کشد مرا

تهذیب من بعربده تاراج کرده است
ز اندرون خانه برون می کشد مرا

حسن پری رخان که برآرد ز دل و جان
افسانه از آن به فسون سے کشد مرا

آشفته حال و سوخته جان و برهنه تن
بنگر ز خود گذشته که چون می کشد مرا

دل در ستیز دیده که آنچه تو کرده‌ای — جان در پی جگر که بخون مبتلا شد مرا

۱۵	معذورم ای ولایت اگر بی‌خرد شدم بگذر ز من که عشق کنون مبتلا شد مرا	۱۵

نوشت کاتب قسمت سیاه کار مرا — اسیر کرد به زنجیر زلف یار مرا
شگفت طرفه گلی داغ در گلستانم — که شد بهار خزان و خزان بهار مرا
توان شناخت که داری بمن نگاه کرم — که دی به عربده گفتی گناهگار مرا
بگفت چشم براهم بباش تا آیم — فغان که کشت به نیرنگ انتظار مرا
مرا ز چشم سیاه تو چشم رحم نبود — نگاه مهر تو کرد است شرمسار مرا
کنون ز داغ درونم چه گل کند یارب — شکست کاوش مژگان بسینه خار مرا

۱۶	سرم بهر سر مویت فدا اگر شود موی بدام زلف ولایت بود شکار مرا	۱۶

انداز تو آموخت نظاره خود را — با تار نظر می‌کشد آواره خود را
آشفته تو سرمست بصد ناز همی رفت — تا چاره کند عاشق بیچاره خود را
گر دست به پیشانی و گر پای بکوبد — ساقی بنگر خواری میخواره خود را
با حسن رخ روشن او کیست مقابل — ای چرخ ببین صبحه سیاره خود را
خودبین شد و یکدو تبسم گشت سراپا — تا دید در آئینه دو رخساره خود را
گر تیغ نگه گاه زند ناوک مژگان — نازم روش ترک ستمگاره خود را

۱۷	یارب تو کریمی و ولایت همه عصیان بنواز و ببخشای سیه کاره خود را	۱۷

بیا بمیکده بنگر بخم کشیدن ما — ببوسه دختر رز عاشقانه دیدن ما
عجب مدار ز عشقی که فتنه حسن است — که خون کند دل او را بخون طپیدن ما

او اسیر رسم پرستش مگر که فوت نشد — بطاق سجده شام و سحر خمیدن ما
پر سمندر نگاهی بسوخت سرتا پا — ببین گداختن و شمع سان چکیدن ما
وصال او بسلامت محال میگوید — بکام دل برساند بجانان رسیدن ما
بقید قبله نماگشته ام کنیسه سا — کجا رسید بشوق بتان طپیدن ما

۱۸	خیال جرم ولایت مکن که بخشیدن مراد بود خدارا ز آفریدن ما	۱۸

بکوی دوست که سرهاست در کمند انجا — مجال نیست که گردن کشی بلند انجا
بمحفلی که نگاه تو خون فتنه بریخت — چه احتیاج که سوزد کسی سپند انجا
برو بدیر مغان و ببین خدائی ها — که مفتیان بچه حال اند مستمند انجا
مناز در گرو چون آن ترک ترسم است ای واعظ — که حسن شوخ به بند زبان پسند انجا
بیا به بتکده ز شیخ حق تماشا کن — حرم بکعبه که زنارها بمنکر اند انجا
بگلشنی که بخندد نگار ما بنگر — که خنده گل تر هست زهر خند انجا

۱۹	در آن چمن که ولایت بصفیر شوق کشد نوای بلبل و طوطی است ناپسند انجا	۱۹

کند روشن خیالم شمع در تاریکی شبها — که میسوزد رگ جان منت فانوس کوکبها
شب وصلش مده بر آرزوی بوسه اش تشویش — که جان را هم رحلت باشد از نزدیکی لبها
چه لذت داده یارب پر پرواز قاتل را — که خونریزی تو البست اندران پر زخم نشترها
نمی پاشی نمک بر زخم سینه ام تا چند ای واعظ — که دامان خیال من نریزد رنگ سا نها
هوا با تخم الفت هم ز دل نفشانده می روید — که بار آرد روان سرو چمنستان سیب غبغبها
چه باشد تا بهیبت ها باشی که با من همنشین باشی — مبادا بر لب آید جانم از تکرار یا ربها

ثوابی گر هوس داری بآب تیغ بنشانش

۲۰ — که میسوزد ولایت روز و شب در آتش تنها — ۲۰

فگند یار ستمگار از نظر ما را — بدرد بیخبری گشت بیخبر ما را
بزندگانی او بود زندگانی ما — هلاک کرد غمش کشتن دگر ما را
شگفت در چمن دل ز داغها گلها — ز دست برد خزان کی رسد خطر ما را
بذوق بوسه سیب ذقن در آسیم — نداد نخل محبت جز این ثمر ما را
شب فراق که پروانه داشتی از ما — چو شمع وعده بسر رفت تا سحر ما را
دلم ربود و شکستش بسر و مهر بها — شرار آتش همه تن سوخت چون شرر ما را

۲۱ — ز مهر یار ولایت چگونه سر تابیم / که فیض الفت او کرد مشتهر ما را — ۲۱

دامن بلوث عقل نیالوده ایم ما — فارغ ز فکر شادی و غم بوده ایم ما
کی میشود سیاه بداغ سجود عجز — پیشانیی که بر در تو سوده ایم ما
از هر طرف بکوی حریمت رسیده ایم — راهی بجز ره تو نه پیموده ایم ما
ما کافر توئیم و جبین را بجز درت — بر خاک دیر و کعبه نفرسوده ایم ما
در وادیی که رفت برفتیم و از ادب — بر قیس ره شناس نیفزوده ایم ما
از یار ما بپرس که مفتی غلط نوشت — کو گفت ترک عشق نفرموده ایم ما

۲۲ — گفتم که جان سپرد ولایت بجور تو / گفتا بلی هنوز نیاسوده ایم ما — ۲۲

برروی تابناک میفگن نقاب را — پنهان چه میکنی بکتان ماهتاب را
زاهد بیا و سجده در ابروی یار کن — بر طاق نه خیال ثواب و عذاب را
آمد بجوی که روانم فدای او — ساقی بیار جام روان کن شراب را
بینم که این کمند کرا میکند اسیر — سر داده است کاکل پرپیچ و تاب را

چون نامه خواند نامه برم را عتاب کرد
گفت آن سیاه نامه نیرزد جواب را

چون غنچه لب ببند چو گل یک نفس بخند
ای دلپسند حرف لب شیخ و شاب را

۲۳

در خم کنند پخته ولایت شراب نو
ما پخته می کنیم بدل خون ناب را

۲۳

رخسار ترا آئینه دار است دل ما
وز پرتو تو آئینه دار است دل ما

دل تیغ بروح آمد و او کشتهٔ عشق است
هان فاتحه برخوان که مزار است دل ما

بگذر ز ستمها و تمناش برآور
وابستهٔ بوس و کنار است دل ما

تا جلوهٔ بی پردهٔ او سایه فگن شد
خورشید صفت لیل و نهار است دل ما

با عربده چشم سیه کار فتاد است
زار است دل ما و نزار است دل ما

هر فتنه که پیش آمد ازین بی سر و پا بود
آشوب جهان یکسره است دل ما

بشکن بکرم اسی نگرست تو ساقی
عمریست که در رنج خمار است دل ما

تا بستهٔ گیسوی سیه رنگ سبئی شد
خوشبوی تر از مشک تتار است دل ما

۲۴

تا رحمت حق شامل حال است ولایت
فارغ ز غم روز شمار است دل ما

۲۴

مباش از بادهٔ غفلت سیه مست خمار اینجا
بسر بر تیره روزهٔ زندگانی هوشیار اینجا

چه پرسم مست انکه بزم هستیش گوید نادانان
تحیر باشد از روز ازل آئینه دار اینجا

ز شمع پیشه کن گر عزت و جاهی هوس داری
که بیشک آبرو یابی چو باشی خاکسار اینجا

پیمبر کشت زار آخرت فرمود دنیا را
بیار امروز تخمی در پی فردا بکار اینجا

بکردار شهید و پروانش که درگاه کریم است این
مترس از پای لغزی در سر و اری بیار اینجا

خدای پاک خواهد کرد آخر کام جانت شیرین
ترش بنشین چه باشد تلخ کامی ناگوار اینجا

ولایت مستقل بودن بوقت امتحان شرط است

۲۵ در اینجا کامران باشی نه گر کامگار اینجا ۲۵

عارضت خورشید منظر میکند آئینه را — تازه اش سیماب پیکر میکند آئینه را
میگدازد از شرارت روی آتش رنگ تو — پرتو روی تو مضطر میکند آئینه را
تا به پیش روی رخشان خویش جا داده — آئینه واری سکندر میکند آئینه را
حسرت آئینه بودن میکند بر دل ستم — صورت ظالم ستمگر میکند آئینه را
عکس او می افگند از بهر بلبل گل در آب — پیکرش رشک گل تر میکند آئینه را
نسبت آئینه با رخساره صبا نان مده — جلوه حسنش منور می کند آئینه را

۲۶ فتنه عشق ای ولایت میزند آتش در آب
آه من بنگر که مجمر می کند آئینه را **۲۶**

آسمان سوخته رشک زمین ست اینجا — این چه بزم ست مگر خلد برین است اینجا
مشتری چیست که مریخ بجو دمی سوزد — ترک خونخواره من در پی کین است اینجا
هر که در بندگی اوست به ترکی نازد — هر بتی قاتل و غارتگر دین است اینجا
توبه از طاعت و پرهیز کن و مست بیا — دلبری شوخ و نمکیش و حسین است اینجا
هر که آید هدف تیر ملامت گردد — شاهدی سخت کمانی بکمین است اینجا
گرچه آئینه و جام ست ز اسکندر و جم — تاب بنگر که هم آنست و هم این است اینجا

۲۷ ای ولایت بهوای دم جان بخش کسی
مانده جان نفس بازپسین است اینجا **۲۷**

ای صنم انجمن سوختگان است اینجا — هر که بینی بغمت سوخته جان است اینجا
داغ عشق است که گل کرده ز دل همچو بهار — موج خون است که از دیده روان است اینجا
طعن بی صرفه مزن تا نشوی توبه شکن — واعظا محفل خوناب کشان است اینجا
آه از دل بدهن معتدل آید چو نسیم — گرچه هنگامه آتش فشان است اینجا

اگر یکا دولت دست بخشد ایزد پاک / ببخش و دست تطاول مکن دراز اینجا
اگر بنا بخشم خدا الهی خواهی / به نیک و بد زره آشتی بساز اینجا
قیاس کن که چه سود است جز پشیمانی / نگاهدار بدل نکته های راز اینجا
میان حرص و قناعت دمی تأمل کن / بخوب و زشت ضرور است امتیاز اینجا
کریم باش و کرم کن بشکر نعمت حق / چو کرده اند در لطف بر تو باز اینجا

۱۳۱

مکن گناه ولایت اگر خدا ترسی
که واجب است ز کار بد احتراز اینجا

۱۳۱

میکنی فریادها از گردش اختر چرا / سخت نادانی نمی بینی بخیر و شر چرا
چون نگه باید نکو بودن اندر کائنات / بوده چون عاجزان محتاج بام و در چرا
بر جهان بی مدار اتکیه کردن ابلهیست / با نخوت منعما پیچیده در سر چرا
کارسازی میکند آخر خدا است کارساز / پا شوی در چاره های خویشتن مضطر چرا
گر سر آید جوهری بی وقت کی آید بکار / ورنه تیغ تیز بوسی در نیام اندر چرا
منزل از خود گذشتن قطع کردن مشکل نیست / اندرین ره می روی بی توشه و رهبر چرا

۱۳۲

گر خردمندی ولایت کار عقبی ساز کن
غافلی ای بیخبر از پرسش محشر چرا

۱۳۲

ساقی ز می خراب نباشد کسی چرا / بی آتش تو آب نباشد کسی چرا
آب حرام نیست بجام تو ساقیا / مایل بدین شراب نباشد کسی چرا
عشق می کشید به بتخانه شیخ را / بی خوف و بی حجاب نباشد کسی چرا
میخور و غم که گم کند از خود عبادت است / اندر پی ثواب نباشد کسی چرا
بیهوش را محاسبه محشر کی رسد / بی وهشت از حساب نباشد کسی چرا
ای محتسب خطای جوانان معاف کن / دیوانه در شباب نباشد کسی چرا

۳۳	سرمست شد بدور ولایت زمانه تا صبح بشیخ و شاب نباشد کسی چرا	۳۳

ولایت عشقبازان را دماغی می‌شود پیدا
ز دنیا و ز مافیها فراغی می‌شود پیدا

ندارند احتیاج ساغری خون دل آشامان
ز گردش چشم گریان را ایاغی می‌شود پیدا

حباب خانهٔ دیده و جسم از پیش می‌خیزد
اگر از منزل جانان سراغی می‌شود پیدا

سیه باشش ز نادانی اگر مردان هوس داری
که در دل از محبت طرفه داغی می‌شود پیدا

ز کفر عشق آخر نور ایمان می‌شود ظاهر
ببین کز تیرهٔ شب روشن چراغی می‌شود پیدا

تو دل کن کز باشد شیوهٔ خلت رضا جوئی
جهانا ز آتش سوزنده باغی می‌شود پیدا

۳۴	سر ما کی فرود آید بدنیا و ما فیها ولایت عشقبازان را دماغی می‌شود پیدا	۳۴

تا نشود چهره‌ات رشک قمر آئینه را
حیرت حسن تو کرد آشفته سر آئینه را

بهر تحسین تو شمع آسا فتد اندر کشش
کی رساند شعلهٔ حسنت ضرر آئینه را

دود پنهان است ای آئینه رو زنگار نیست
تا زدی آتش ز عکس اندر جگر آئینه را

تا چو تصویری سراپا محو رویت می‌شود
با نگاهی میکنی صاحب نظر آئینه را

رونق روشن یکطرف گیسوی شکین یکطرف
کرده حیران بدین شام و سحر آئینه را

نوبهار رنگ حیرتهای ما هم دیدنی است
ای ز نقش روی تو رنگ دگر آئینه را

۳۵	ای ولایت دم بصبح روز محشر می‌زند جای پر رو سپید به تافتنه گر آئینه را	۳۵

ز فکرهای دنیا اضطراری می‌شود پیدا
ز دنیا گر شوی غافل قراری می‌شود پیدا

ببین آسایش وارستگان و ز خویشتن بگذر
که چون از خود گذشتی اعتباری می‌شود پیدا

بیالین فراغ آسوده دل سر می‌نهد شبها
گر از نفس ظالم اختیاری می‌شود پیدا

سنال از وستبر و تند بادی گر خروشند همی — صبوری پیشه کن کاخر بهاری می شود پیدا
بحق مشغول شو یکدم بود تا داری از غم — ز بیم دوش و فردا انتشاری می شود پیدا
نه داری بود ممکن نه مرگ آنرا کند ساکن — مخور گر بادهٔ غفلت خماری می شود پیدا

۳۴۶

ولایت دست رحمت عاقبت از خاک بردارد
بغم در ساز اینک غمگساری می شود پیدا

۳۴۶

سنال از تیرگی از گردش اختر شود پیدا — که چون تاریکتر شد باز روشنتر شود پیدا
فروغ هر یکی باشد بجای خود تماشا کن — که ماه از مطلع و خورشید از خاور شود پیدا
چه خواهی با غلط بودن بخود چون عارفان گم شو — که گر دل بخود وا افتد جلوهٔ دلبر شود پیدا
فرو رفتن بدریای حقیقت کی بود آسان — بگردابش ز جان بر خیز تا گوهر شود پیدا
نباشد کارش از روز نخستین جز بلا [illegible] — مرنج از فتنه از گنبد اخضر شود پیدا
نباید هیچ بهره دست [illegible] خون جگر خوردن — چو سنگ سخت خون دل خوری گوهر شود پیدا

۳۴۷

ولایت هم و برین است اعجاز دادن و مردن
تو گر در خاک رفتی مثل تو دیگر شود پیدا

۳۴۷

کجی والسته گر خاک اینهمه سامان شود پیدا — خزان و نوبهار و بلبل و بستان شود پیدا
بجنبد برق در ابرو بگرید ابر در گلشن — بنالد بلبل مست و گل خندان شود پیدا
برآید سبزهٔ تر و ز لب او بوی شیر آید — بروید یاسمین و نرگس حیران شود پیدا
ز کار غنچه بکشاید گره باد سحرگاهی — بهر سو شوری از نالیدن مرغان شود پیدا
شود طاوس زرین بال زعمان همچو بستان — کند شمشاد هر جا قامت و ریحان شود پیدا
بگلگشت چمن مستانه آید صبحدم ساقی — بهاری تازه تر از شرب میخواران شود پیدا

۳۴۸

برید آبروی هر گلی رخسار محبوبان
ولایت عندلیب آسا ترنم خوان شود پیدا

۳۴۸

مشو چون غافلان از بادهٔ غفلت خراب اینجا
بآسایش منه سر بر سر بالین خواب اینجا

بپیری آخر پشیمانی چه خواهی کرد ای غافل
بنادانی مده از دست هنگام شباب اینجا

اگر بینی بچشم دل نبندی دل درین منزل
که باشد هر یکی گشته سوار بر رکاب اینجا

سپاسی کن اگر یک روز یا شب کامران باشی
ببین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا

دگرگون می‌شود هر لحظه اوضاع جهان بنگر
همانا هر چه می‌بینی بود نقشی بر آب اینجا

ودانشمندی که با احمد گشت عقبی گفت دنیا را
حذر کن تا بود ممکن ز فعل ناصواب اینجا

۳۹

ولایت گر همی خواهی بخاک آسوده دل خفتن
و ای غافل مشو ز اندیشهٔ روز حساب اینجا

۳۹

ترش مباش و ز چین جبین گره بگشا
ز کار عاشق الفت گزین گره بگشا

گره بکار من تیره روز افتاده است
شبی بطرهٔ و صبح جبهه این گره بگشا

شگوفه غنچه نشد در چمن بی تو
بجلوه از گل و یاسمین گره بگشا

گشاد کار دل من بیک کرشمه بست
ز کار بسته ام ای نازنین گره بگشا

دمی بشانه بیارای زلف مشکین را
ز ناف آهوی صحرای چین گره بگشا

بیا که گیر بزم من دمی سر مستان
ز بند پیرهن و آستین گره بگشا

۴۰

همین بس است گرفتاری ولایت را
از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا

۴۰

ز دست خلق رهائی طمع مدار اینجا
که جان نبرد به پرواز هم شکار اینجا

تو راه راست برو گرچه جان بگیر بازی است
قرار نیست کسی را بیک قرار اینجا

جهان بناز نیرزد مناز بر دولت
مباش غره بسر پنجه با نکسار اینجا

اسیر بند بلا نیست هر کرا بینی
بیابراند همه مست و هوشیار اینجا

گذاره گیر درین عالم از هوا و هوس
بیار تخم فناست بدل بکار اینجا

بدان که خنده گل هست گریه بلبل
پیام فصل خزان هست نو بهار اینجا

مناز بر عمل نیک و بر شباب کریم
بمتقی نزده پهلو گناهگار اینجا

عجب بساط که گسترده باز فلک
بیک خیال پیاده شود سوار اینجا

۴۱ — شاه نجیب ولایت بکش رحمتها
که آمدست جهت ایا امیدوار اینجا — ۴۱

بزم عشق است و دل از باده خراب است اینجا
ساقی مست و جوان و می ناب است اینجا

واعظا پند تو سودی نهد بدمستان را
هرچه گفتی ز خرد نقش بر آب است اینجا

سر نهد خنده ز رخ شیخگان جلوه گر اند
توبه از توبه صد ساله صواب است اینجا

زاهد افتاده سیه مست بپای خم می
محتسب در طلب جام شراب است اینجا

یار با ساز و سرود است و ندای زده اند
نغمه عود و می و چنگ و رباب است اینجا

شاهد اند و قدحانند و صبوحی زدگان
گرم هنگامه شوخی و شباب است اینجا

۴۲ — نغمه سنج است ولایت بنوا این غزلی
نه شکایت نه تکلف نه حجاب است اینجا — ۴۲

گر و بیهوش دگر جلوه دیدار مرا
شور محشر نکند عاقل و هشیار مرا

چند پیمان شکنی ای بت پیمان شکن
زهره آب است ز دلداری اغیار مرا

تا دهی کمترک از خم نشوم هوشیار
ساقیا محو کن از باده بسیار مرا

هر نفس عالم دیگر بنماید آری
بر دل و دیده بود منت دیدار مرا

آه گر از غم بیتابی من خون نخوری
دل عشقی بود و جان گرفتار مرا

سبحه ام سلسله تا کفر رساند بخدا
الله الله که سری هست بزنار مرا

۴۳ — ای ولایت چه توان کرد اجابت و بست
می کشد عربده آن بت عیار مرا — ۴۳

روی رنگینت گلستان میکند آئینه را نوبهار حسن حیران می کند آئینه را
تا نگردد مبتلای عشوهٔ جادوی خود از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را
زهرهٔ او آب میگردد دیدی آن پری می گر صفای خود پشیمان می کند آئینه را
تا گشادی طره و بر رو نهادی آئینه پیچ زلفینت پریشان می کند آئینه را
الله الله انتهای حیرتش مفهوم نیست حسنت از نظاره نازان می کند آئینه را
زعفران زار محبت در نظر می آیدش پرتو روی تو خندان می کند آئینه را

۴۴ | تا **ولایت** روبروی آن پریرو می نهد
سربسر پابند احسان می کند آئینه را | ۴۴

کعبه گر روی دل آرا می کند آئینه را زلف هندویت کلیسا می کند آئینه را
ساده رویی از تحیر جلوه گوش کرده است پرتو حسنش مصفا می کند آئینه را
هان نظربازان صلا کاین تماشا دیدنیست موج حسن یار دریا می کند آئینه را
می نماید نقش دیدار او در حیرتست حسن همرنگ زلیخا می کند آئینه را
او در آن بیند جمال و این در او بیند صفا روی او محو تماشا می کند آئینه را
در پس او طایر تصویر می سنجد نوا صورتش رشک مسیحا می کند آئینه را

۴۵ | شوخی آن حسن روزافزون **ولایت** دیدنیست
گرچه بیجان است شیدا می کند آئینه را | ۴۵

عشرتکدهٔ رندان خرابست در اینجا هشیار که جام است و شرابست در اینجا
هان تا نشوی غرق بطوفان صراحی دریای روان می ناب است در اینجا
زاهد چه زنی حرف ز تقوی و ز فتوی آن دفتر پارینه بآب است در اینجا
بار است اگر سر بحجر پیر مغان ست خلوتکدهٔ اهل شباب است در اینجا
واعظ که شود مضطرب از هول قیامت افسون تو افسانهٔ خواب است در اینجا

برخیز و بیا و دو سه پیمانه فرو کش   تایب شدن از توبه ثواب است در اینجا

۴۶

با آن همه طاعت که همی داشت ولایت
بی پرده و بی شرم و حجاب است در اینجا

۴۶

مگداز از تاب روی آتشین آیینه را   هان مکن ای ترک خاکستر نشین آیینه را
خود پسند است و نباید برد هرگز پیش او   بر زمین خواهد زدن از روی کین آیینه را
بردباری کن که گردد سرمه خاک راه تو   بین که روشن دل کند خاک زمین آیینه را
شانه زد در کاکل و بنشاند در روز سیاه   طره خوشبوی یار مه جبین آیینه را
عکس حسنت اندرو هر دم تماشایی کند   میتوان گفتن دل عاشق چنین آیینه را
تا دلم از پرتو تصویر جانان روشن است   داده ام در سینه خود جای این آیینه را

۴۷

گرچه گوید عیب خودبینی ولایت روبرو
جای بر روی دهد آن نازنین آیینه را

۴۷

بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا   بیا که تازه بهار است و گلشن است اینجا
بیا که بلبل مست است در نوا سنجی   بیا که از گل و از غنچه خرمن است اینجا
بیا که سبزه بطرف غدیر در خواب است   بیا که سنبل و ریحان و سوسن است اینجا
بیا که لاله بداغ کهن نوی بخشید   بیا که جلوه طاوس رهزن است اینجا
بیا که ساقی فرخ لقا بجلوه گری است   بیا که جام چو خورشید روشن است اینجا
بیا که بر رخ گل باد صبح غازه کشید   بیا که جلوه انوار ایمن است اینجا

۴۸

بیا بیا که بسنت است و درگه میناست
بیا که باز ولایت بشیون است اینجا

۴۸

مترسان از قیامت عاشقان آن ستمگر را   بیا زاهد ببین پرورده دامان محشر را
مترس از محتسب ساقی لبالب کن می باقی   نباشد وقت مشتاقی غمی زندان ابتر را

بگو مطرب بده ساقی که در مستی لبی از عمرے / بدست آورده ام امشب سر زلف معنبر را
بگویم عاشقم تا خلق ننماید بانگشتش / بدین پیمان بمهر آورده ام آن ماه پیکر را
سپندی بهر چشم زخم خواهم سوختن امشب / بیارا ای نشین آتش مهیا ساز مجمر را
شب وصل است و پیدا هر روی من در آغوشم / بحشر انداز یا رب جلوه خورشید خاور را

۴۹ — به تیغ غمزه ها خون ولایت را همی ریزد / که گوید از ترحم بی وفا ترک ستمگر را — ۴۹

برون کردم ز دل در آرزو دیت هر تمنا را / بیا جانان که از بهر تو خالی کرده ام جا را
ز بیتابی نخواهد تا قیامت خاک مقتولش / گذارد بر سر تربت اگر قاتل کف پا را
مسیحائی کند هر کس که گردد عاشق نامش / نزیبد ناز بر اعجاز جان بخشی مسیحا را
تجلی دیدگان را بیخودی لازم بود بنگر / که آگاهی نبود از خویشتن بر طور موسی را
نه بینم می کشان با آبرو بودن اگر خواهی / به بیند عاقلان زاهد همی ترکن مصلا را
خردمندی نباشد توبه کردن از می و شاهد / برو واعظ بسفر العبد ازین در دسر ما را
بود گر عشق کامل نیست حاجت با تکاپویت / که مجنون می کشد از دشت سوی خویش لیلی را
نخواهم گذارم کار امشب می بده ساقی / فریب واعظ است این که واند حال فرشا را
حدیث توبه ای واعظ به پیش من چه میگوئی / همی آلوده ام در میکده دامان تقوی را
نگیرم صومعه چون شیخ بیدین از ریاکاری / که شمع بزم خلوت کرده ام محبوب رعنا را
چرا منصور شد بر دار رمز آن بشنید ایم / بیا ساقی بیک پیمانه حل کن این معما را

۵۰ — مکان مکین ندارد بی مکین خوش گفته اند آری / ولایت رونق از پیر مغان باشد کلیسا را — ۵۰

جمع کن خاطر ناشاد پریشانی را / روشنی بخش بیک جلوه شبستانی را
چشم جادوی تو خون دل ما میریزد / کافری می کند آنجا ای مسلمانی را

چه بود وادی مجنون که خیابان داند — قدم همت مردانه بیابانی را
پاره از دوش عشق بتکلیف مدارا ودوخت — یارب تا زنگه چاک گریبانی را
درد عشق است مسیحا بده آزار مرا — اثری نیست درین چاره‌ی درمانی را
گشته در دور تو هر کافر و مومن رسوا — عشق نگذاشته بر جای خود ایمانی را

۵۱ تا ولایت نرسد گفت بد زبان قائل
اندرین بزم بده بار غزل خوانی را ۵۱

از کعبه برون رفتم احرام هوسها را — مستانه دعا گفتم پیران کلیسا را
از قلقل هر شیشه صد مژده سخن گوید — در میکده‌ها دیدم اعجاز مسیحا را
ما بنده‌ی مستانیم از باده پرستانیم — جز رندی و میخواری کاری نبود ما را
چون باده بجوش آید دیگر که بهوش آید — کآواز نبوش آید هر صاحب تقوا را
یارم که بغم اندوزد و دل بهر فغان سوزد — تا ناز بیاموزد مستانه نهد پا را
برخیز که یار آمد هنگام بهار آمد — ساقی چه بهار آمد گلزار تمنا را

۵۲ هر چند ولایت را سرمست کند صهبا
با پیر مغان گوید کز خود بستان ما را ۵۲

فدای کفر تو کرده ایم ایمان را — گمان مبر که پرستش کنیم یزدان را
هوای یار به پیرانه‌سر چه غارت بخت — که گل ز خون دو چشم شگفت دامان را
فتاده اند بغفلت ز هر چه هست و بود — بجیب غم که چه مستی گرفت مستان را
خرد چه بخیه کند وای ساده لوحی او — ز دو غم چاک بدست جنون گریبان را
ز بند خواب پریشان نجات نیست بمرگ — اسیر کرده آن طره‌ی پریشان را
زهی خجسته نصیحت که گفت پیر مغان — که آشکار مکن رازهای پنهان را

بسینه کز غم محبوب داغها دارد

٥٣ — نهفته ایم ولایت عجب گلستان را — ٥٣

هست هدان دلبر اهستی بی بود را
در جگرم شعله زد و دل بتجلی گرفت
خون حل ادای شناس یکنظر تر اسپاس
حسن حسین زهر نیست عشق چرا او هست
ست پیه بهم رسید و بر من آن رسید
محرم جانان شوی دست و گریبان شوی
خوبی انسان کند انچه به تن جان کند
تا که بسوزد جهان آب بر آتش فشان

تا به هستی شمر طاعت معبود را
تا چه گلی بشگفد آتش نمرود را
حیف نیز زو زبان شکر سنو و سود را
بیرو بچاه بی فگند یوسف محمود را
یار من ساز کرد سوز دهم عود را
گر زنی آتشی دامن مقصود را
آه چه پیچی به پیرهن قصه محمود را
داده برون از دهان گرمی دل دود را

٥٤ — یان به ولایت بگو تا نشود مضطرب / عشق تو چاره گر جان غم آلود را — ٥٤

ای خسته پیکان جفای تو جگرها
بر نازکی حسن خداداد تو نازم
آتش به نهادم زد و گفت که خواهم
وا مانده و نشگافته پهلوی فلک را
جان سوخت بیک جلوه و دیدار و لیکن
الفت زدگان تو همه بی خبرانند

وی بسته خم زلف ولاویز تو سرها
بر چهره پر نور تو بار است نظرها
بر باد دهم خاک تو در راهگذرها
فریاد که در آه نمانده است اثرها
پوشیده بخاکستر ما هست شررها
ای بیخبر اندر ره عشق تو خبرها

٥٥ — یارب تو بیامرز همه جرم ولایت / آلوده جبا بر در تو رانده درها — ٥٥

آتش بزن به هستی زاهد بسوز جان را
تاثیر ناله دیدم رسوای کشیدم

بنگر بتاب آتش رخساره مغان را
چون کردم آشکارا پنهانی نهان را

گر شیخ عشق ورزد عذرش بنه که ارزد	جوشی بود نهانی هر پیر و هر جوان را
ساقی شدیم لاغر در آرزوی ساغر	از باده ساز روشن پیمانه گران را
تا زد بجود شاهی سوز و پیچ او ای	مشکل نهاد یارب بیچاره عاشقان را
۴	
هر چند خون بریزد خلقی بمن ستیزد	خون ریز گر بگویم آن چشم ناتوان را
چون کشته شد ولایت پیر مغان بیاکم	گفته که گشت همی کی آن بندهٔ مغان را
۵۶	۵۶
بگو فتیم ز طفلی در کلیسا را	چو کافریم چه کار است با حرم ما را
بیار جام دیگر وان که یار گرد اشند	بکام عاشق تسکین لب شکر خا را
عجب مدار که از آسمان فرود آرد	هوای گردن و گوش چنم ثریا را
بخون تپیده ام و نیست بی سبب تپشم	که محتسب [illegible] شکست مینا را
بعشق کار فتاد و ز گریه سته ترکم	که نه هر آب کند شور اشک دریا را
بسا که مرده شد و بسا که زنده شد ند	خرام ناز ببین و بلای بالا را
۵۶	۵۶
ولایت از سر نور زیر خاک خالی یافت	نهاد یار به تربت مگر کف پا را
تا نمودی یک شبم در خواب عریان تیغ را	کشته جان را تیغ حسرت حسرت جان تیغ را
کی تواند یا خدنگ غمزه ات دم زد بآب	کرده بیدم زخم این سر تیز پیکان تیغ را
بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت	میرود بر سر ز جو هر دو دندان تیغ را
کیست تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند	سیاه شد قاتل بقتل بی گناهان تیغ را
گرچه این طفل است مکتب سلیقه خواهد شدن	می برد با خویشتن اندر دبستان تیغ را
تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان	آزمایش می کند بر عاشقان تیغ را
کی بود خونریزی عشاق شیدا اسپ اثر	عاقبت دل خون کند خون شهیدان تیغ را
تا نباشی منفعل خو کنی مجبور هان ای جگر	کرده ام در خانهٔ دل بار مهمان تیغ را

برنیارد ز گریبان خجالت سر خویش / ماه نو بیند اگر نور گریبان ترا

وصف حسن تو چه گویم که نباشد حد من / جسم صاف تو چو آیینه بود جان ترا

زخم بر زخم جگر خورده و حسرت باقیست / کشته ناز دم خنجر بران ترا

روی از پرده برون آر که دل منتظر است / گردش چشم ترا جنبش مژگان ترا

گر شب و روز بگویم نتوانم گفتن / سختی روز فراق و شب هجران ترا

من گدای تو شدم ملک سلیمان چه کنم / هر دو گیتی بغلامی ست گدایان ترا

بخت بد را چه کنم ورنه بیا مردی عشق / ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا

۶۰ — گر خطای رود از دست ولایت دریاب / چشم دارد ز تولای تو احسان ترا — ۶۰

گردش چشم کسی گردش جام ست مرا / آفتابی است که در ماه تمام است مرا

قصد دیر و حرم هر دو برفت از یادم / بر سر کوچه دلدار مقام است مرا

دل من قبله عشق است که گردش گردم / پا نهادن به ره کعبه حرام است مرا

هوس دیدن حوران بهشتی نکنم / کار ازین هشت و برین دیر که رام است مرا

عشق را گردش ایام سفرت نکند / آرزویی که بدل بود مدام است مرا

یاد زلف و رخ دلدار انیس دل ماست / شب چو روز است مرا صبح چو شام ست مرا

۶۱ — ای ولایت روش زهد ندارد دل من / پخته‌ام هم هوس باده خام ست مرا — ۶۱

چه جمال است که خورشید غلام است اینجا / ناتمام است اگر ماه تمام است اینجا

باده خام بود از محفل عشاق ببر / ساقیا خون جگر باده خام است اینجا

زهره آب شراب و جگر خسته کباب / یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا

بزم عشق است که دیوانه کند عاقل را / رتبه خاص جنون از پی عام است اینجا

خوار بودن سر باز از تنهایی دل است
از رخ دوست عجب نور بهشتی پیدا است

نفرت و ننگ ز ناموس و ز نام است اینجا
باش و بنگر که نه صبح است و نه شام است اینجا

۶۲

طاق ابروی بتی هست ولایت سر نه
نیت سجده بمحراب حرام است اینجا

۶۲

فزون تر شد گمان چون بهر دفع بدگمانی ها
خیال بسملی دارد نمی سازد مرا بسمل
فریبش بین که گر آید به بزم مست می آید
درون خانه دل جای دارد آن پری پیکر
نمک بر زخم دل باشد که پر از شور او باشد
ز لکنت نیست تا خیری که می بینی بگفتارش

چه پیش غیر کرد امروز با من مهربانی ها
که او جان باید و من دارم از سختی جانی ها
که بر گردد همان ساعت بعذر سر گرانی ها
چه شد گر میکند غیری بر آن در پاسبانی ها
چه داند واعظ بیدرد لطف همزبانی ها
بهم چسپد لبش از لذت شیرین بیانی ها

۶۳

نیاید بر سر بالینم آن دلدار بی پروا
ولایت گرچه جان بر لب رسید از ناتوانی ها

۶۳

فریبش بین که می پرسد ز من دردنهانی را
نه بیند چین بر ابرو سوی من چشم سخنگویش
گذر در خواب گر افتد و می سوی گلستانش
بگریم پیش گل تا اشک خون درد آشنا سازد
بیزم ش طایر رنگ پریده آشیان بندد
تبسم شیم و دیدم اندر فکر توصیف دهن دانسته

کد داند غیر و از شادی فزاید خسته جانی را
سخن با تیغ گوید نازم این جادو بیانی را
سحر گر نکهت گلها فزاید سر گرانی را
ببین بلبل ز من بر خویشتن این مهربانی را
گر شاید عندلیبی در گلستان بذله خوانی را
سخن ناگفته می داند بنازم نکته دانی را

۶۴

به پرپس از چشم مست او که اندر رشک می باشد
بپرس از من ولایت حال زار ناتوانی را

دل ربایند ز حسبان فسانه ما
حسبان فسند ایند دل تر انه ما

قیس لیلی شود چو گردش کند
شورش نالۂ شبانۂ ما

آب در دیده سوخت آتش دل
آه از آه چون زبانۂ ما

اوفتادست پای او در روزی
سر ما هست و آستانۂ ما

بوی او چون کشید سوی چمن
گل بخندید بر بهانۂ ما

شرارت کم از شراره مباد
ناوک آه عاشقانۂ ما

۶۵ — ای ولایت چو آن پری پیکر
دلبری نیست در زمانۂ ما — ۶۵

بانگ تکبیر بلند ست ز بتخانۂ ما
نوحش الله زهی مشرب رندانۂ ما

بس که باشد نمک آمیز بیاد لب او
شور در دل فگند نغمۂ مستانۂ ما

خرقه سوزیم بنوشیم شراب گلگون
محتسب گر طلبد در کاشانۂ ما

می شود روشن اگر سر بکند یکدو شبی
دیدۂ شمع ز خاکستر پروانۂ ما

بادۂ ناب بسر کن می عشق صنمی
ساقیا روز ازل رشحۂ پیمانۂ ما

سر هر یک بود و سنگ در او باشد
گر ببیند بتان جلوۂ جانانۂ ما

۶۶ — آب بر خاک نه ریزد چو سحاب کرمش
کی شود سبز ولایت بزمین دانۂ ما — ۶۶

یک شب چو شمع جلوه کند گر نگار ما
پروانه وار گرد بگردد هزار ما

برباد داده است ستمگر بحسب نازه
هرگز بخاک بر نه نشیند غبار ما

دو و قیامت ز کفری که عشق ما
فریاد از سیاهی شبهای تار ما

پای طلب بهمت مردان گشاده ایم
باشد محال نقل بیک جا قرار ما

آزادیش ز قید که تعلیم کرده ست
دام خیال بگسلد از هم شکار ما

در حلقۂ خیال تفرج همی کنم
هر دم به رنگ تازه بر آید بهار ما

۶۷

گفتم کہ ہان ولایت در خون تپیدہ کیست
گفتہ شہید زخم دم ذوالفقار ما

بر زود گر سے حیرت حسنت بلب ما	شد روکش آئینه دل بوالعجب ما
ما بین وجود و عدم ما بجز و فرق	ورنیست بگفتار بہین یک وجب ما
گر حسن تو دیوانه خود کرد دلم را	آواره کند عشق منت در طلب ما
جز پرتو روے تو خیالے بدلم نیست	آئینه بے زنگ بود در حلب ما
آه از اثر عشق بتانی که ندانی	هر لحظه فزون ست غم بے سبب ما
از آئینه داغ بهست و ندارد سر شانه	بیتاب شد آخر ولش از تاب وتب ما

۶۸

آن ماه ولایت ز من خسته جدا شد
روشن چه کند ماه فلک تیره شب ما

تا کرد نظر جلوهٔ آن رشک پری را	نازد بخود و انداز و ادا جلوه گری را
در دود و لسر بردن و پا سوز بسر دن	تعلیم ز من هست چراغ سحری را
آورد بمن نکهت آن کاکل مشکین	جانم بفدا باد نسیم سحری را
نازم روش ناز چه مستانه خرامی	پامال کند هر قدمت کبک دری را
تا کیست چو من تیره سر انجام ندانی	زلفت ز من آموخته آشفته سری را
هیچش نتوان کرد که این شیوه بحسن است	وانند همه از فتنه گری پرده دری را

۶۹

تا قتل بگذشت از سر بالین ولایت
زانگونه که نازست بر او بے خبری را

بیرون دهم از سینه اگر دود نهان را	صد شعله بخرمن فگنم برق تپان را
خواهم که حدیث لب میگون تو گویم	سرمست می ناب کنم پیر و جوان را
ای شیخ برو عزت این خرقه نگهدار	با چشم حقارت منگر درد کشان را

هر دم نگاه لم ز دو چشمانه و آنی — جز روی ما دل خسته کشائی در جان را
از سختی جان سخت به تنگم که ز تنگم — دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را
چون فاخته گویم من دل باخته کوکو — صد بار ببینم اگر آن سرو روان را
وصف دهن تنگ نباید به بیان هیچ — ای نکته وران قافیه تنگ است دهان را
از خود بگذشتیم پی یار خود آرا — داویم ز کف سود و خریدیم زیان را

۷۰ — دیگر هوس جان و دلم نیست ولایت
تا در قدم یار فشانم دل و جان را — ۷۰

ساقی بجام ریز شراب مغانه را — مطرب بلند ساز نوای ترانه را
تا پای نازنین بت سرمست من نهاد — بوسید پیر میکده این آستانه را
پا نه براه دیر و سر سجده پیش بت — حاجی بهر قدم چه گذاری دوگانه را
کافیست ای صنم دل صد چاک عاشقان — بازا من شکسته بیا و ریشانه را
بگشای چشم و جانب اهل نظر فکن — مستی فروش کن نگه جادوانه را
یک بوسه ده اگر ندهی کام دل بجل — و خیلی مده ز عشوه بخلوت بهانه را

۷۱ — آبی بر آن بریز ولایت ز سیل اشک
ورنه شرار آه تو سوزد زمانه را — ۷۱

خون گرم دو رتصور بگذرد گر تیغ را — نقش خاکستر شود هر جا جوهر تیغ را
هستی خواهم خدارا گر برای امتحان — سر نهد بر روی من ترک ستمگر تیغ را
تا زدی بر غیر و از رشکم دل او سوختی — میرود در شکل جوهر دود بر سر تیغ را
تیغ ابروی تو باشد آنکه مجروحم کند — دل من سکی بود این آبروی هر تیغ را
سخت بیرحمی که از بهر تماشای تپش — نیم بسمل کرده و راندی مکرر تیغ را
تا در آغوشم کجا خوابد که وقت خواب یار — می نهد از وهم در پهلو برابر تیغ را

بسلامش مستانه می غلطد بخاک و خون — آب و جوهر باده هست و خط ساغر تیغ را
یکنظر دیدی و کشتی چین پیدا بر ابرو چیستی — سرکشی بی صرفه بمقتول خنجر تیغ را
تا کشید و بر سرش بر دو نقش قلم آزمود — نافه چین شد سراسر زلف جوهر تیغ را
میکند کار کلید ابروی تو با صومعه — یا کشد چون مرتضی بر باب خیبر تیغ را

۷۲ — می فتد بیرون ولایت از نیامش دمبدم — ۷۲
شوق خون من مگر کرد است مضطر تیغ را

الهی سوز آتش ده دل پروانه ما را — لبالب کن ز آب سرخوشی پیمانه ما را
بده ای ساقی وحدت بجام خود فراموشی — می از شیشه عرفان دل مستانه ما را
بیا جانا که جانم سوخت از تاب جدائیها — منور کن دمی از نور خود کاشانه ما را
هجوم غم دو عالم را بیکسان ساخت زنجیرم — اگر گویند افسون خیز ورد افسانه ما را
متاع عافیت و تقوا بیک ساغر نمی ارزد — بیا زاهد بکش جامی ببین میخانه ما را
بجز آزار سوز و ساز خاطر نمی بندد — خدایا آشنا گردان بت بیگانه ما را

۷۳ — ولایت در سر افزود عقل نکته سنج ما — ۷۳
الهی بی خبر گردان دل فرزانه ما را

خاک بیزی در هوای چشمه حیوان چرا — سخت نادانی نمی بوسی لب جانان چرا
خسته می باید همه زین کهنه سقف بی ستون — بی خطر هستی بزیر گنبد گردان چرا
گریه کن و ز گردش افلاک مینائی بترس — باشوی بر حال مسکینان عبث خندان چرا
پست همت خوار باشد همتی باید بلند — خود را فتادن چو اشک از دیده گریان چرا
گر نداری توشه لخت دل و خون جگر — می روی راه محبت بی سر و سامان چرا
می پرستی گر هوس داری ببین آن چشم مست — خوار بودن بر در میخانه چون مستان چرا

گر نداری ای ولایت تاب این آشفتگی

۷۴ — دل به پستی در سر آن طرهٔ پیچان چرا — ۷۴

تعالی الله زهی نامت فدای نام تو جانها
که رنگ گشت از بهار فیض آن گلشن بدل بو انها

بخندند صبا گلهای گوناگون سحرگاهان
بیک نکهت که از کوی تو آید در گلستانها

کدامی رشک لیلی کرده بیتابم نمیدانم
که مجنون وادی محملی کرده من گشتم بیابانها

نسیم از کوچهٔ جانان عجب شوریده می آید
کند صد چاک جیب لاله و گل در خیابانها

بیک نظاره در دل جای کرد این چه شد یارب
که از شیرینی حسنت بهم پیچید مژگانها

جمالش بنگر و نسبت مده با آفتاب او را
که روی یار باشد شمع خلوتخانهٔ جانها

۷۵ — بیاید هر دم جرس زن کاروان زندگانی را
ولایت توشه بردار و مشو غافل ز سامانها — ۷۵

جان من یار من و خار بیجان است مرا
طرفه دردی بدل از وهم و گمان است مرا

می رود آب ز چشمان تر من آری
آتشی است که در سینه نهان است مرا

سر خوشی بخیرم کرد که در وادی عشق
هر سر خار به پا راحت جان است مرا

چون بگویم غم پنهان که سخن می سوزد
آتشم سر بسر و شعله زبان است مرا

همه تن آینه ام کرد فروغ عشقت
شمع آسا دل پر سوز عیان است مرا

زنده ام زان سبب ای دوست که مانند نفس
در رگ و پی دم تیغ تو روان است مرا

۷۶ — ای ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون
دل چو بسمل بغم یار تپان است مرا — ۷۶

کسی جز خار غم خوردن گل راحت نچید اینجا
خوشا مردی که در کنج قناعت آرمید اینجا

بهر قد از گریبان فراغت سر برون آرد
کسی کز سیر چشمی پای در دامان کشید اینجا

دلم بر حور جنت بعد مردن چشم نگشاید
جمال ساده رویان پری دیدار دید اینجا

بکن ترک سر و آهسته تر پا نه بکوی او
که دلهای نظربازان بخاک و خون تپید اینجا

دل سر خوش ندارد چه نفتیم گریه می آید   که از خوف و رجا بیچاره در دسر خرید اینجا
برو داعظا که فردا دیده آید هر چه خواهد شد   ہلا کم میکنی بی صرفه از هول وعید اینجا

۷۷

ولایت مطمئن شد از عقوبا لی که می ترسم
نوید رحمتش از مخبر صادق شنید اینجا

دلم بالست آه از من چه گویم اضطرابش را   منه دستی به دلداری و بنگر التهابش را
بجو ایم آمدی بیداد کردی مرحبا الا   قرار از پاک بین بر بوسه فزودی حجابش را
چه مستی والوه یا رب بچشم هشیار او   که هست افسانه شور قیامت خوابش را
سری دارم بسودای که سودای سرم دارد   ببین آشفته شکین طره پیچ و تابش را
برد رنگ رخ و تاب بحر چیپن می آرد   بیچی نازک از تار نظر با فهم نقابش را
سپندم کہ پامال سمند ناز خواهد شد   که وقت فی سواری ماه نو گیر در کابش را

۷۸   ۷۸

بمعنی عشوه گر دو بصورت چیق برابر شد
ولایت صلح ناز الست پرواز تنابش را

دوش وقت سحر از خود بیخود کند مرا   روی خورشید دل افروز نمودند مرا
در شب هجر که چون زلف سیه بود دراز   کم نمودند و درین روز فزودند مرا
تا خن فکر من خسته چو از کار بماند   گره از کار فرو بسته کشودند مرا
رند میخوارم و رندان در پیر مغان   اندرین شیوه بهر بزم ستودند مرا
تا هر آئینه در وصاف جمالش نگرم   زنگ آئینه دل پاک زدودند مرا
روش ملت اسلام چه دانم تو به   مسلک پیر خرابات نمودند مرا

۷۹   ۷۹

اے ولایت منم آن سوخته خسته جگر
کز چپ و راست حریفان جستجو ند مرا

چو طوفان غم عشق از تنور دل شود پیدا   نگردان ز هره خود آب تا ساحل شود پیدا

بجا می‌رساند دل بت آوردن القابا — نشان کعبهٔ مقصد درین منزل شود پیدا
حجاب حق بود پندار باطل نیا بین بشنو — بچشم دل نظر کن تا حق از باطل شود پیدا
در آن وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون — غبار کاروانها شو که آن محمل شود پیدا
نصیبی از محبت نیست مطلق پارسایان را — کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا
ز صورتهای بیمعنی حذر کن گر خدا خواهی — که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا

٨٠

ولایت گرچه در اشکم تپیدن آرزو دارم
بسملگهی زدم هر روز تا قاتل شود پیدا

٨٠

سوختم دروازهٔ بیدار شبها خواب را — تا نمودم شمع بزم آن ماه عالمتاب را
بیقرارم گرمی نظاره ام سوزد نه تب — کی کشد بند خلل حکمت آتشی سیماب را
خون بینایت بگردن گر نمیدانی حلال — همچو خون محتسب نوشین شمر آن لب را
زنده ام وارد همان ساقی باده رطل گران — مقتضی آمد لطیفت جسم خاکی آب را
تا بت همچو گذایل می شود از بوسه اش — غرق در خون میکند زنگ لبش عناب را
چون نشیند با حریفان خرم ارو در میان — می فریبد لطف پنهانش دل بیتاب را

٨١

بار سنت ها کشیدن ای ولایت خوب نیست
پشت خم بار عبادت میکند محراب را

٨١

خوشتر آن روزی که قاتل روی بنماید مرا — از پی خونریختن از بند بگشاید مرا
وحشت شغل وجودم می برد از خویشتن — خلوت آباد عدم چون یاد می آید مرا
تا شوم پروانه و گرد سرش گردم بجان — منصب سوز و گداز شمع می باید مرا
ساقیا در ساغر افگن عکس روی صندلی — تا خمار باده درد سر نیفزاید مرا
با حریفان رفت و باز آمد که چون من کس نیافت — می نماید غمزه کز خویش برباید مرا
من پریشان و سر زلفت بدست دیگران — آه ایامی که میگفتی که آراید مرا

۸۲	ای ولایت در تجلی پیم و امید افتاده ام تا بخشند آن صنم با قتل فرمایا مرا	۸۲

کرده خود را از نادانی حجاب دل چرا — چون بخودی مطلوب طالب بوده حایل چرا

گر کنی ترک دلایل تا بجانان میرسی — چون بود انجام این درد سر حاصل چرا

تا به منزل می رسی گر کنفس بیخود شوی — جستجوی جاده میداری درین منزل چرا

کشته شمشیر قاتل زنده باشد جاودان — می تپید مقتول او در خاک چون بسمل چرا

عقده دل کی گشاید ناخن فرسوده اش — بسته آخر بدنیای هر خود دل چرا

باید اندر پرده پنهان سوختن معشوق را — راز باطن کرد ظاهر شمع در محفل چرا

۸۳	ای ولایت می بجور تا بجز سازد ترا بوده در فکر آسان شد بفهم مشکل چرا	۸۳

ای تاج ز خاک قدمت عرش برین را — بخورشید فضیلت ز وجود تو زمین را

در بارگه جاه و جلالت بتامل — سر گر ننهد خلق چنان او چنین را

ای در شب معراج براق تو جبال — باگرم روی سوخته جبریل امین را

در ظلمت تاریک شب کفر [illegible] — مشعل بکف از جلوه رخسار تو دین را

آن نور که بر طور بیفگند تجلی — شد جلوه ده از پیکر تو خانه زین را

حاشا که قدم باز کشم از ره شفقت — افروخته ام در ره تو شمع یقین را

۱	گفتیم ولایت غزل نعت که آریم در زیر نگین مملکت خلد برین را	۸۴

ای ز جمال تو جهان بوالعجب — روشنی روز و تجلای شب

درد ترا وارد حیران عشق — زخم ترا مرهم داغ طلب

شاهد یکی مدنی هاشمی — عالم بالا تکین ای لقب

احمد صلی الله علیه وسلم و محمود و محمد صلی الله علیه وسلم بنام — نام خدا مطلبی در نسب
سید پاکست نبیا صفت — حامی امت ز عجم تا عرب
شمع شبستان حدوث و قدم — جلوهٔ بی پردهٔ حق را سبب

۸۵ — ۲

هر چه به لفظ تو ولایت نوشت
رد بکنش گر نبود منتخب

بیا که جلوهٔ نور است در شب مهتاب — عیان تجلی طور است در شب مهتاب
چه احتیاج بدانم که یار و صحن چمن — بجای جنت و حور است در شب مهتاب
به بزم ما که می شاهد است ای زاهد — حذر ز زهد ضرور است در شب مهتاب
مکن مکن که بآخر رهی پشیمانی — خیال توبه قصور است در شب مهتاب
خموش باش مغنی که بی تجلی دوست — ترانه ناله صور است در شب مهتاب
ببین ز دایرهٔ چرخ تا به نقطهٔ خاک — جهان بهجت سرور است در شب مهتاب

۸۶ — ۳

بوصل ماه ولایت خوش است لیک دری
دلم بهجر صبور است در شب مهتاب

تاب جوانیست و توان دل زده است شراب — بوی گل روح صبا رنگ بهار است شراب
خوبی گل بود بی می گلگون ساقی — غازهٔ چهرهٔ سبزان بهار است شراب
تازه میخواری و بسیار مخور ای زاهد — دل نگهدار خدا را که شرار است شراب
گرم هنگامهٔ صحبت نشود بی ساغر — لذت افزای شب بوس و کنار است شراب
زیرهٔ صحبت ما آب است ز میخواری ما — این که در محفل ما لیل و نهار است شراب
می شود کلبهٔ تاریک ز جامش روشن — آفتابانه فروغ شب تار است شراب

۸۷ — ۴

جان ولایت تو را این بادهٔ هشیار فریب
تا به ظلمت ... آشنای سبوی خمار است شراب

دل شود مضطر چو روی دلستان بیند بخواب
شل بهارے که مرگ ناگهان بیند بخواب

هر چه اندر دل بود پیش نظر باشد همان
تا قیامت برهمن روی بتان بیند بخواب

گردش او دور جام ست و نگاه مهر سے
مست شیر زه که آغوشش یکزبان بیند بخواب

آنچه رفت از جوی او باز آمدن تعبیر اوست
دیده گریان همچو آب روان بیند بخواب

پردهٔ عاشق و ریدن الازم آمد عشق را
شاهد آن شاهد که یوسف نهان بیند بخواب

حسرت در خاک خفتن می ربایدِ جان او
هر که خود را در وصالش کامران بیند بخواب

۵	سیکند هر شب هلاست خواب یا صدر آرزو تا شبستان ماهرو را میهمان بیند بخواب	۸۸

رنگ زرد و چشم سرد و غم دلدار طلب
چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب

همه هیچ است اگر یار نباشد در بر
گر دعای تو قبول است ز حق یار طلب

باده عشق بخور است هر که خبر بگرد
شیشه بگذار و صراحی سر بازار طلب

بگذر از کعبه و بر خیز شده بتخانه برو
رشته سبحه زهم بگسل و زنار طلب

تا کشاید درے سے بد پیر مغان
رو به میخانه و مفتاح ز خمار طلب

تا شب قدر شود هر شب تاریک ترا
شب همه شب ز خدا دیدهٔ بیدار طلب

۶	گر تمناست ولایت که شوی محرم راز در خرابات برو ساغر سرشار طلب	۸۹

می سراید نغمهٔ موزون رباب
هان بگردان ساقیا جام شراب

ماهتاب امشب سراپا داغ شد
روی ساقی آفتاب جام روشن آفتاب

تا که خواهد رفت چون هستی ز هوش
باز کرد است آن پری پیکر نقاب

سر بدوش ما گرانی مے کند
هان بکش تیغ و بدست آور ثواب

عشقبازانیم و دلبر بوفاست
دردمندانیم و دارو خون ناب

با پریشانی بشوییم و آن پری / سیه‌بد زلف سیه را پیچ و تاب

۹۰ — در رکابت قاتل گلگون سوار / تا توانی ای ولایت می‌شتاب — ۷

شمع خلوت شد آن ترک ستمگار امشب / باوری کرد بمن طالع بیدار امشب
آفتابی به صبوحی طلوعی دارد / گو که در پرده کشد روی شب تار امشب
صبح فردا نرسد تا بقیامت یارب / میدهد کام دلم یار دل آزار امشب
توبه کرد از سخن تلخ که دشنام بود / بوسه‌ام میدهد از لعل شکربار امشب
غیر را گو که ببادش سیه شد روزت / من دیرینه که بود و غیرت گلزار امشب
سر زانچه نه ندارم زد نیا خبری / ساقی از دست سنه ساغر سرشار امشب

۹۱ — اندر آغوش بکش تنگ که دریاست همه شب / چون بکام تو شد آن یار جفاکار امشب — ۸

شب قدر است و عجب نور عیانست امشب / وه چه نوری که چراغ دل جانست امشب
این نه راحست که در جام صراحی روح است / وین نه جامست که خورشید عیانست امشب
ذوق را نشئه دیدار دو بالا شده است / شوق در هر رگ و هر ریشه دوانست امشب
هر طرف جوش سرور است بمرگ اعدا / بخود از ساغر می پیر و جوانست امشب
باده بر یاد حریفان بزمین می‌ریزند / هر کجا می‌نگرم آب روانست امشب
آسمان بیخبر از بازی و آن ترک بکام / غیر از دور بحسرت نگرانست امشب

۹۲ — محتسب بیخبر و صلاح ندانست سفر / خبرت هست ولایت بچه حالست امشب — ۹

من ز رقص بسر مستی چه سبکسرم امشب / حالتی که بر نغمه سبکسرم امشب
با جامه چه تماشای که بکم امشب / تو ز می و بسیاری که کم امشب

آمد پری و جامم گرفتم به برش تنگ	بس گرمی هنگامه که خوبے میکنم امشب
خواهم که زنم دست به بوس در کمر او	راه نادرے هست که سطے میکنم امشب
وهم است که مجنون نکند عشق من او را	تا وقت محبوبه حجے میکنم امشب
هان مطرب خوش لهجه برانگیز نوائے	من ساز بمعشوقه وحی میکنم امشب

۹۳	امشب چه شبے هست ولایت که مستی هرگونه اشارات بوسے می کنم امشب	۱۰

شب فراق تو تسخیر می کند مهتاب	ندانم آه چه تاثیر میکند مهتاب
زخانقاه برون میکند مشایخ را	بچرخ ظلم که چه تسخیر میکند مهتاب
ز صحن باغ بخلوت نمی رود زاهد	ببین که پاے به زنجیر میکند مهتاب
چراست لوح زمین از سواد روشن او	بخط نور چه تحریر میکند مهتاب
مباش سیلی می و محبوب تا سحر ندمد	ترانه ریز که شبگیر میکند مهتاب
شب سیاه چو روز سپید شد روشن	نظاره کن که چه تنویر می کند مهتاب

۹۴	بیا بیا که شب هجر تو ولایت را اگرچه هست جوان پیر می کند مهتاب	۱

ای نور خدا آب بقا در دهن تست	آوازه اعجاز مسیح از سخن تست
گیسوی سمن سای تو آشوب دل و جان	نازکتر و خوشتر ز گل از بدن تست
فردوس زمین بوس ملک سر و جهانبان	گلزار ارم خاک ره انجمن تست
بنگر ز ره بنده نوازی که دل ما	حسرت زده یک نظر عشوه فن تست
هر ذره بلطفے به تمناے تو گردید	تا خطه پاکیزه یثرب چمن تست
لا اقسم اینجاست ز خاک کف پایت	در کعبه حرم گشت همانا وطن تست

در لغت سرودے غزل خوب ولایت

۲	انجا که نگر در لب شکر شکن تست	۹۵

چه ظلمهاست که بر جان مبتلا کرده است — که کرد آنچه بما ترک بیوفا کرده است
ازین جراحت کاری چگونه جان ببرم — که ناوک مژه او بسینه جا کرده است
بزیر تیغ تو گردن نهاده عاشق تو — ببین که حق محبت بجان ادا کرده است
گمان مبر که دل عاشقان پریشان کرد — هر آنچه کرد بزلفین تو صبا کرده است
بحیرتم که چه انجام دارد این آغاز — که ابتدا ستمهاے انتها کرده است
سیاهکاری من بین که در جزاش خدا — اسیر پیچ و خم زلف مشکسا کرده است

۳	کمال کفر خدا است نگر که تا بکجا است نماز صبح شب وصل او قضا کرده است	۹۶

هر که از حلقه رندان در میخانه اوست — بر در تسلیم بیک جرعه پیمانه اوست
اندرین مسئله کفرست خیال من و تو — سخن لیلی و مجنون همه افسانه اوست
سجده بر در او کن که عبادت این است — روشن از نور خدا بام و در خانه اوست
یارب آن روی دل آرا چه فروغی دارد — شمع را رشک جمال دل پروانه اوست
نازنین است بت ما و نزاکت بنگر — شانه کش باد صبا چاک شکن شانه اوست
صنم ماست که پاکان بطوافش آیند — کعبه در رشک ز رنگ در کاشانه اوست

۴	ای خردمند به پیش و لایت زنهار سخن عقل مفرماے که دیوانه اوست	۹۷

دل با کیدن لب لعل تو خو گرفت — وز وصل کام دل تن پر آرزو گرفت
از دل بدیده آمد و تشنیر او نگر — هر اشک کافتاده ره کوی او گرفت
خون ناب مژه ز دل نغز کل افتاده — چون ریشه و مجال نبود آبجو گرفت
اندیشه را گذر بسر کوی یار نیست — از پا فتاده هر که سر جستجو گرفت

زاہد بیا و سر بدرش نہ کہ ہر کسے ‌— از خاکساری در او آبرو گرفت
ای ترک مست چشم بیا و بیا لگیر ‌— رامے کہ روح ماست بہجران گلو گرفت

۹۸ — آب حیات پیش ولایت بخاک ریز ‌/ دل یا مکیدن لب لعل تو خو گرفت — ۵

ولا شکایت غفلت ز چشم یار خطاست ‌— ز آن علیل سیہ مست ہوشیار کجاست
میان عاشق و معشوق محرمی حسابنا ‌— اگرچہ نامہ بر از بہر نام با وصباست
برو کہ یار بدیر مغان نخواہی یافت ‌— بگرد شیخ کہ بر دامن تو گرد ریاست
ز دور دوری کہ کارم ز انتظار گذشت ‌— با رزوی وصال تو اشتیم فرداست
ز دست قاتل رنگین نگو نہ جان ببرم ‌— نگاہ ناوک دار و حسام و زلف بلاست
بریخت خون دل من بیک نظر قاتل ‌— جراحتے نبود باشہادتے کہ مراست

۹۹ — وصال یافت ولایت دم فراق ببین ‌/ حکایتیست عجب ترکیبے فروغ نہ راست — ۶

بوی زلف یار تا اندر ہوا پیچیدہ است ‌— طرفہ سودا در سر خلق خدا پیچیدہ است
جوش مجنون از کجا و حالی زارم از کجا ‌— تازہ عشق من لباط کہنہ را پیچیدہ است
تا نفقند آسمان بر خوش سیلی زور ترین ‌— آہ من در ذرہ ہوش نطا پیچیدہ است
کاکل شبرنگ او دارد شکن اندر شکن ‌— در خم تار شکسپیر ہا پیچیدہ است
الامان شور محبت نازم این آوازہ را ‌— نالہ ام در گنبد گردون بر پیچیدہ است
تا نفقی اندران دام بلا ہشیار باش ‌— وہ بہر موی گیسوش بلا پیچیدہ است

۱۰۰ — تا شدہ از التجا بردن ولایت با نوا ‌/ پایہ امان قناعت سے لو پیچیدہ است — ۷

اندران بزمے کہ ساقی با غمی ناکام نیست ‌— می پرستان را ز بیتابی دمی آرام نیست

چه عجب گر دبر آرد ز نهاد عاشق
بی سبب خاطر معشوق کدر شده است

آفتابم بده و جام بگردان ساقی
تیره شب از رخ آن ماه منور شده است

گر همه نوش بود لذت او را نرسد
بوسه‌ای از لب جان بخش میسر شده است

۱۰۶	کور به چشم حریفان که ولایت امشب همنشین بت سفاک ستمگر شده است	۱۳

خورشید شراری ز دل پر شرر ماست
طوفان که شنیدی نمی از چشم تر ماست

هنگامهٔ فردای قیامت که قریب است
شوری ز خرام صنم فتنه گر ماست

افسانه بود حسن رخ یوسف کنعان
افسون تماشا صنم سیمبر ماست

ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری
نظاره و پاکی همه وقف نظر ماست

آهی که از آن آب شود زهرهٔ آتش
دردیست که از آتش داغ جگر ماست

ناخوانده همه اند و سر نقطهٔ دهن را
گویند که اشارت ز دهان و کمر ماست

۱۰۷	پرسید حریفی که کدام است ولایت گریان شد و فرمود که آشفته سر ماست	۱۴

ترا شکفته گر از زلف سنبلستانیست
مرا ز عشق دو زلفت دلی پریشانیست

ز جوش حسن اگر چهرهٔ تو گلگون است
ز داغ عشق دل زار من گلستانیست

اگر جمال تو روشن‌تر است از مهتاب
سیاه کلبهٔ احزان من شبستانیست

تویی که جان منستی و زنده ام با تو
گمان مبر که درین تیره کالبد جانیست

هزار دل بجراحت فگار می سازد
نگاه یار نگویم که تیغ عریانیست

ز طول دامن محشر چه باک عاشق را
که هر وش ز جنون دست و گریبانیست

۱۰۸	ولایت است که اندر نیاز شوری هست اگر بکشور نازان پری سلیمانیست	۱۵

ز رحم تا به دل او هزار فرسنگ است — دلم ز سنگدلیهای آن صنم تنگ است

کشیده است بر آئینه تیغ ابرو را — بنازم عربده اینک تحملش در جنگ است

جمال یار در آئینه ضمیر من است — ولی چه سود که آئینه زیر صد زنگ است

نشسته ام به گدائی بر آستانه دوست — کجا روم به تماشا که پای من لنگ است

رقیب همنفس و من بصد وفا محروم — بحیرتم ز محبت که این چه نیرنگ است

من آن نیم که ز فرمان یار سر پیچم — دلم بدست بولیلا او همی یکرنگ است

۱۰۹	نماند همت مردانه تا کشد سختی ولایت این دل نالان ز نام غم تنگ است	۱۶

جنون را با سر مجنون هوسهاست — بگو زنجیر پایش زلف لیلاست

زدی بر یک دگر تیغ دو ابرو — جراحت بر دلم خط چلیپاست

بجوش آورد عشق ما جهان را — تعالی الله ز ناهست آنچه برپاست

برآورد است گرد از خاک سالک — قیامت از خرام ناز پیداست

بده ساقی میندیش از خرابی — که دست میکشان در دست میناست

گهی کافر شوم گاهی مسلمان — گهی کعبه دلم گاهی کلیساست

۱۱۰	ولایت عشقبازی پیشه دارد طریق او خلاف گبر و ترساست	۱۷

عاشق از امید و بیم روز فردا فارغ است — بحکم منصب عشقبازی از قضا یا فارغ است

خاک باشد بسترش خارا بود بالین او — خاکسار کوی جانان از هوسها فارغ است

سالک کامل نترسد از نشیب و از فراز — ره نورد منزلش از پست و بالا فارغ است

قطره آبی دم رحلت نکردم آرزو — زخمی تیغ محبت از تمنا فارغ است

کی شود عاشق بیک نظاره از دیدار سیر — گفته اند آخر که مستسقی ز دریا فارغ است

می نخوردم در فراق ساقی پیمانه‌کش — آری آری تشنهٔ وصلت ز صهبا فارغ است

۱۱۱ — **۱۸**

کی فرود آرم ولایت سر بدین کشت خاک
هر که بی‌خود باشد از دنیا و عقبی فارغ است

باشد گنه مقدر و غفلت بهانه ایست — سیر دگر که هر کس و علت بهانه ایست
مقصود جرم پوشی و عفو گناه بود — آدم که خوشه چید بجنت بهانه ایست
بر دار بر کشیدن منصور حق سرشت — نیرنگ عشق بود و شریعت بهانه ایست
از هول بعث و نشر و زغوغای باز پرس — رحمت بود مراد و قیامت بهانه ایست
کار تمام خلق بر اسباب بسته اند — روزی رسد ز غیب و وسیلت بهانه ایست
منظور بود فتنه در ابلیس و آدمی — حکم سجود حیله و نخوت بهانه ایست

۱۱۲ — **۱۹**

خود عشق گفت راز خود جای گفت نیست
اندر میان وجود ولایت بهانه ایست

آن شوخ که آشوب دل و شورش جان است — ما را ستم کشت و بحسرت نگران است
خون ریخته زاشکم آمیخت بحنا کش — جان سوخته و گفت درین سوخته جان است
پروای جگر سوزی آفاق ندارد — سرمایهٔ خون گرمی آتش نفسان است
سودای سر ماست پریشانی زلفش — بیماری چشم سیه اش سحر نشان است
جان بخش جهانست ز شکر شکنیها — دشنام لب او که نصیب دگران است
آب دم تیغش که بود آب حیاتی — داروی دل سوخته خشک لبان است

۱۱۳ — **۲۰**

احوال ولایت بجد اینش بسر سینه
آشفته سر و خسته دل و نعره زنان است

از بلند و پست منزل هر یکی آگاه نیست — تا حریم معرفت هر سالکی را راه نیست
تا بچاه اندر نیفتد کی شود یوسف عزیز — ای برادر کار دنیا دایماً دلخواه نیست

ترک هستی کن که فارغ میشوی از نیستی
تا توانی در پی آزار مسکینان مباش
ای ستم پیشه ز پیکان قضا غافل مشو
باد نخوت در سر از سودای خود بینی مپیچ

گر بقا خواهی حصولش بی فنای الله نیست
آن نشنیدستی که جای چاه کن جز چاه نیست
با به در ماندگان بی نوا جز آه نیست
زیر خشت خاک فرقی در گدا و شاه نیست

۱۱۴ | ترک دنیا کن ولایت دل چه می بندی برو
بزم دنیا پیش دانشمند عشرتگاه نیست | ۲۱

اگر سبوی تو از صاف عیش لبریز است
بهوش باش ز تلخاب نیلگون مینا
اگر تو عاقلی از گردش زمانه بترس
مباش خواجه ز انجام خویشتن غافل
بپاک دامنی خود ز اعتبار مناز
بگیر عبرت و کاری که کردنی است بساز

بیا که گیر چو رندان که آسمان تیز است
که دور آخر جامش هلاهل آمیز است
که طاق گنبد نیلوفری بلا ریز است
که روزگار شب و روز فتنه انگیز است
عروس کشته دنیا لبیب دل آویز است
نه چنگ ماند نه چنگی نه بزم چنگیز است

۱۱۵ | ثبات نیست ولایت بیک دو تیره دمی
نفور باش ز دنیا که جای پرهیز است | ۲۲

ما هم چیز نداریم که دلبر با ماست
می نابی که از او یافته منصور منی
ما گدایان در دوست همه شاهانیم
هر چه بینی ز نجوم فلک زنگاری
آنکه بر هم زده یک جلوه او عالم را
نسبتی دهن یار است که من دانم و او

در ره عشق نترسیم که خود رهبر ماست
جمله از فیض ساقی همه در ساغر ماست
کف پای که زند بر سر ما افسر ماست
پرتوی از رخ محبوب پری پیکر ماست
ترک ما شاهد ما قاتل ما دلبر ماست
رشک موی کمرش تار تن لاغر ماست

گر بود منظر فردوس ولایت چه کنم

۱۱۶ — ۲۳

روزن قصر بیت رخنه گیسی منظر ماست

ساقیا ساغر توحید بپیمانه کیست
بادهٔ کو برد از خویش بپیمانه کیست

آنکه از عربده اش پیر و جوان جان نبرد
شوخی و نازکی و غمزهٔ مستانه کیست

تیغ در دست و دل آماده بخون هر هم
یارب این آفت جان کو جانانه کیست

هر پرستار زند قافلهٔ پاکان را
هان بپرسید که این بتکده کاشانه کیست

۱۱۷ — ۲۴

سکّه شد آه جگر سوز ولایت شب و روز
آه این سوخته دل عاشق و دیوانه کیست

صبح و شام عشقبازان صبح و شام دیگر است
آری آری هست ساقی را مقام دیگر است

ور هم منصور از کجا قول انا الحق از کجا
آن زبان دیگر است و آن کلام دیگر است

بوالهوس را زلف جانان هست زنجیر بلا
وز پی صید دل عشاق دام دیگر است

می پرستان هر نفس بیهوش جام ساقی اند
وانکه ساقی را کند سرمست جام دیگر است

هر زمانی موسی بیهوش دیدار وی است
جلوه اش را هر زمان چون طور بام دیگر است

محرم راز محبت کی بود باد صبا
جان و جانان را به پیشنه گام دیگر است

۱۱۸ — ۲۵

ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی است
جان فدایش کرده و دلبر بکام دیگر است

آن ترک ستم کیش که با باده و جام است
خون دل بلبل بصر اعیش مدام است

ساقی من مخمور ندارم سر پرهیز
گو محتسب آشفته و گو ماه صیام است

طامات نیرزد بسبوی که گرامی
زاهد حذر از تو به که تزویر حرام است

ای شیخ مرو بر در پیران خرابات
آن موج که خیزد ز قدح حلقهٔ دام است

از خاک نشینان در پیر کلیسا
آن کس که می ناب نخورد است کدام است

ساغر بده از دست اگر با خرد و هستی
کاین عمر گرامی بدمی چند تمام است

۱۱۹ — ۲۶

جز شغل صبوحی مکن اندیشهٔ طاعت
هشیار ولایت اگر ایام بکام است

از گرمی که بداغ دل است مرهم سوخت
بحیرتم که چه آتش بجان او زده
بآتش تب فرقت مسوز روز و شبم
ز سوز و ساز دل آتشی چه می پرسی
برنگ مو که بر آتش نهند می پیچد
ببصر تا چه کند یوسفی که از شوخی

منم که داغ دل من ولی دو عالم سوخت
ز شعله که به برگ گل است شبنم سوخت
توان ببرق نگاهی مرا بیکدم سوخت
ببین بقطرهٔ خونی که چشم پر نم سوخت
نگر بتاب جمال تو زلف پر خم سوخت
رخ از نقاب کشاده و سواد اعظم سوخت

۱۲۰ — ۲۷

مگر بخیل بلا پیش رو ولایت بود
که از شرارهٔ آهش [illegible] سوخت

از خویش می رباید بوی که در شرابست
رندی و می پرستی آتش زند بهستی
باشند ز جلوهٔ او نیرنگ هستی ما
تا کی سیاه مستی بگذر ز خود پرستی
طفلی بلهو رفت و پیری کند ضعیفت
بگذر ز کامرانی چون نیست جاودانی

خوشحال پاکبازی کز جام می خرابست
این کیمیای هستی اکسیر بی نقابست
هر ذره که بینی روشن ز آفتابست
این هستی دو روزه با هستی حبابست
غافل مباش یکدم گر موسم شبابست
کاین خاکدان فانی نقشی بروی آبست

۱۲۱ — ۲۸

امروز گر توانی کاری بکن ولایت
فردا که خفته باشی اندیشهٔ حساب است

بستهٔ زنجیر زلفم کفر ایمان من است
آنکه می پرسی که منظور جهانی یار کیست
از دل من جلوه گر شد صورت زیبای او

بوی گل آشفته طبع پریشان من است
جان با بیجان از الفت پشیمان من است
منظر خورشید یعنی مشرق جان من است

دل بسر البستان شد است آزاد اغنیا کم نشین / آه خون آلود رنگین نخل بستان من است
چشم تر کردن نباشد رسم و راه قاتلان / وانکه مقتول نگه گریه کنان من است
اولین عشقبازان جز من دیوانه کیست / آخرین تعلیم مجنون شرح دیوان من است
اندران عالم که برزخ نام دارد از ازل / پیر تعلیم جنون طفل دبستان من است
بگذر ای لقمان ز اندازه خود و تکلیف من / خسته آزار عشقم مرگ درمان من است

۱۲۲ — **۲۹**

یار من میگفت روزی با کسان آشتی
بر شما ملکم ولایت نیز مهمان من است

کعبه جمال او جلوه خدا این است / کیش برهمن است دین پارسا این است
گر بطاق آن ابرو فوت شد نماز تو / سر بزیر تیغش نه سجده قضا این است
با قضا در آویزد فتنه ها برانگیزد / خون پارسا ریزد غمزه و ادا این است
ترک مدعا کردن جان و دل فدا کردن / صورت فنا اینست معنی بقا این است
خون دل فرو خوردن هر دم جفا بردن / شرط عاشقی اینست شان مبتلا این است
دل بمیل مهوشی همنفس چه با سرکشی / جان بخود در آغوشی بزن که انتها این است
دیده خون همی بارد دل تپیدنی دارد / ضبط بیقراری چند راز بر ملا این است
از بلا نترسیدن و ز جفا نرنجیدن / گر تو عشق او داری شیوه وفا این است

۱۲۳ — **۳۰**

کشته ولایت را زنده کن بیک ایما
همچنان که بخشش یارش جام حیا این است

دل بگرد فتنه و آشوب گردیدن بداشت / خاطر آسوده با عشق ورزیدن بداشت
سینه مجروح نگاه ناوک انداز ان شوخ / دیده گندیده بر رخسارها دیدن بداشت
رفته رفته وز دلش افتاد میل دیگران / پیش محبوب با همه چو مهر رخشیدن بداشت
تا جوان شد آن سهی قامت بلا بالا گرفت / فتنه زین بیش اینقدر بر خویش بالیدن بداشت

اشتیاق نغمه در پهلوی او سوراخ کرد | نی به کنج بینوایے ساز نالیدن نداشت
ناز معشوقانه آخر مبتلاے وهم کرد | از خیال زلف در آئینه ترسیدن نداشت

۱۲۴ — ۳۱

بر دل زار زولایت خورد شاید ناوکے
پیش ازین با نقش الفت سینه کاویدن نداشت

کمال صورت هر چیز را زوالی هست | زوال دیدهٔ آنست گر کمالی هست
مباش در غم فردا و تنگ در پرکش | اگر بکام تو امروز خرد سالے هست
صبا بحیرت جانان پیام ما برسان | که درد مند فراق تو خسته حالی هست
پیاله گیر و غنیمت شمار صحبت دوست | فراق در پی آنست گر وصالی هست
چه احتیاج بجلاد یک نگه کافیست | ز کشتن من مسکین گرش خیالی هست
مرو که جای ملامت نماند ای واعظ | که در حواس من خسته اختلالی هست
جواب تلخ بده ای لب تو شکرخا | مرا ز پستهٔ خندان تو سوالی هست
بنفشه و گل و نرگس کجا دمید ز سرو | نهال قامت جانان عجب نهالی هست

۱۲۵ — ۳۲

بعذر بے ادبی سر بر آستان دارد
گر از ولایت مسکین ترا ملالی هست

چه تیزی است که در تیغ ابروان تو نیست | چه شوخی است که در چشم ناتوان تو نیست
کدام دیده که خونین از اشتیاق نشد | کدام سینه که منت کش سنان تو نیست
کسی نماند به شهر اندرون ز دلداران | که سجده گاه دلش طاق ابروان تو نیست
نمی دهند نشان از کسی صغیر و کبیر | که کشتهٔ نگه ناز امتحان تو نیست
به نغمه سنجی لبهاے شکرین نازم | که عندلیب نواسنج همزبان تو نیست
توئی که مایهٔ خضر است آبجو است | اگر گوید اینکه مسیحا ز کشتگان تو نیست

اگر بلطف بیائی به بزم ما چه شود

۱۲۶	مگر ولایت سکین ز عاشقان تو نیست	۳۳

ای شیخ پاک مشرب ساقی کشیدن است
در بزم بیخودی رخ محبوب دیدن است

رنگین ترانه گفتن و معشوق باختن
رسوا شدن بعشق و ملامت کشیدن است

از محتسب گریختن و در روے تافتن
پندی که پیر میکده گوید شنیدن است

از دست خویش خون دل خویش ریختن
و اندر هوای دوست چو بسمل تپیدن است

آویختن بدامن محبوب دست شوق
دیوانگی گزیدن و دامان دریدن است

سود و زیان ندیدن و سرمایه سوختن
آسودگی فروختن و غم خریدن است

۱۲۷	در کنج عافیت ز جهان بیخبر شدن وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است	۳۴

شور الفت از دل پیر و جوان برخاست است
هر کرا بینی درین سودا ز جان برخاست است

بخت بیدارش کند جادوی چشم نیم باز
طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست است

مردمک ها از سیه مستی بهم دارد ستیز
فتنه از میخانهٔ چشم بتان برخاست است

ای سیا زنده کن از کشتی نوح را
باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست است

تا که خواهد شد درین دریای شور افزا غریق
موج می زان هر دو لعل دُرفشان برخاست است

واعظا پندم مده افسانه گوئی تا کجا
این دل بی ننگ از نام و نشان برخاست است

۱۲۸	هان بیا ساقی ولایت از پس مردن بخاک در تمنای یکی رطل گران برخاست است	۳۵

شکر بخنده که شورش فزا نباید ریخت
نمک بزخم دل مبتلا نباید ریخت

فگنده می پی چشم بدست وسمه بچشم
بمشت خاک بچشم قضا نباید ریخت

مرید را سبب دیدم شراب صاف بیار
که درد میکده در جام ما نباید ریخت

نگاه تیز مکن اسے پری بسر منه ناز
که خون خلق به تیغ جفا نباید ریخت

بده بده سر زلفت بدست بوالهوسان — ز رشک بر سر عاشق بلا نباید ریخت
ترا که گفت که خوابی بفرش گل با غیر — به بسترم همه شب خارها نباید ریخت

۱۲۹	ولایت است که از رشک جان همی سپرد عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت	۳۴۶

وابسته بخوناب تو وصل صنمی هست — ای دیده فرو ریز اگر در تو نمی هست
این زلف چه زلف است که در هر سر مویش — آشفته سری هست بهر پیچ و خمی هست
هر چند که گشتی به فسون سازی چشمش — باز آی مسیحا که درین کشته دمی هست
در دیر مغان جز روش جور ندیدیم — هر شیخ پسندید بانی طرز ستمی هست
ای شیخ بیا و بکرامات نشان ده — گر خوبتر از بتکده ما حرمی هست
هستیم خریدار تو ای یوسف ثانی — در سکه داغ جگر اینک درمی هست

۱۳۰	خوش باش ولایت بگلستان جمالش فردوس اگر نیست نباشد ارمی هست	۳۷

این فتنه که دیدیم ز خرام تو که دیده است — نی نی غلط این شور قیامت که شنیده است
ای حسن تو افسانه و با اینهمه شهرت — بوی سر زلف تو صبا هم نه شنیده است
نادیده همه کشته عشق اند وگرنه — تا کوچه آن ترک ستمگر که رسیده است
صد حیف بر آن سینه که با داغ وفا نیست — صد وای بر آن رنگ که از رخ نپریده است
اول سبق مکتب عشق است تپیدن — دل نیست که در کوچه قاتل نتپیده است
با درد ز پهلوش به پهلو چه تپاند — جانی که ز شوق تپش از خود نرمیده است
گر جذب محبت ز دل یار نبوده است — تا دیده ز دل خون رگ پی که کشیده است
در کار من افتاده عجب عقده که فریاد — هر شام غمی بر غم هر صبح مزید است
گر جیب قبای سنت انگشت نما کرد — ای ترک بگو پرده عاشق که دریده است

١٣١ — بازآی ولایت ز تپیدن نه ز خنجر
بسیار تپش از روش عشق بعید است — **٣٨**

دور از تو دل جام و صراحی همه خون است — وین طرفه که تا شیشهٔ می ناب جنون است

محفل همه برهم شد و می ریخته بر خاک — ساقی ز غمت مرده و پیمانه نگون است

هر دم کشد آه ز جگر پیر خرابات — سودای فغان هر نفسی بی تو فزون است

ای دوست بیا و مپسند اینکه شنیدی — آزرون دلهای پراگنده زبون است

آگه نشوی تا دل پاک نشود خون — زاهد ز غم الفت ز کمالات برون است

با دیدهٔ خودبین نتوان کرد نظاره — آن نور دل افروز که بیرون و درون است

١٣٢ — بیمار شده مرد ولایت ز غم او
وان ترک ستمکیش نپرسید که چون است — **٣٩**

تیغ ابرو از دل و تیر مژه از جان گذشت — کار مجروح تو ای سفاک از درمان گذشت

چشم بد دور آن دم تیغ نگه خونم ریخت — تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت

کار با تابوت نبود کشتهٔ ناز ترا — بینوایانه بساز الفت از سامان گذشت

تا بجوشد رحمت و شاید مسیحائی کند — هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت

یک شب القاتل بکام دل نخفتی در برم — آرزوی وصل بی فضل تو از پایان گذشت

تا بشور آرد نمک اندر لب هر زخم را — بر مزار کشتهٔ خود با لب خندان گذشت

١٣٣ — ولی عشق مصحف رویت ولایت ایمان سپرد
اگرچه کارش بت پرستی بود با ایمان گذشت — **٤٠**

کجا و باغ محبت که دل ز کار گذشت — نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت

بیار بادهٔ صافی که بیشتر دیدیم — که دور مست شد و عهد هوشیار گذشت

بکام دل نکشیدیم در برش روزی — شب وصال بیک بوسه و کنار گذشت

شنید تا ز برون آمد است رقص کنان — نگر نسیم ورش از سر مزار گذشت
حقیقتی که ز طوفان شنیده بنگر — که سیل خون سرشکم ز کوی یار گذشت
بیا که طرفه گلی بشگفد ز پیرهنی — که داغهای دل زارم از شمار گذشت

١٣٤	نیامد آن بت بدین که دل کند خالی تمام عمر ولایت در انتظار گذشت	٤١

ایوای بر آن مرد که بی یاد خدا زیست — یکدانه نفشاند درین مزرعه تا زیست
آلوده غفلت شد و با خویش نپرداخت — غافل ز سزای خود و هنگام جزا زیست
هشیار نشد یک نفس از مستی هستی — تا بود بدنیا همه با حرص و هوا زیست
یک ذره نیندوخت ز سرمایه باقی — اندر طمع آنچه بماند به فنا زیست
نگشاد گهی دیده عبرت به تماشا — اندیشه نه کرد از خود و غافل ز قضا زیست
یک روز نیاورد بدل روز فنا را — صد سال اگر زیست بامید بقا زیست

١٣٥	تا بوده و تا رفت بفردوس ولایت چون قبله نما روز و شب از ترس خدا زیست	٤٢

ای ترک کی و این عربده با سوختگان چیست — سربازی تیغ نگه و تیغ زبان چیست
وز دیده نگه کردن و آشوب فزودن — مستانه برون آمدن از دیر مغان چیست
از خشم برافروختن چهره گلگون — وز جوش غضب سوختن پیر و جوان چیست
با عارض چون ماه چو چهره آمده باز — هر دم خلشی تازه به مجروح سنان چیست
نی بسمل تیغی شد و نی زخمی تیری — یارب تپش دل چه و این آه و فغان چیست
با سوخته جانان سر پرخاش چه داری — آخر بستم کشتن خونناب کشان چیست

١٣٦	برخیز و بپای صنم مست بیفشان در ملت عشاق ولایت دل و جان چیست	٤٣

ای صنم کیست که مستانهٔ دیدار تو نیست / کیست از شیخ و برهمن که طلبگار تو نیست
کیست کز تیغ نگاه تو بخون در نه تپید / کیست از سلسله مویان که گرفتار تو نیست
کیست ای ماه جبین کز اثر آسیبت / کشتهٔ مرحمت نرگس بیمار تو نیست
هر حسینی چو زلیخا به تهمت بیمار است / یوسفی نیست بمصری که خریدار تو نیست
مستی باده کشان گرچه ز جام ساقیست / ساقی نیست که مست کش دیدار تو نیست
بر گل عارض تو نغمه سرایند همه / بلبلی نیست که دیوانهٔ گلزار تو نیست

۴۴	بندهٔ گشت **ولایت** مشو آزرده از و هر گنه معترف است ار چه گنهگار تو نیست	۱۳۷

هر که سودازدهٔ زلف پریشانش هست / کار عشق نباشد اگر ایمانش هست
بخبر نیست ز خونباری مجنون لیلی / رود سیلی از دل او تا بیابانش هست
سکته زنده بیک شور تبسم قاتل / اثر آب بقا در لب خندانش هست
گفتمش درد مرا هیچ علاجی نبود / گفت لبیان ز لبم بوسه که درمانش هست
گفتمش بسمل تیغ تو تپیدن دارد / گفت از عشوه که بسیار مگر جانش هست
عمر بگذشت و محبت دل عاشق نگذاشت / ببین که خونناب فشان دیدهٔ گریانش هست

۴۵	گفتمش خرقهٔ صد چاک **ولایت** دیدی گفت خام است که تا رسته بگریبانش هست	۱۳۸

بیا که بی تو ام امید زندگانی نیست / بیا که جان بلبم جامی الکن ترانی نیست
شهید خنجر ناز پری جمالان است / کدام زخم دل من بخون نشانی نیست
فروغ چهرهٔ عاشق بود ز غازهٔ زرد / پدید رنگ رخی به که زعفرانی نیست
کرانکشت بیک عشوه چشم بیمارت / که نیم بسمل انداز ناتوانی نیست
حریف گرچه ز تشنیع میزند خنجر / تو ای که خون شدن دل ز تو نهانی نیست

من و دو چشم تر و یک نفس نمی گذرد — که نوک هر مژه سرگرم خونفشانی نیست

١٣٩	ولایت آه که نشتر شکست در دل تو که مصرع تو کم از مصرع فغانی نیست	٤٦

بوسه اش از پی درد دل من درمان است — نوشدارو لب محبوب بیابانشان است

رشکم اینست که در بزم حریفان رفتی — ورنه هر مشکل بیداد که هست آسان است

رنگ هر حرف ز وصف رخ تو ریخته ام — لوح دیوان مرا بین که نگارستان است

صاف پیداست که حسنت بتحیر گردش — الصنم آئینه در پیش رخت حیران است

شور او دیگر و شور لب جانان دیگر — نمکی در لب او نیست که اندر کان است

رشک گلزار بود یکسر از سر تا پائے — نرگس و سنبل و شمشاد و گل و ریحان است

١٤٠	دین و ایمان ولایت همه نذر یار است دین او عشق وی و الفت او ایمان است	٤٧

کشته عشق زنده در کفن است — غمزه را کاوشے بجان و تن است

مستیم از شراب میکده نیست — جان ببوی تو مست و در بدن است

سنگے ریزه بر جراحت دل — لب لعل تو شور انجمن است

طرفه نیرنگ باختی بجمال — عاشق دین شیخ و برهمن است

این چه حسن است و اینچه رعنائی است — مبتلای تو جان مرد و زن است

نه عجیب است کار دست جنون — پاره پاره تمام پیرهن است

زنده دارد بخاک عشق تو ام — مردم و همچنان انیس من است

رو نماید و سے نگه نکند — ترک من جان نواز و دلشکن است

١٤١	اے ولایت ز خویشتن بگذر سفر اهل شوق در وطن است	٤٨

تا ذره از خاک من و خاک مزار است — خرسند ز بربادی این مشت غبار است
تا لعل در آتش فگند خسته دلان را — بر تازی چالاک چه ترکانه سوار است
مستانه بیا ای گل خندان بگلستان — گل آمد و هنگام تماشای بهار است
سرمستی و ذوق مے گلرنگ چه داند — آن زاهد که ریاضت سبب رنج خمار است
شوریده‌سران طاعت و تقوی نشناسند — این طایفه را مشرب رندانه شعار است
خون خنجر ابرو زده و خونبها حل — برسد که دولت از دم تیغ نگار است

۱۴۲ — تا یار بکام است ولایت لبستان
شب تا بسحر مستی بوس و کنار است — ۴۹

هندی صنمان را نه غرض دین خدا است — آن ترک بچه ننهاده اند که وفا چیست
ای شیخ ستمگر سان ز بلاهای قیامت — جز سلسلهٔ زلف ندانم که بلا چیست
دل بردن و خون کردن و دیوانه نمودن — این غمزهٔ ترکانه و این ناز و ادا چیست
یک آبله کردی دل یاران نگاهی — این عربده و این ستم ای ماه لقا چیست
دانی همه حال دل من خوبتر از من — آه از من بیتاب چه پرسی که ترا چیست
هردم بخیال آمدن و هوش ربودن — این طرز جداگانه ز آیین جفا چیست

۱۴۳ — دامان شفیع است بدست تو ولایت
پس و غلغلهٔ محشر و هنگام جزا چیست

ای زود خشم این همه رنج و ملال چیست — چندین بچین شدن بپیام و سؤال چیست
با دختر رز نشین و بعیش مدام کوش — گر عاشقی خیال حرام و حلال چیست
چشم تو هرکه دید تواند بحکم گفت — مستی بجوش باده نکردن محال چیست
روی تو آفتاب و دو ابروی تو هلال — در جرم آفتاب دو مشکین هلال چیست
انجام سرکشی بود از پا در آمدن — ای پر غرور در سر تو این خیال چیست

از دست رفت کار شهیدان خنجرت — اکنون ز قتل بیگنهان انفعال چیست

۱۴۴	گر نیست پاره پاره دلت از فراق دوست هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیست	۵۱

هر که از سایهٔ مرشد بسفر غافل نیست — راه بی کاهش اندیشه یک منزل نیست
پا بگل بودن با اللازم و ملزوم افتاد — پایهٔ طینت ما بین که بجز آب و گل نیست
باعث نکبت سیاح بود غفلت او — خوشتر آن مرد که در راه روی غافل نیست
پند پیرانه نا گوش کن از خانه برآی — هر که سالک نه مقامی نشود کامل نیست
لیکه نصیب تو شود هر چه بقسمت نبود — ز آب است و ترا از آب سبا حاصل نیست
اینکه داری دل فرزانه تکبر چه کنی — جز کفی خاک ازین کهنه سرا حاصل نیست

۱۴۵	بیخبر نیست ولایت دل سالم چه کند دل که سودای سر از عشق ندارد دل نیست	۵۲

سجده یعنی پرستان آستان دیگرست — سجده را جز خاک پیشانی نشان دیگر است
بر سر بالین نیاید جان آسایش طلب — آنکه جانان را کند بیتاب جان دیگر است
پای واماندگان در اولین منزل شکست — آنکه تا جای رسید از کاروان دیگر است
چون ز دست او نگهدارم دل شوریده را — حسن روز افزون او هر دم بشان دیگر است
گرچه خوبان صورتی دارند سر تا پا حسین — عشوهٔ او دیگر و انداز و آن دیگر است
هر چه می بینی برای او مهیا کرده اند — عشق را در هر نفس کار جهان دیگر است

۱۴۶	چون ریاکاران ولایت را بمحرابی چه کار گوشه گیر اندر خم ابرو کمان دیگر است	۵۳

ای پیر می فروش شراب مغانه چیست — آتش بمطو در آب صراحی زبانه چیست
آگه نیم ز حرمت خاک در مغان — ارکان سجده ریزی این آستانه چیست

بر خسک پا منه بگذرو		ترک مارا ازین روش عار است	
۱۴۹	سبحه زنار شد ولایت را این چه تسبیح و این چه زنار است		۵۶
عاشقان را پای در زنجیر کردن مشکل است		کار چون از دست شد تدبیر کردن مشکل است	
حرف عشقت خامهٔ تقدیر در سرها نوشت		سرنوشت ایزدی تغییر کردن مشکل است	
چون نگارم حال از خود رفتگی ای نامه بر		داستان بیخودی تحریر کردن مشکل است	
دل خیالی دارد و لب با خموشی آشناست		خواب طفل بی زبان تعبیر کردن مشکل است	
از نگاه کافر نیت پارسای کعبه را		حیله کردن مشکل و تزویر کردن مشکل است	
حیرتش را دیدهٔ مشتاق من آئینه است		آنچه بر دل میرود تقریر کردن مشکل است	
۱۵۰	ای ولایت محو تسلیم و رضا بودن خوش است پنجه در سر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است		۵۷
دولت فیض ابد حاصل درویشان است		جلوه‌گر نور ازل در دل درویشان است	
آنکه یک ذره نگنجد بعلم کونین درو		عشرت آباد دل کامل درویشان است	
بار خاطر نبود رنج دو کون ایشان را		لطف حق دافع هر مشکل درویشان است	
هر یکی نوح بود کشتی طوفانی را		ایمن از موج بلا ساحل درویشان است	
حاش لله چه داند خرد این نکته سر از		کعبهٔ قرب خدا منزل درویشان است	
این نه حرفیست که ادراک توانی کردن		ناقهٔ چرخ پی محمل درویشان است	
۱۵۱	در ولایت نبود گرچه صفات این قوم لیکن از خدمت شان داخل درویشان است		۵۸
جلوهٔ او در مه و خورشید دیدن مشکل است		از گل تصویر بوی گل شنیدن مشکل است	
بوالهوس کی میتواند پاره کردن همچو من		بی محبت جیب تا دامان دریدن مشکل است	

بینوائی نقص دارد طالب تکمیل را — گر نداری زاد تا منزل رسیدن مشکل است

اشکم از دل تا بچشم آید بصد خون جگر — عاشقی سهل است آری غم کشیدن مشکل است

زخم شمشیر ستم دارد عجب تر حالتی — اف محال و آه دشوار و تپیدن مشکل است

خورده ام از بهر اخفای محبت خون دل — قطره از ناسور داغ او چکیدن مشکل است

۱۵۲	آرزوی زخم او هر بوالهوس دارد ولی چون ولایت زیر تیغش آرمیدن مشکل است	۵۹

حال من بین که دست غم عشقت چون است — جگرم خون و دلم خون و سرشکم خون است

تا که نوشد می پرنوش و که بوسد لب جام — دهنش صورت جام است و لبش میگون است

هر که او یک نظرش دید اسیر جادو ست — مردمک سامری و عشوه او افسون است

نتوان کرد بجز وزن نظر تقطیعش — مصرع قامت محبوب عجب موزون است

زود بینی که همین طفل بجشم بگذارد — فرض کردم که معلم همه افلاطون است

حسرت افزود بسے لذت دیدار کسے — وای تاثیر که دردم ز دوا افزون است

۱۵۳	دامن هرگز خود گیر ولایت انجا بر حذر باش که این دایره گردون است	۶۰

دل بدستم نیست تا خلخال در پای شماست — فتنهٔ محشر مگر پابوس بالای شماست

در شکنج پیچ زان گیسوی مشکین بوده است — در نمک شور از لب هنگامه افزای شماست

چون نباشد سرخ رنگ از پای تا سر آن قبا — روز و شب اندر دل پر خون ما جای شماست

بوسه بادشنام دادن در شب وصلت بناز — از خصال خشمگین طبع خود آرای شماست

دیده اش محو طلسم و حیرتش آئینه شد — دهم مانی صفحهٔ نقش سراپای شماست

لمعهٔ خورشید حسنت میکند کار سنان — دیده و دل هر دو مجروح از تماشای شماست

	نیست انفاس ولایت از جان دادن دریغ	

۱۵۴	سرپا افشانده نقش موقوف ایمای شماست	٦١

دیدن بسوی عاشق بر طبع او گران است	حیفا که نرگس او بسیار ناتوان است
از خویش می رباید پیران پارسا را	آشوب پاکبازان این طفل ناتوان است
از طره بابندش صد حلقه در کمندش	هر پیچ و پیچ زلفش دام دل جهان است
آن چشم نیم مستش آن لعل می پرستش	آن چاشنی پسندش از خورد پاک جان است
تا خنجر آزما شد ترکِ ستمگرِ ما	دل پا بزار سودا افسون گرنگان است
شوخم که نیم گردی از جلوهٔ حسینان	ای سیر پارسایان این بزم گلرخان است

۱۵۵	بسیار خامه شکست بسیار نامه در سوخت تا در کف ولایت کلکِ گهرفشان است	٦٢

تا دل اسیرِ حلقهٔ زلفِ دوتا شده است	با پیچ و خم چو طرهٔ او آشنا شده است
از بهر پایبوس تو برخاست شور حشر	بنشین که از خرام قیامت بپا شده است
تیغ تو خون غیر بیا سازیش بریخت	دردی که بود در دل ما بی دوا شده است
از چشم زخم و هم دل من بعید نیست	بسمل ز ناوکِ نگهِ سرمه سا شده است
تا کارِ دوست بستهٔ قتلم تمام کرد	خونم بپایبوس قاتل حنا شده است
طعنش مزن اگر ندهد یار خون بها	در خاک زندگانی ما خونبها شده است

۱۵٦	دارد سرِ نیاز ولایت بر آستان پیرِ طریقتش بیقین رهنما شده است	٦٣

ترکِ سفاکِ من اگرچه خود بیخبر است	زانچه گفتند و بگویند ستمگار تر است
مشت خاکی که صبا آورد از کوچهٔ دوست	پیش صاحب نظران مایهٔ نور نظر است
راز الفت نتوان داشت نهانی در دل	آه از بهر گل و داغ نسیم سحر است
عاقبت زین همه انجام چه خواهد بودن	نوبت گریه چون دل و لخت جگر است

شور سحر نکند انچه کند ضبط دمی	سوز پروانه دگر نالهٔ بلبل دگر است
هر خم و پیچ بلای دل خلق است و هنوز	طرهٔ کافر آن رشک پری تا کمر است

۱۵۷	دل الفت زده ام آه و لایت چکند شور او بی اثر و نالهٔ او بی اثر است	۶۴

در شبستان تو من بی سر و سامانی هست	بستهٔ زلف سیاه تو پریشانی هست
دل ببستیم به زلفین تو در روز ازل	روزی ما ز ازل تیره شبستانی هست
ای جنون با تمنای تو مجنون شده ایم	پیش ما آمده تا چاک گریبانی هست
خورده بر سینه و از سینه نیاید بیرون	بر دلم هست جان بخشی پیکانی هست
من چه پای ز سر و کاوش پنهان ز خلش	در بیابانت اگر خار مغیلانی هست
از پی عشق بتان جز دل کافر نه سزد	ور به دوست بتان اگر ایمانی هست

۱۵۸	ناتوان کرده محبت و لایت همه تن درد مندیست که محتاج به درمانی هست	۶۵

یک نفس گر نشود شور نهانی که مر است	تحریری از لفظ دل هست و نهانی که مر است
در تمنای تو مستانه سخن سنجی	ترجمان دل مست آن زبانی که مر است
یک نظر دیدن او سیر عجب می خواهد	هوس همسری موی میانی که مر است
دل ز شوق نگه مستی داغ جگرم	می کند گریه ز نا سور روانی که مر است
آخر این رنگ سبی فتنه بپا خواهد کرد	سینه پر خون همه از سرخی پانی که مر است
هر کس نظم و این همه فیض ازلی است	شاعری را نبود طرز بیانی که مر است

۱۵۹	دوش کیفیت و لایت شیرین دهنم رشک فرهاد و بیهوده جان کنی که مر است	۶۶

بیجگر هم تیغ تیز بقتلم کشیده است	زانکه سنگر چو بت ما گردیده است

عشقت نگر که با دل خوبان چه می کند — خون جگر ز دیده بدامان رسیده است

پیوسته نیست اینهمه خود بینیت بلے — اینقدر از شوخی و ناز آفریده است

شد زیر مهر من آب قند ابا دونا خدا — کشتی بساحلگاه محبت رسیده است

حرفے نگفته ایم و سرے [illegible] ریخته — تا دیده است حال من او نشنیده است

بر روے دوست تازه تبسم می کشد — رنگی که از زخم نگاهے پریده است

۱۶۰	بے زخم تیر و تیغ ولایت هزار بار بسمل صفت بکوچه قاتل تپیده است	۶۷

نگه شراب مخمور کز خمار خالی نیست — قدم بیار که از بوسه یار خالی نیست

سرشک سرخ و رخ زرد و دیدنی دارد — دورنگی چشمم از بهار خالی نیست

اگرچه دی بعبادت بهشت انکارم — که جام من ز می خوشگوار خالی نیست

ز کشتگان دم تیغ او براست جهان — بهر زمین که شدم از مزار خالی نیست

چه آتشی که نخواهد زدن بسینه چمنی — ز رفتنش جنبش پای نگار خالی نیست

دلم ز داغ غم آغوش مشک بر گزیست — بزیر خاک هم از [illegible] خالی نیست

۱۶۱	چو بلبل است ولایت بهند نغمه سرا ز کاملان سخن روزگار خالی نیست	۶۸

دل همی سوزد و آتش اثری پیدا نیست — شعله هست بجان و شرری پیدا نیست

عشق پنهان نتوان داشت که تقدیر رفت — رازم افسانه شد و پرده دری پیدا نیست

خوب روی که ندانم دل من برد بخواب — فتنه برپا شده و فتنه گری پیدا نیست

همه حیرت زده ام بسکه فریاد درم — وای بیداد که بیدادگری پیدا نیست

من و اندیشه فرداے قیامت حاشا — شام امید مرا خود سحری پیدا نیست

بسکه در وقت او شام و سحر می گریم — پر ز خون است زمین خشک تری پیدا نیست

۱۶۲	سیلم هم آب ولایت شب و روز و ماه و سال شغل مژگان تر مرا غیرے پیدا نیست	۶۹

مهربانست بمن ساده نگارے که مراست — می کشد روز و شبم جلوهٔ یارے که مراست

خلوتم گلشن و جانان گل و من بلبل او — بیگمان رشک بهار است بهارے که مراست

او در آغوش من و خانه ز غیرے خالی — کے بود روزی کس لیل و نهارے که مراست

لیلة القدر بمهتاب نباشد محتاج — روشن است از رخ جانان شب تارے که مراست

مرحبا طالع فرخنده که دارم امشب — منزل ماه منیر است کنارے که مراست

بوسه بر بوسه زدم بر لب میگون سے کے — کے فرو نشود از باده خمارے که مراست

۱۶۳	دوش از بسکه در آغوش فشردم او را گفت فریاد و لاست ز فشاری که مراست	۷۰

گر عشق روی تست بقرآن چه حاجت است — کافر یقین کند که بایمان چه حاجت است

درمان عاشقان بود ای ترک درد تو — آنجا که درد تست بدرمان چه حاجت است

صد بار کشت غمزهٔ عشق و زنده کرد — مارا به تیغ عشوهٔ پنهان چه حاجت است

مستغنی از دو کونم و بستم گدای تو — آرے مرا بملک سلیمان چه حاجت است

فردوس بکوے رشک بهشت تو است صنم — خاک مرا بروضهٔ رضوان چه حاجت است

جز اینکه خود در آئینه مفتون خود شوی — مشاطه با جمال درخشان چه حاجت است

۱۶۴	خود مردن آرزوست و لاست بعشق او جانان اگر نمی طلبد جان چه حاجت است	۷۱

بار بهمن صنمی دیر پستم کار است — رشتهٔ سبحهٔ من سلسلهٔ زنار است

من از آن روز که چون چیدم از عشق زدم — آفتابانه بهر ذره که دیدم یار است

درد من نیست بدرمان طبیبان محتاج — از پیم خاک شفا خاک در دلدار است

چند سنبل همه دام است و لیکن بدوست / فرق این است که گیسوی تو نکهت بار است
بوی زلف تو صبا می برد از قاف بقاف / نکهت مشک اگر از ختن و تاتار است
بوی می بو که ز هر قطرهٔ خون می آید / طینت من مگر از خاک در خمار است

۶۲	روح مست است و ولایت ز می عشق و لیکن ظرف دل بین که بدین باده کشی هشیار است	۱۶۵

برهمن را نبود این دل کافر که مراست / کس ندارد ز تو همی غیرت آذر که مراست
می تپید روز و شب اندر هوس کشته شدن / عاشقی را نبود این دل مضطر که مراست
ترک آفاق کنم ترک هوا لیکن نکنم / نیست در سینه چنین آتش اکبر که مراست
شاهدی با سرخی ز همه چشمی هم داوند / تا کرا هست چنین طالع یاور که مراست
سر خیره ی ز شهیدان جفا مست کیست / خیز ز خنجر کش و بنگر به خنجر که مراست
و هم را بیکر هم سجده و هم سینا بید تیغ / قیس را نیز نبود این تن لاغر که مراست

۶۳	ای ولایت منم و خلوت و جانان بکنار شاه را هم نشد این عیش میسر که مراست	۱۶۶

بی محبت دیده را خونناب کردن مشکل است / زهره بی سودا الفت آب کردن مشکل است
دل بدریای محبت چون فکندی صبر کن / نقطهٔ کشتی بر سر گرداب کردن مشکل است
غافل از پاس نفس غافل نگردد ساعتی / دیدهٔ بیدار را در خواب کردن مشکل است
در میان عالم آب است جای هر یکی / خانه اندر موج سیلاب کردن مشکل است
سجده در ابروی جانان میکنند ای پارسا / عاشقان را مایل محراب کردن مشکل است
هر چه میگوید لطف کن با کمن ترکش کنم / بسکه پاس خاطر احباب کردن مشکل است

۶۴	از غم دوری ولایت اندر آب و آتشم آری آری جان چو سیماب کردن مشکل است	۱۶۷

تا نوشتیم به دور و محبت رسیده است — بر بعدیت چرخ شور بلامت رسیده است

ساقی بیار مے کہ بکام است بخت من — ماه من از سفر بسلامت رسیده است

آهم نگر که کار رقیبان تمام کرد — پایان یکدلی بجفاوست رسیده است

آن تیر بد سگالشم که به چشم هزار بله — پیر مغان بچشم کرامت رسیده است

ای ساکنان بتکده دستی بر آورید — بیچاره واعظ از پی بیعت رسیده است

از بکه خالفتاه دل من سیاه شد — فریاد پیر عشق که آفت رسیده است

۱۶۸	این خرقه صفا به مے آلوده کے شود کز پیر پاره سایه ولایت رسیده است	۷۵

منظر جلوه جانان دل پر درد من است — مظهر تاب و تب عشق رخ زرد من است

گر مجوشی بحریفان و ز هنگامه شان — رشک انفاس صبا هر نفس سرد من است

در ره عشق بهنگام بود صد آفت — آنکه مردانه صفت رفت دل مرد من است

در وے از فکر خدا داد بساغر دارم — حاوی معنی صد بیت یکے فرد من است

خاک گردیدم و دامن در میخانه شدم — آنکه صد دور بیاد وش نه به گرد من است

هر نفس جرعه هست سبان من داد — زهره شیردلان آب ز ناورد من است

۱۶۹	ای ولایت همه طرز سخنم یکسانست آنچه در آمد من هست در آورد من است	۷۶

ای جان ز تن برآی که جانان رسیده است — ای دل بیار جان که دم آن رسیده است

قاصد رسید و گفت که فرمود صبر کن — بگذارم ای شکیب که فرمان رسیده است

پیکان برون نیاید و پیک اجل رسید — تیرم بدل ز عشوه پنهان رسیده است

هر غنچه بخنده در آمد ز روی من — این طرفه زعفران بگلستان رسیده است

آمد خیال یار به تیمار تو دلا — خون جگر بیار که مهمان رسیده است

روز وصل کرد تلافی بعاشقان   کار شب فراق بپایان رسیده است

۱۷۰ — ۷۷

آن یار پرور است ولایت زخود مرو
ای دردمند باش که درمان رسیده است

از درد عشق بنده ای که ماوای خوش است   سرزمین خوش و پست خوش و بالا خوش است
هر صنم خانه زنعلان برهمن دلکش   هر نگاری زحسینان خود آرا خوش است
صبح و شامش چو رخ و زلف بهاری دارد   تر نگاهی خوش و لبان خوش و جا خوش است
هر مقامی زبان رنگین معمور است   هر تماشاگه رشک ارم افزای خوش است
گرم هنگامه بازار جنون است مدام   نجز بداری نظم آسے که سودا خوش است
بشنو نغمه بلبل که بسی رنگین است   نگر جلوه گلبن که تماشای خوش است

۱۷۱ — ۷۸

الغرض حاصل گفتار ولایت این است
کز در عشق بنده آسے که ماوای خوش است

اعجاز مسیحا چه بود گر سخن این است   خضر آب بقا کی طلبد گر دهن این است
از زاهد که گوید ز کرامات که لاف   گر غمزه ترکانه تقوی شکن این است
جانبر نشود واعظ بیچاره ز کویت   گر نرگس مستانه بسمل فگن این است
تا کیست که گردن ننهد زیر دم تیغ   گر تیغ نه این است و گر تیغ زن این است
باشند همه حسرت زده شوق حمایل   گل خنده و شوخی زند گر بدن این است
تا برد صبا بوی تو از مرده نشان نیست   یعقوب نشود یوسف اگر پیرهن این است

۱۷۲ — ۷۹

در انجمن عشق غزل خوانده ولایت
فردوس شود خاک اگر انجمن این است

اندرین دیر مغان زمزمه پردازے هست   بلبلی نغمه وری طرفه خوش آوازے هست
روز و شب محو تماشاے جمال زیبا   سحر و شام جگر خسته اندازے هست

از تب و تاب دل خسته چگویم که هنوز
تشنه آب دم خنجر طنازی هست

هر نفس طالب آنم که بریزی خونم
دست بگشا بدلیری که فسازی هست

گل بخندید و صبا را چه خبر بود که گفت
در میان من و معشوق اگر رازی هست

مرده خود زنده شود صاحب فهم گفتن چیست
هر سخن از لب نوشین تو اعجازی هست

۸۰	یار با ماست ولایت که حزین می گوید با خرابی زدگان خانه براندازی هست	۱۷۳

اندرین میکده مستی مینایی هست
جرعه نوش لب میگون دلارایی هست

خوشتر از دیر مغان نیست مقامی دیگر
هر که آید رود از خویش عجب جایی هست

میکشد ناز و نگه جان بتنم می بخشد
هرگز از مرگ نترسم که مسیحایی هست

یار با ماست و ما از فرقت او می نالی
بیند آنکس که نظر یاب ز بینایی هست

قدرت صانع مطلق ز جمالش پیداست
بنگر صورت خویش که تماشایی هست

زاهدا بند گرانست سر زلف بتان
از در میکده مگریز اگر پایی هست

۸۱	میسر آید غزل تازه ولایت هر دم اندرین بزم سخن زمزمه آرایی هست	۱۷۴

مرا بدیر مغان عشق گلعذاری هست
مگو که درد نداری که داغ یاری هست

بدان که ناوک الفت نخورده ام بدل
ز کاوش مژه در سینه خار خاری هست

مبر گمان که ندارم خیال معشوقی
که دیده های سپیدم بانتظاری هست

چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز
که خون گرفته دلی از پی نگاری هست

مگیر خرده که بی ذوق شعر گفتن چیست
که از غم جگری سر بسینه فگاری هست

ببین بصورت بی معنیی که من دارم
که حسرتی بدل از بوسه و کناری هست

ولایت است که دارد محبت پنهان

۱۷۵	تباه کرده جور ستم شعارے هست	۸۲

بیا بجانان که دل از غم بجان رسست	ز چشم انتظارم خون روان است
مکدر کے شوم از جور قاتل	درون صاف من آئینه سان است
توانائی سرشت عاشقان نیست	دلم از سحر چشمت ناتوان است
نخواهم سم درته خنجر تپیدن	رضائے قاتل من گوران است
بده ساقی بجامم آفتابے	که امشب ماه من بس مهربان است
توکے بینی جمال بر کمالش	حجاب خود نمائی در میان است

۱۷۶	ولایت از جدائی غم ندارم بیا وا او دل من شادمان است	۸۳

زین بلشیر آن ترک بعشاق سری داشت	با سوخته جانان محبت نظرے داشت
بے بیخودی و گریه او رحم همیکرد	عاشق اگر از دوری او چشم ترے داشت
در بزم حریفان هوسناک نمی رفت	از ساده دلی ساز نجوین جگرے داشت
دیوانه اندار وفا بود سرا پا	اکثر زره مهر بکویم گذرے داشت
هم آه مرا در دل آن شوخ رهی بود	هم ناله زار من مخزون اثرے داشت
بیگانه صفت بیخبر از حال نمی بود	روز و شب و شام و سحر از من خبرے داشت

۱۷۷	هر لحظه ولایت بغمت گریه و گویاد زین بلشیر آن ترک بعشاق سرے داشت	۸۴

صورت یار گر از پیش نظر خواهد رفت	موج خون دلم از دیده تر خواهد رفت
یارب انجام غم عشق چه خواهد بودن	اگر از ناله عشاق اثر خواهد رفت
عصمت یار یقین است که یارش نه دهد	با پیام من اگر باد سحر خواهد رفت
بے تو یک ساعتم آرام نخواهد بودن	هر دم از چشم ترم خون جگر خواهد رفت

تا نیائی بشبستان من از سوز و گداز — شمع مانند مراد و دل بسر خواهد رفت
مردم از حسرت و تا بزم حریفان نشدم — وای ناکامی رشکم که خبر خواهد رفت

۱۷۸	الله الله که شود کعبه ولایت گویم بارگر گاه ازین راهگذر خواهد رفت	۸۵

در می‌ایکده عشق عجب تاثیر است — همه پهلو شده سوراخ تو گوئی تیر است
ایکه اندر طلب یار همی آسائی — در پس پرده دل من که بیان تصویر است
غیر خود کام ازو کام ستاند حاشا — رشک من شیفتی اگر خود سخنش تسخیر است
پیچ و پیچ بشکن در شکن و خم در خم — زلف مشکین صنم نیست مگر زنجیر است
سرنوشتی که بود محو که داند کردن — پاکبازان ترا خاک شدن تقدیر است
حاجتی نیست بدشنام که تکلیفی هست — هر که ناز تو کشد یکنظرش تعزیر است

۱۷۹	بر ولایت مکن ای ترک جوانانه عتاب رحم کن رحم که این کشته الفت پیر است	۸۶

منم که بر سر خاک در تو جای من است — منم که خاک شفای درت دوای من است
منم که شور محبت ز من ترقی کرد — منم که زلزله بر پا ز ناله‌های من است
منم که خاک ره پیر می‌فروش شدم — منم که پیر مغان شیخ رهنمای من است
منم که لب به لب جام می رسید مدام — منم که اینهمه میخانه از برای من است
منم که صورت جانان درو همی نگرم — منم که آئینه ام قلب با صفای من است
منم که زلف تو از آه من پریشان است — منم که روی ترا غازه از وفای من است

۱۸۰	ولایت آنکه رسانید تا خدای مرا اگر بغور به بینی همان خدای من است	۸۷

چه مشکلست که تسکین دل بهجران نیست — وزان محال تر است اینکه وصل آسان نیست

گهی بدیر شدم گاه در حرم رفتم — درین دو خانه خالی نشان جانان نیست
بشام مرگ رسید است صبح زندگیم — عجب که فرقت او را هنوز پایان نیست
روم بوادی هجران و لیک چگونه روم — بقدر حوصله پهنای آن بیابان نیست
به نسبتی که مرا با تو هست سید ای — میسر حال من از من که هیچ پنهان نیست
کند نسیم ببوی تو مرده را زنده — گلی که مثل تو باشد درین گلستان نیست

۱۸۱ — ۸۸

بدید عشق ولایت طبیب گریان گفت
برو که درد ترا جز وصال درمان نیست

عشاق جان نثار ترا بیم جان کجاست — وین پرده های خوف و رجا در میان کجاست
آنانکه کامل اند شب و روز ساکت اند — آگه دلان راز صنم را زبان کجاست
معلوم شد که هست و نمی آیدم بنظر — حرفی بگوی و دو سخن نقش کن دهان کجاست
جانا که تحت و فوق شود در حریم عشق — آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست
فارغ ز قید نام و نشانند عاشقان — پروای نام کو و خیال نشان کجاست
ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست — در بیکرانست و کس نماید روان کجاست

۱۸۲ — ۸۹

بجز صبر چاره نیست ولایت سکوت کن
درمان دردهای من ناتوان کجاست

سرمه چشم محبت خاک درگاه من است — عشق را فخر و اثر را ناز بر آه من است
گشته ایزد پیامم مرا با دین چه کار — صادق اندر بت پرستی قلب گمراه من است
آگهی آنست گر خود آگهی جو و ترا — راز دان این معانی جان آگاه من است
عشق تا شیری نموده جای کرد در دلش — طایر عرش الهی انجمن گاه من است
تا چه خواهد او ز محبوبی که دل برد از کفش — هر پری رخسار در حیرت ز اکراه من است
ماه من شب تا سحر در جام دارد آفتاب — نور جام آفتاب از پرتو ماه من است

۱۸۳	ای ولایت چون نباشد بی‌نیازی شان من من گدا او هم شده‌ام فتح علی شاه من است	۹۰

تا مرا بر رهِ محبوبی نظر افتاده است — کار با خونِ دل با پنجهٔ تیز افتاده است

دود سودای گیسویش بسر پیچیده است — وز خیالِ عارضش خون در جگر افتاده است

تا چه گل در آب خواهد ریخت عشق فتنه‌گر — شهرهٔ حسنِ صنم در بحر و بر افتاده است

کرده صلح ترکِ بی‌پروای من سر کوچه را — در رهش بنگر که بر هر گام سر افتاده است

صورت دانی گرفت خلق در حیرت که چیست — دود آهِ من که در چرخ قمر افتاده است

در بیابانِ محبت پیرو مجنون نیم — پای من هر جا ز پالیش پیشتر افتاده است

۱۸۴	تا دلِ شیدای من یک جلوه ز کانه دید ای ولایت از دو عالم بی‌خبر افتاده است	۹۱

چین زلفِ پیچانت شامم نکهت افشان است — در سواد گیسویت این چه مشک پنهان است

چند بجویم داری رحم کن بجو نباری — دیده از دل آزاری زار زار گریان است

کار با علاجت نیست دردمند جانان را — یک نگاه مست او ای مسیح درمان است

درد عشق افزون شد دل بالفتش خون شد — حالتم دگرگون شد جان ز هجر نالان است

چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را — رنگ چهره زردم هر که دید حیران است

اشک سرخ جاری شد داستم بهاری شد — من ز دل پشیمانم دل ز من پشیمان است

۱۸۵	می تپم بخاک و خون ای ولایت از دوری جان ز خود فراموش است دل بیاد جانان است	۹۲

دانم از دل که تم عشق کشیدن دانست — ترسم از اشک که از دیده چکیدن دانست

دل بصد پاره و هر پاره بصد گونه تپش — بچنین شیوه که اندر تپیدن دانست

پیر میخانه از گردشِ چشمی خواهد — بادهٔ ناب لبش هر که کشیدن دانست

شوخی نرگس مستانه که داند الا   هر که آهو صفت از خویش رمیدن دانست
پای من سر نکند جادهٔ بطحا و کنشت   که بکوی حرم دوست رسیدن دانست
هوس آبحیاتش نبود تا به ابد   لب شیرین کسی هر که مکیدن دانست

۱۸۶   چه بود خار که دامان ولایت گیرد
که ز سودای تو نت جامه دریدن دانست   ۹۳

هر کجا ساده نگاری و گل اندامی هست   عشق را گرمی هنگامهٔ بدنامی هست
دل صافم بخیال رخ زیبای کسی است   اندرین آئینه تصویر دلارامی هست
آنکه طشتم ز لب بام بیفتاد ازو   باز در جلوه چو خورشید لب بامی هست
ای جنون حال دل ست چه پرسی از من   پخته تر نیست بعشق و بخرد خامی هست
نامه از شور درون بال کبوتر در سوخت   ای نسیم سحری خیز که پیغامی هست
گردش چشم بت مست خود آرای بس است   با چه سازیم اگر باده و گر جامی هست
دشت خالی نشده از رحلت مجنون که هنوز   همچو من سوخته خون دل آشامی هست
یارب این طول امل هست که شام هجران   سحری در پی آن نیست عجب شامی هست
آه گر شعله از سینه در آن کوچه زلف   که بهر پیچ و خمش تیره سرانجامی هست
کوی عشق است که خونریزی عشاق آنجا است   کشته بر سر هر کشته بهر گامی هست

۱۸۷   از ولایت روش زهد بسر سید که او
رند میخواره و آواره و بدنامی هست   ۹۴

خار حسرت بره یار چو در دل بشکست   پای همت بهمین اول منزل بشکست
داشتم حسرت نگاهی ز مدار اگاهی   وای تقدیر که قاتل دل بیدل بشکست
بسمل از تنگ شدم دوش که در مقتل عشق   در گلوی دگری خنجر قاتل بشکست
سایهٔ قیس چو بر ناقه لیلی افتاد   ناقه همچو آشنا به لغلغه محمل بشکست

۱۸۸ — ای ولایت بود اندر نمایان زنیش / نشتر ناز نگر در رگ بسمل بشکست — **۹۵**

در شعلهٔ امشب رخی گلگون نقاب افتاده است
گاه در آتش دلم گاهی در آب افتاده است

الله الله من چگویم مستی پیمانه اش
هر کرا بینی بدور آن خراب افتاده است

پاره پاره گشت دلها در جگرها خون فتاد
عکس روی یار تا بر آفتاب افتاده است

رنگ سرخ از جوش مستی نیست جام باده را
از کف رنگین ساقی گل در آب افتاده است

تا نسیم صبحگاهی نافهٔ زلفت گشاد
آهوان را در جگرها خون ناب افتاده است

خال نبود آنکه بر دور لب معشوق ماست
زنگی مست است در جام شراب افتاده است

۱۸۹ — ای ولایت نیست خود بینی طریق عاشقی / اندرونم خالی از خود چون حباب افتاده است — **۹۶**

رخش رشک نگارستان چین است
بمهرش مبتلا هر مه جبین است

مدامم دختر رز در کنار است
همیشه در بغل طفل حسین است

عقیق از رشک لعلش می خورد خون
زبانم لال در وصفش ازین است

بکن زاهد نمازی بر رخ او
خم ابروی او محراب دین است

سیه خالی بنکهت مشکبوی
گل اندامی بخوبی یاسمین است

دل آرامی بجان بخشی مسیحی
سخن سنجی بفطرت نکته چین است

پری پیکر نگاری عشوه سازی
جوانی لاله روی و نازنین است

ختن را فتنه و هنگامهٔ ترک
فرنگی لعبتی آشوب چین است

سیه چشمی برعنائی غزالی
سهی سروی قیامت آفرین است

۱۹۰ — ندا را سالکی کنون دارم نوشته / ولایت دین و ایمانم همین است — **۹۷**

امشب آه سوزناکم در شرر فشانیهاست
بسکه سر بسنگ آمد جان ز دل بتنگ آمد
گه بجون همی نگم گه چو موسی همی تجم
از می که مخمورم و ز پی لیکه مخمورم
مرهم و هوای او زنده کرد و در جنا کم
معنی محبت چیست عشق را حقیقت چیست

شعلهٔ بادهان من گرم پر زبانیهاست
ناله من چه می پرسی در دشت الم بیابانهاست
این چه درد مند نیاست انچه با قربانیهاست
سر بدوش من باز است غلغلهٔ سرگرانیهاست
حال کی بپرسی از من داغ سخت جانیهاست
نکتهٔ ز من بشنو نام بی نشانیهاست

۱۹۱	به ز ولایت شد از جسم کن بیابانها کز نظر تو نشتر گانش تیز تر خون فشانیهاست	۹۸

نازم این دل را که هر درد خود درمان نجست
تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو
بر سر خاک ره عشق بی پروا نشست
عقل را دانست در راه محبت رخنه گر
آفرین و مرحبا بر همت مردانه اش
عار دانست و محبت همچنین خواهد بلی

بوسه اندر شب وصل از لب جانان نجست
چاره کار سینهٔ بشگافته هجران نجست
از فریب عشق بی سامان شد و سامان نجست
از فلاطون حکمت و تعلیم از لقمان نجست
وادی مجنون هم سر کرده و پایان نجست
مشکلش افتاد و هرگز حیلهٔ آسان نجست

۱۹۲	اولین گام ولایت بود کز فرمان عشق خاک شد اندر ره یار و ره یزدان نجست	۹۹

واقفم از دل که ره پیشان را دانست
تازه فرمود به پیران کلیسا بیعت
کفر در زد و سر از کعبهٔ اسلام بتافت
جام می خورد و بخاک در خمار نشست
زنده می کرد بنام تو لبش عظم رمیم

لذت چاشنی ساغر صهبا دانست
سر خوش افتاد و سر و پا بهیا دانست
رتبهٔ خاک در پیر کلیسا دانست
تارک سجده شد و رسم نگاری دانست
کنه جان بخشی اعجاز مسیحا دانست

عکس خال تو در آئینهٔ دلها افتاد | معنی نقطهٔ مشکین سویدا دانست

۱۹۳	نور حق جلوه بچشمان ولایت کردست ای خنک هر که ترا دید خداوند دانست	۱

ای حبیب خاص یزدان الغیاث | الغیاث ای اصل ایمان الغیاث
ای دوست مادا ای هر بیچاره | ای انیس بی‌نوایان الغیاث
ای نبی هاشمی ای ابطحی | ای شفیع روسیاهان الغیاث
جان بلب آورد نفس فتنه گر | ای معین با غریبان الغیاث
دل به تنگ آمد ز دست راهزن | الغیاث ای روح عرفان الغیاث
دست و پا گم کرده‌ام از بیخودی | مونس بیدست و پایان الغیاث
الغیاث ای رحمة العالمین | ای پناه جان پاکان الغیاث
هان اغثنی ای محمد بیکسم | نیست غمخوارم کسی هان الغیاث

۱۹۴	تا بکی باشد ولایت در فراق جان بلب آمد ز هجران الغیاث	۲

هرگز با ابلهی نکند هوشیار بحث | بی دخل علم و عقل نباید بکار بحث
انجام آن خرابی و رنج و ندامت است | بگذار جاهلی و مکن زینهار بحث
چون گل سکوت کن بجواب زیاده گو | هر چند خوش بود چو نوای هزار بحث
تعظیم خاکساری مردان راه کن | هرگز مکن ز کبر بهر خاکسار بحث
با دوستان ز هرزه سرائی چه فائده | پیدا کند میان دو یکدل غبار بحث
نشنیده که حق بتو الصلح خیر گفت | در ملت صلاح کند بیوقار بحث

۱۹۵	خوشتر بود نیاز ولایت خموش باش گرمی کند نیاز و وفا ـــ تو یار بحث	۳

الغیاث از زلف پیچان الغیاث | کرد حالم پریشان الغیاث
الغیاث از چشم فتان الغیاث | همچو نرگس کرد حیران الغیاث
داغها بر سینه سوزند از ستم | الغیاث از لاله رویان الغیاث
دور کرد از منزل آن ماهرو | الغیاث از چرخ گردان الغیاث
عشق را حالیست بیرون از قیاس | دردم افزون شد ز درمان الغیاث
بسکه در دشت از کف پایم شکست | گفت هر خار مغیلان الغیاث

۱۹۶ | برگرفتم سنگ در پیچون پشش سا / ای ولایت گفت جانان الغیاث | ۴

داغ دل باز نمودیم عبث | راز سینه کشودیم عبث
در شب وصل بر اندے یارا | به تمنائے تو بودیم عبث
خاک ما و اوشد در تو بیاد | سر به درگاه تو سودیم عبث
هوس افزوده دو باره حجب مجال | از لبت بوسه ربودیم عبث
عاشقی راست ملامت لازم | خسته طعن حسودیم عبث
گو بر اندش بستم دل بگرفت | قصه غیر شنودیم عبث

۱۹۷ | ای ولایت همه بے بال و پریم / صید در دام وجودیم عبث | ۵

آمدی ای محتسب در صحبت رندان عبث | ساختی بزم طرب را کلبهٔ احزان عبث
کاملان را نیست نقصانی ز آسیب زوال | ماه کنعان را زلیخا داشت در زندان عبث
یک نظر کردن بحسن خویش افگند از نظر | کرد خود بینی گوارا یوسف کنعان عبث
عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بخاک | روز تا شب بودهٔ در حسرت سامان عبث
پا بدامان توکل کش که روزی خود رسد | خوار میگردی بهر کوی چو بی صبران عبث

بی‌خبر بوده است گویی از خزان خویشتن		بر فنای وی همی خندد گل خندان عبث	
۱۹۸	ای ولایت انتهای عشقبازی مردن است آه می‌جویی برای درد خود درمان عبث		۱
آمدم بر درت ای رشک سلیمان محتاج		ای بیک جنبش ابروی تو پاکان محتاج	
جان بده خاک شفا از در خود بهر خدا		دل بدرد تو علیل است و بدرمان محتاج	
سبز کن سبز کن ای ابر محیط رحمت		هست این مزرعهٔ خشک بباران محتاج	
آبرو بخش بیک جلوهٔ دیدار مرا		ای ملایک بحضور تو چو انسان محتاج	
ای خضر تشنه‌لب آب بقای سخنت		ای بنوش لب تو چشمهٔ حیوان محتاج	
ای گدای در تو هر که بود در عالم		ای بقربان دل آویز تو شاهان محتاج	
۱۹۹	تا بکی باشد ازین لطف ولایت محروم ای بدیدار جمال تو دل و جان محتاج		۲
سر که شد خاک رهت نیست بافسر محتاج		نبود هیچ گدای تو بکشور محتاج	
از عرب تا بعجم هر که خدا را بشناخت		بنگاه کرمت سر بسر محتاج	
تشنهٔ شربت دیدار توام لاریب		نه بجنت هستمی نه بکوثر محتاج	
مستم از بادهٔ لعلین وز می مستی من		نه ز ساقی مترصد نه بساغر محتاج	
روزنی سوی من ای شاهد یکتا هی		چشم کوته نظرم هست بمنظر محتاج	
پر ز بوی سر زلف تو بود [illegible]		نه ز عودی متقاضی نه بمجمر محتاج	
۲۰۰	مدتی رفت ولایت ز در شیخ رهی آمد آخر ز در خلق بدین در محتاج		۳
نیست دیوانهٔ عشق تو بمسکن محتاج		نه بپروای گریبان نه بدامن محتاج	
روز تا شب همه در جستجو لیش میگذرد		نه بصحرا متوجه نه بگلشن محتاج	

طایر جان مرا بال و پری بخش که هست | اندران روضه بیک شاخ نشیمن محتاج
آه صد آه زنیرنگ محبت که بود | دل همه شیفته و دیده بروزن محتاج
بی تمایش به ثنا خوانی تو مشهورم | بنمودن نبود اختر روشن محتاج
بینوایانه زبینایی دل سی گردم | بهر دیدار تو در کوچه و برزن محتاج

۲۰۱ | ۴
جلوه کن شبستان ولایت روزی
ای بدیدار تو عالم همه چون من محتاج

از عشق تو چون در دل دیوانه زند موج | چون سیل که در دامن ویرانه زند موج
ترسم که خدایی کند این موج خدایا | آن کس که سرشکم همه در خانه زند موج
بی شبه بلغزد قدم شیخ چو رندان | گر باده گلرنگ ز میخانه زند موج
گر پیر مغان دم بدمد از سر مستی | از جوش انا الحق می پیمانه زند موج
چون شانه زند یار بگیسوی معنبر | طوفان بلا سر بسر از شانه زند موج
ای دیده بکن گریه که از رحم بباید | گر خون دلم تا در جانانه زند موج

۲۰۲ | ۵
صد جوش نهان در دل من هست ولایت
گر گریه کنم سیل ز دریا نه زند موج

هر که بارش تو نشوی نیست بیاری محتاج | هر که شد خاک درت نیست بکاری محتاج
سبز کن مزرع امید بآب رحمت | ای بابر کرمت هر گل و خاری محتاج
ای زهی مرتبه آنکه شود خاک رهت | نبود کشته شفقت بمزاری محتاج
هر دلی آینه جلوه بی پرده تست | نبود حسن تو با آینه داری محتاج
روز و شب از رخ و زلف تو بهاری دارد | ای باحسان تو هر لیل و نهاری محتاج
در و مشد تو زیر وای گل آزاد است | همچو سروی که نباشد به بهاری محتاج

هان به تجنیسای دل ما کن به ولایت چیزی

۲۰۳ — سایل آید بدرت سینه فگارے محتاج — ۶

نیست با غازهٔ کشی عارض رنگین محتاج
مشت خاکی ز در خویش عطا کن ما را
ذره ذره همه خار رهش او اکسیر است
وقت آنست که بر سنگ درت بار نهم
شمهٔ بوی تو خوشبوے کند غالیه را
آه گر از سر کوی تو نسیمے نوزد

ای ببوی خوش تو سنبل و نسرین محتاج
دل ما هست بچشمان چه شد این محتاج
ای بخاک در پاک تو سلاطین محتاج
چند باشد سر شوریده ببالین محتاج
ای بچین سر زلف ختن و چین محتاج
ای بنکهت گه موی تو ریاحین محتاج

۲۰۴ — مشکل افتاده است چکنم چارهٔ دل / یار سلطان غنی و من مسکین محتاج — ۱

هر چند در جهان شده ضرب المثل صبیح
تا زنده داشت عشق تو اش ای خجسته ذات
ای ذره هاے خاک در تو ستاره ها
آئینهٔ جمال قدیم است حسن تو

جانم فدای اوست که فرمود انا ملیح
اقرار میکند به بیانیست مسیح
گر گفت که تو نور خدائی بود صبیح
یعنی که هست ذات قدم خارج از صبیح

۲۰۵ — باشد دلیل درد محبت گریستن / پوشیده چون کنیم ولایت بهم صریح — ۲

ای ز رخت جلوهٔ مهر درخشان صبیح
نسبت آن چون دهم با رخ و با زلف تو
طرهٔ مشکین تو نافه کشاے روی است
نبود چه عجب جیب من ار گشت پاره شد
فرقت گم روشن است ز جمال تو نیست
چهرهٔ تو نور است شمع شبستان صبیح

ای صفت رخسار تو صورت ایمان صبیح
ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبیح
گر شب یلدا بود زلف پریشان صبیح
ای بر ختنا تو چاک گریبان صبیح
رنگ کجا بو کجا در گل بستان صبیح
رخنهٔ دیوار است منظر ایوان صبیح

۲۰۶

غرق مدان اند کہ ہست ولایت یکی
نغمۂ موزون ما نالۂ مرغان صبح

۳

شب بیا با رخ روشن چو رخ تازۂ صبح	تا کشد جلوہ برخسار فلک غازۂ صبح
از سر شام بکش بادۂ رنگین و مرو	باش در محفل عشاق باندازۂ صبح
این چہ صبح است کہ مست آمدہ گو در بر ما	او فتاد است بہر انجمن آوازۂ صبح
خانہ پر نور شد از عارض روشن گویا	باز کردند شب وصل تو دروازۂ صبح

۲۰۷

ای ولایت زجفای غم دل چون مہتاب
نکشیدیم شبے را بے رخ تازۂ صبح

۴

مجوے از من رند شرابخوار اصلاح	کہ پیر بادہ فروشان نکردہ است مباح
روندگان ہمہ وازند بر قدم شطرے	مرو دلیر کہ غافل نمیرود سیاح
غریق بحر محبت برون نمے آید	اگرچہ سعی فراوان کنند صد ملاح
بعرض حاجت خود سوی دیر می پویم	کہ پیر بادہ فروشان نگر کند انجاح
کنون بدست سبو تازہ میکنم بیعت	کہ دل بدید ز تعلیم شیخ روے فلاح
بمرگ نیز ز عشق مغان نجاتم نیست	من و طواف خرابات و عالم ارواح

۲۰۸

اگرچہ شیوۂ آن ترک شوخ استغناست
ولایت است و نیاز و سماجت و الحاح

۵

روشن از نور قدح شد ہمہ میخانۂ صبح	آفتابم بدہ اے ساقی پیمانۂ صبح
از من سوختہ جان پرس اگر می پرسی	حال شمع و سحر و حالت پروانۂ صبح
مردم و شمع صفت ہرزہ نگفتم سخنے	بلبل آسایم آشفتہ و دیوانۂ صبح
منت باد صبا بر دل و بر دیدۂ ما	یار بگریست بیک نالۂ مستانۂ صبح

بادہ خوار یست ولایت کہ سراپا خواری

۲۰۹ — میکشی هر سحری سنت پیمانه صبح — ۱

ای جگرها تقاضای جلالت سوراخ — ای نظرها تماشای جمالت گستاخ
گل رعنا چه بود با رخ نورانی تو — ای ز نخل چمنستان تو طوبی یک شاخ
با خیال تو اگر دست دهد خلوت تنگ — دامنت گیرم و گریم به هوسهای فراخ
از ازل تا ابد جستم رنگل آمده — گر دو صد کون بود بر رو سهتر زین کاخ

۲۱۰ — کاش در انجمن پاک تو بارش بدهند
تا به نظاره شود چشم ولایت گستاخ — ۲

بهوی که شود هر طرف گلستان سرخ — ز سیل خون جگر سکنم بیابان سرخ
شد آب خون من و دیده ریختش قاتل — بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ
بترس از نگه او که چشم جادویش — به تیغ غشوه کند هند تا خراسان سرخ
با آفتاب چه نسبت جمال روشن را — که رنگ او همه زرد است و روی جانان سرخ
بیار باده شیرین ز بهر دفع خمار — ز جوش باده تلخ است رودکستان سرخ
زمانه خون جگر می خورد ز رشک لبت — عجب مکن که بود لعل در بدخشان سرخ

۲۱۱ — بپرس حال ولایت که از غم دوری
ز خون دیده گریان نمود دامان سرخ — ۳

هر دم ز غمت دیده خونبار شود سرخ — یکبار نمی بینی و صد بار شود سرخ
گر سرخ شود ساغر می جای عجب نیست — گر پرتو رویت در و دیوار شود سرخ
افزون ز یمی قطره نمی گریم و تا هم — از لجه خون کوچه و بازار شود سرخ
از جلوه بکاشانه من رنگ بهار آ — از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ
ای کاش کند نیز هم هر ار رشک گلستان — دامان نگه از گل دیدار شود سرخ
از هر مژه ریخته ام قطره گلرنگ — تا هم نظرش هست که بسیار شود سرخ

۲۱۲	گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت از خون برہمن رگ زنار شود سرخ	۴

از بادۂ گلرنگ تو شد ساغر ما سرخ
ساقی چہ مے است این کہ نمودہ ہمہ را سرخ

با عاشق لب ہاے نگارم مسیحا
با بید سپید بہار لب لعل دوا سرخ

ساقی مے لعلم بدہ امروز کہ جانان
مست آمد و از مہر و کرم کرد قبا سرخ

آن طفل برہمن نگر افتاد بہ بزم مے
از رنگ گلال است ہمہ روی ہوا سرخ

کشت است لبی او بخونریزی بسر قتل آن
تیغے بکف و دست ز خون شہدا سرخ

تعبیر چنان است شفق را و چمن را
کز نور رخ ساختہ ارض و سما سرخ

۲۱۳	آن رنگ حنائیست ولایت کہ تو دیدی بود است ز خون کف دست و کف پا سرخ	۱

پادشاہی گدایان محمد داوند
ملک کونین بفرمان محمد داوند

مخزن درد نباشد دل ہر بو الہوسی
دولت عشق بہ یاران محمد داوند

پایۂ ناز کلیم است اگر دست دہد
آن عصائے کہ بہ دربان محمد داوند

اختیار من و تو جملہ سپرند بدہ
نور تقدیر بہ بدوان محمد داوند

کاشانی کہ خدا راست بود ازی نشان
ملک ہستی بہ محبان محمد داوند

فارغ ست از ہمہ عالم دل مستغنی ما
بے نیازی بہ ثنا خوان محمد داوند

۲۱۴	تا ولایت حسن مصر و زلیخا تا چند شان یوسف بغلامان محمد داوند	۳

با غم و درد و ستم آشنا کرد کہ کرد یار کرد
خوار و خراب و مبتلا کرد کہ کرد یار کرد

مست شراب جانفزا کرد کہ کرد یار کرد
نوش دہن بکام ما کرد کہ کرد یار کرد

تیغ کرشمہ بر گلو راند کہ راند یار راند
نرگس مست سرمہ سا کرد کہ کرد یار کرد

عشوه کنان ز بوی من وید کو دید یار دید
هیچ دو بلی خرد مرا کرد که کرد یار کرد

از همه کفر و دین برون بود که بود یار بود
در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد

سینه بناوک ستم سفت که سفت یار سفت
بسمل خنجر ادا کرد که کرد یار کرد

دین ز دل و دل از کفم برد که برد یار برد
جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد

عاشق ناز خویش را کشت که کشت یار کشت
زنده بحکم خون بها کرد که کرد یار کرد

لب ز نشاط بر لبم سود که سود یار سود
تلخی عشق را دوا کرد که کرد یار کرد

خون دلم بکافری خورد که خورد یار خورد
حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد

فاتحه بتربتم خواند که خواند یار خواند
کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد

۳۱۵ ۳

اشک من خون در دل ابر بهاران میکند
قطره چشم تر من کار طوفان می کند

می کند فریاد قیس و باز میدارد مرا
طبع مجنونم اگر میل بیابان می کند

یار من بهر تماشا گر بگلشن می رود
لاله را دل خون و سنبل را پریشان می کند

گر بهم سنگ طفلان رو بصحرا می نهم
سرزنش بر هر قدم خار مغیلان می کند

نیست پروای خضر جان داده ناز ترا
از لبت یک بوسه کار آب حیوان می کند

گر بخواند ور براند سر ببالینش می نهم
می نهد بر دیده منت آنچه دربان می کند

۳۱۶ ۴

ای ولایت دل اگر دادی جهانی میدهد
مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند

سر نشیبان که گیسوی دو گیسو باشند
پا بزنجیر ز پیچ و خم هر مو باشند

منت نافه تاتار چو مردم نکشند
مست از نافه زلفین سمن بو باشند

کشتگان نظر الفت لیلی نشان
همچو مجنون همه خاک ره آهو باشند

لذت زخم دل آن خسته روان دانند
که قتیل نگه نرگس جادو باشند

نیست محبوب حسینی که ستمگر نبود
آه از آنانکه جفا پیشه و بد خو باشند

	عاشقان سر زده‌ام خنجر قاتل نکشند		همه از شوق درین معرکه یک رو باشند
۲۱۷	شاعران جمله ولایت چو حسن رست مایل چشم سیاه و رخ خوش‌گو باشند		۵
	خون دل تا ز چشم تر نه رود		هیچ غیر از دلش بدر نرود
	می کند انتظار دیده سپید		دل نگه دار تا منتظر نرود
	درد دل کی فرو رود زودا		تیر او تا بسینه در نرود
	تا نه دوزی بناوک نگهش		زود و درد از جگر نرود
	کوچه گردی کند انتهاست		پای ایمان شکن که سر نرود
	خون دل می خورم ز عشق بتان		تا بهر گوشش این خبر نرود
۲۱۸	ای ولایت هنر ز زر بهتر که اگر زر رود هنر نرود		۶
	مست می ناب او هشیار نخواهد شد		مشتاق او از دل زنهار نخواهد شد
	آخر دل او سوزد بر سوز دل عاشق		این ناله من هرگز بیکار نخواهد شد
	مستم نکند ساقی در دور ز می باقی		تا بر سر خم حاضر خمار نخواهد شد
	سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد		جانم ز بلای او بیزار نخواهد شد
	آن نرگس بیمارش آن چشم فسونکارش		از خواب سیه مستی بیدار نخواهد شد
	در طره مشکینت ای ترک ختا گاهی		خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد
۲۱۹	با مصحف روی او عشق است ولایت را این سبحه صد دانه زنار نخواهد شد		۷
	کرا مجال کزان مست هوشیار آید		صبا ز کوی تو چون مست باده خوار آید
	زخار خار غم دوست سینه پر خون است		مرا چه کار که گل آید و بهار آید

دلم بوی تو آشفتگی ز سر گیرد
مگو زگریه چه خیزد مگر تو بی خبری
فقیه کیست که با این شور عشق تو ام
به خاک خفته کند معجز مسیحائی

هوا ز کوچهٔ زلفت چو مشکبار آید
که خونفشانی عاشق بسی بکار آید
که یک نظاره کنم گر هزار بار آید
نسیم صبح نفس گر از آن دیار آید

۲۲۰	ولایت آن شبه قدر است گر بدانی قدر شبی که یار بحجره درکنار آید	۸

ساقیم روز ازل مستانه کرد
سرنوشت ما خدا ساغر نوشت
آتش می با دل ما می کنند
تا گرفتم جام می از دست او

قسمتم این خدمت میخانه کرد
روزیم با باده و پیمانه کرد
شمع روشن آنچه با پروانه کرد
غمزهٔ ساقی مرا دیوانه کرد

۲۲۱	می بنوشان ولایت می کند آنچه با ما جلوهٔ جانانه کرد	۹

وقت آن آمد که میخواران وداع غم کنند
بزم عشرت را بصد ترتیب آرایش دهند
از سر نوشانه در زلف گرهگیرش زنند
مژدهٔ دیدار مهجوران شیدا را دهند
آنچه بر جان حزین از گردش ایام رفت
گل بیفشانند و عود ناب و مجمر آورند

ساقیان باده پیماسی بجام جم کنند
مطربان با نواسازی زیر و بم کنند
دائرهٔ محبوبهٔ ما باز جشن درهم کنند
خاک اندر دیدهٔ کم بین نامحرم کنند
از مکافات آتش [illegible] در پیاله کنند
محتسب هم گر ببزم آید خیالش کم کنند

۲۲۲	وقت آن آمد ولایت تا شکر چل دوست می خورند و لی زنند اینهم کنند	۱۰

تا نکهت کاکلش صبا برد
سرمایهٔ هوشش ما سوا برد

از خاک بدر رود هوسها برد	بنگر که بجستم کجا برد
وقتی که بدل نهفته بودم	این دشمن دین بیک ادا برد
هوشی که بسر ز زلف او داشت	آن نرگس چشم سرمه سا برد
جانی که ز پی نثار او بود	بیماری عشق بی قضا برد
حال دل مبتلا چه پرسی	آن عربده جوی بیوفا برد
دشمن گله آنکه هوشمند است	او دست فرو بخون ما برد
با درد دلم چه کار او را	بیگانه که دل ز آشنا برد
شد پاک نهان که استخوانم	در کوچه ترک دلربا برد

۲۲۳	من بودم و هر ایستی و لایت گفته بسخنانه خند ابرو	۱۱

یارب سبب خوشگوار باشد	من باشم و آن نگار باشد
آن رشک پری بزیر خاشاک	هم صحبت و همکنار باشد
بی زحمت غیر با مدارا	همکاسه و غمگسار باشد
مدهوش ز نشه محبت	آن نرگس پر خمار باشد
اندر کف ساقی سیمین دست	پیمانه آبدار باشد
از شادی وصل او دل من	مستانه و هوشیار باشد

۲۲۴	در دست و لا پیت از سر نو آن طره تار تار باشد	۱۲

دیوانه دلم سبحه و زنار ندانند	هرگز ز روش کافر و دیندار ندانند
هر فتنه بود خفته و او فتنه بیدار	تا کیست که این فتنه بیدار ندانند
جایی که شد او سر سودای دو زلفش	زنهار که او طول شب تار ندانند

بر حال درون سوختگانش نظری نیست ‖ آن ترک ستمکیش جز آزار نداند
از آنکه جگر خون نشود از غم دوری ‖ خون خوردن شیدای تو زنهار نداند
رحمی نکند بر دل آزرده عاشق ‖ تا حال دل آزاری اغیار نداند
تا خون حریفان نخورد چشم سیاهش ‖ خونباری این دیده خونبار نداند
بی عشق نباشد مزه زندگی ای وای ‖ یارب دل زاری که بجز یار نداند

۲۲۵	ای وای بر آن عاشق بیمار ولایت کو جان دهد و هیچ کس آزار نداند	۱۳

خود کشته و باز مهربان شد ‖ بر خاک شهید گلفشان شد
زانگونه بخاک و خون تپیدم ‖ کز دیده دوست خون روان شد
راه دم تیغ رفت عاشق ‖ تا جوهر تیغ امتحان شد
از کعبه وصول مشکل افتاد ‖ دور دیر حجاب درمیان شد
مقتول شدم بیک نگاهت ‖ این عربده مرگ ناگهان شد
عاشق شدم و بعشق مردم ‖ هر آنچه که خواستم همان شد

۲۲۶	صابر بفراق شد ولایت آخر بوصال شادمان شد	۱۴

دل خستگی از خنجر پران که دارد ‖ وین جان حزین حسرت پیکان که دارد
گر شگفته و گاه شود غنچه دل بین ‖ این طرفه گل تازه گلستان که دارد
خون در دل سودازده ام جوش زنان [illegible] ‖ [illegible] نشتر مژگان که دارد
پیچید بپیچون تار نفس را دل پرخون ‖ سرگشتگی از طره پیچان که دارد
صد پاره شد از نیشتر [illegible] ‖ تا پاره سر چاک گریبان که دارد
بر دوش فکنده است سر زلف دوتا را ‖ تا کافر ما سیل پاسبان که دارد

۲۲۷	کاہ ہمہ شب باشب افروز ولایت تا داغ بدل از غم پنہان کہ دارد	۵

زین پیشتر بجمال رقیبت نظر نبود — در خلوت تو باد صبا را گذر نبود

پیشہ محبت تو شب و روز بیشتر — جز من بصحبت تو حریفی دگر نبود

بودند مردمان ہمہ مشتاق یک نظر — رحمت بجو نفشانی چشمان تر نبود

عالم خراب بود و صراحی پر از شراب — جز گردش پیالہ ز دوران خبر نبود

یک بوالہوس بہ بزم وصال تو رہ نداشت — جز ذکر خیر پیر مغان فکر شہ نبود

می کرد بوی زلف دلم را سیاہ مست — ممنون اہتزاز نسیم سحر نبود

۲۲۸	وقتی کہ دل ولایت مسکین تو سپرد سودای الفت تو کسی را بسر نبود	۱۶

صبح تمنا دمید شام وصالے رسید — شام وصالے رسید صبح تمنا دمید

ساغر همی آورید مطرب و نے آورید — نالہ ما کار کرد پردہ حجابان درید

سوز من و ساز من دوش ز جالش ربود — گر ز قرہ قاتلم قطرہ خونی چکید

دل ہمہ بینا شد و دیدہ ہمہ کور شد — چشم خدا بین ما جز تو بروے ندید

ہمت او دید نیست بر دل ما حسبا — با ہمہ ضعفی کہ داشت بار محبت کشید

سوخت تم او جگر ضبط نہانش نگر — آہ کہ آہے نکرد گرچہ بخون در تپید

نامہ ما باز کرد دشمن ما را براند — رشتہ مہرش برید طرز کلامم برید

حرف بجز فش بجوانند پردہ بخلوت نشاند — لعل ز نرگس فشاند قصہ فرقت شنید

۲۲۹	سوز محبت نگر ساز ولایت نگر سینہ او می زند نغمہ دل من فرید	۱۷

صد پارہ کنم ساز غم گر تو ستانگار آید — از خاک برون آیم گر خود بمزار آید

تا جان ندهد عاشق حاشا که بود صادق — سر رشتهٔ مهرش هم سر دانم که بکار آید
سر لحظه تپیدن چیست با سوز نیاز این دل — از خود بگذر تا او بیخود و بکنار آید
حقا که گرامی‌تر از جان نبود گوهر — این را نهم از کف تا وقت نثار آید
از حسن تو حیرانم تا چیست نمی‌دانم — هر دیده ز کوی تو با گریهٔ زار آید
از شوق تو بیتابم وز هجر تو بیخوابم — تا چند ترا از من ننگ آید و عار آید

۱۸	زنهار مکش قاتل مجرم ولایت را ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید	۲۳۰

جان بوفا باختم مژده بجانان برید — ور بستم نشنود این تن بیجان برید
تا ز سر نو بناز جلوهٔ گل جان دمد — مشت پر عندلیب سوی گلستان برید
وحشتش افزون شده است از غم لیلای حی — قیس سراسیمه را سمت بیابان برید
عاشق شیدا اگر در هوس مجمرش — تا به جان بخش را کاکلش بدستان برید
ترک پریروی من مایل بازی شده است — گوی دل و گوی مهر از پی چوگان برید
حسرت و حرمان نگر تا بزلیخا چه کرد — یوسف مجرم را گفت بزندان برید

۱۹	تا هنرش ننگرند دست بدستش برند شعر ولایت همه پیش حریفان برید	۲۳۱

شکر صد شکر که قاتل ز جفا باز آمد — بر سر خاک شهیدان بوفا باز آمد
طالع خفتهٔ ما شد ز سعادت بیدار — بستم رفت و بناز و ادا باز آمد
بزم روشن شد و پیمانه پر از بادهٔ صاف — ساقی ساغر جمشید نما باز آمد
رفت عهدی که پر آوازه نبود انجمنم — مطرب نغمه‌ور لحن سرا باز آمد
صلح پرداز و با آهنگ محبت دمساز — محو ناز آمد و با ساز و نوا باز آمد
رفته بود از پی آزار که نازم دارد — متبسم بلب زمزمه زا باز آمد

۲۳۲ — ۲۰

رسم به سختی اندوه ولایت فرسود
کان مسیحا بعلاج دل ما باز آمد

تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد
بر حال دل ریش نیفگند نگاهی
آگاه ز بیتابی من بود و بدیدی
من چشم وفا داشتم او قطع نظر کرد
حرفی ننوشت از پی تسکین بغلط هم
در کلبهٔ احزان نفرستاد صبا را

پیغام زبانی بخط ما نفرستاد
دانست مرا زخمی و مرهم نفرستاد
از بهر قرار دل ما شبنم نفرستاد
بیمار غمش ماندم و آن دم نفرستاد
نور نظر و دیدهٔ پر نم نفرستاد
بوی ز سر کاکل پرخم نفرستاد

۲۳۳ — ۲۱

هر بار ولایت بغمش گرید و گوید
تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد

عشق چون اعجاز پنهان را باظهار آورد
برهمن را با سر تسبیح پیوندی دهد
پاس ناموسی لنسا زد بر ملا رسوا کند
چشم جادو را دهد تعلیم رسم کافری
خال هندو را بیاموزد طریق دلبری
از خرابات مغان در کعبه آرد مست را

لیلی محمل نشین را سوی کهسار آورد
شیخ را در آرزوی تار زنار آورد
خلوت آرایان عصمت را ببازار آورد
مومنان پاک را از دین بانکار آورد
از پی تکفیر صد نیرنگ در کار آورد
پارسا را از حرم در دیر خمار آورد

۲۳۴ — ۲۲

یارب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق
بیخود و مستش باندر بزم دیدار آورد

یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود
یاد آن روز که مستانه گرفتی دستم
یاد آن روز که سرگشت اگر دو شانم

گوشهٔ میکدهٔ چشم تو ماوایم بود
بسم با غمزهٔ مسیحانه دراز لایم بود
لب لعل تو باعجاز مسیحایم بود

یاد آن روز که مست می عشرت بودم — منزل خلوت وصل تو کلیسایم بود

۲۳۵

یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان
جام سیار اودی شور دل افزایم بود

۲۳

یاد آن روز که در بزم تو بیگانه نبود — آشنایان توکسی جز من دیوانه نبود
یاد آن روز که بی من نگرفتی خوابت — غیر بر عارض چون شمع تو پروانه نبود
یاد آن روز که سودا زده ما بودی — در دولت و بوالهوس صحبت یارانه نبود
یاد آن روز که من مست تماشا بودم — بوالهوس از پی دیدار تو مستانه نبود
یاد آن روز که پیمان محبت بستی — رغبت باده نبود و سر پیمانه نبود
یاد آن روز که از جلوه حیا می کردی — شور حسن تو به هر کوچه و هر خانه نبود

۲۳۶

یاد آن روز که چون چشم تو افسون بخواند
جز ولایت به تو در مجلس افسانه نبود

۲۴

خرم آن دم که مرا بار سحبانه دهند — ساقیا یاد ده از الطاف به پیمانه دهند
جرعه باده پر شور بکام ریزند — شاهد باده فروشم قدح مستانه دهند
تا بدانند که گدازش چه فزاینده بود است — کاشکی سوز دل شمع به پروانه دهند
عاقلان را ز غم دوست نصیبی نبود — دولت عشق به سرگشته دیوانه دهند
هر که تا بد صفت چشم سیاهت مضمون — حیف باشد که فسون تو بافسانه دهند
آری آری بود از جور سرشت ایشان — رحم یک ذره دل سخت بتان را نه دهند

۲۳۷

از دو رویه نخشد و بفریب و ادا
هر کرا همچو ولایت دل فرزانه دهند

۲۵

یاد باد آنکه ترا با دگری ساز نبود — مردم مردم فریبت غلط انداز نبود
یاد باد آنکه من آموختمت جان بخشی — در لب و در نخست این همه اعجاز نبود

یاد باد آنکه یوسف تو غزلها گفتم ‌ ‌ ‌ بلبلی بر گل تو زمزمه پرداز نبود
یاد باد آنکه انیس تو نبودے جز من ‌ ‌ ‌ روز تا شب در کاشانهٔ تو باز نبود
یاد باد آنکه بہ بزمت نشدے فتنہ بپا ‌ ‌ ‌ محرمے رخنہ گرے در حرم راز نبود
یاد باد آنکه سنت ساختم انگشت نما ‌ ‌ ‌ ہرگز این غمزه و این ترکی و این ناز نبود

۲۲۸ ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه ولایت بتو دل داد نخست
ورنه کس عاشق آن چشم فسونساز نبود ‌ ‌ ‌ ۲۶

دوش در میکده جام شرابم دادند ‌ ‌ ‌ از سر مهر و مدارا مے نابم دادند
پیر بودم بیکے جرعہ جوانم کردند ‌ ‌ ‌ آتشین چهره بتے مست شبابم دادند
نیست جز دوست شب و روز بپیش نظرم ‌ ‌ ‌ دولت وصل به بیداری و خوابم دادند
جامی در آتش و آبست دل غمزده را ‌ ‌ ‌ حسرت صلح و تمناے عتابم دادند
خاک راهم بهواداری ساقی کردند ‌ ‌ ‌ دل بر آتش و چشمان پر آبم دادند
منویدے که کند عفو گنه رحمت او ‌ ‌ ‌ مخلصی از غم عصیان و عذابم دادند

۲۲۹ ‌ ‌ ‌ ای ولایت همه دانم ز سفر باز ی خویش
دل سودازده دست و خرابم دادند ‌ ‌ ‌ ۲۷

خوش آن نفس که مرا با خود آشنا سازند ‌ ‌ ‌ ز کعبه فارغ و بیگانه از خدا سازند
بزهد میل مکن خاک راه آنان باش ‌ ‌ ‌ که سجده در پیر مغان ادا سازند
فدای همت آن صادقان جانبازم ‌ ‌ ‌ که تاب جلوه نیارند و جان فدا سازند
سبوکشان خرابات گرزیا دور اند ‌ ‌ ‌ گمان مبر که به پیران پارسا سازند
نصیب بوالهوسان نیست عشق شاهد ما ‌ ‌ ‌ کجا وصلے که بدین درد بے دوا سازند
بخاکساری این قوم زینهار مبین ‌ ‌ ‌ که سائلان در یار کیمیا سازند

ابلای مشکل دوری ولایت آسان نیست

۲۸	شبی سباد کز آن ماه وجد اسازند	۲۴۰

محبت گرچه پوشیده بود افسانه میگردد — که مسکش گرچه پنهان میکشد مستانه میگردد

بجز لیلی سروکاری بدیگر نیست مجنون را — بلا جوی محبت ز آشنا بیگانه میگردد

دل صد چاک تا دارد سر سودای گیسویت — بگرد هر سر موی تو برنگ شانه میگردد

بیاد آفتابی کن درین تاریک شب ساقی — که هیچ و شد ز مستی باده و پیمانه میگردد

چه سحر است اینکه هیچ اند نگاه نا مسلمانت — بیک نظاره حسنت پری دیوانه میگردد

جمال پر فروغ او همی سوزد حسینان را — به پیش شمع رویش هر یکی پروانه میگردد

۲۹	مگو دیوانه ای عاقل ولایت را ز نادانی که گرد سر بیابانی به از فرزانه می گردد	۲۴۱

عشق را خسته دلی بیخبری می باید — کشته سوخته جاسر دری می باید

عاشق او نکشد سنت خاکستر طور — سرمه چشم مرا خاک دری می باید

خواب بر بستر قاقم نبرد طالب را — بستر از خار و خس رهگذری می باید

همه جانی و سزاوار تو یک سر نبود — هر دم از بهر نثار تو سری می باید

تا گلستان کند اعجاز خلیل مدنی — جان پرسوز و دلی پر شرری می باید

دل هر یک نشود آئینه حسن رخت — از پی عشق تو پرخون جگری می باید

هر کس این زهره ندارد که جمالت بیند — بهر دیدار تو صاحب نظری می باید

رحمت دوست فزونست ز بیتابی دل — لیکن از صدق محبت اثری می باید

۳۰	تا بجنت نغزل نعت ولایت ببرد چون خضر خوش نفسی نامه بری می باید	۲۴۲

نه بشوق تو همین شعله ز جان برخیزد — آن کند عشق که از آب دخان برخیزد

رشته سبحه و زنار بهم پیوندد — پرده راز گر از حسن بتان برخیزد

اینچه حسن است که از گرمی نظارهٔ تو — دود آه از جگر پیر و جوان بر خیزد
به که در پرده نشینی و برون نخرامی — آه گر شور قیامت ز جهان بر خیزد
شرم او مانع شوق است که خون میگریم — یارب آن کن که حجابش ز میان بر خیزد
شور عشق تو محیط است و عجب نیست اگر — موج خون از نفس از آب روان بر خیزد

۳۴۳	ای ولایت دل پر درد و پر از جوش هوس خوش تر آنست که از نام و نشان بر خیزد	۳۴۱

ساقی مئی بده که فراموشی آورد — از خویشتن رباید و بیهوشی آورد
بیهوشم فزود و دور و سراسر میکده — رشحی بکام ریز که مدهوشی آورد
آشفته شد ز پند تو مغز سبکسان — واعظ پیاله گیر که خاموشی آورد
یارب بزاهدان غم عشق مغان بچش — تا خون وحشت ز سیه پوشی آورد

۳۴۴	نازم ولایت آن نگه ناز مست را کو شیخ کعبه را بقدح نوشی آورد	۳۴۲

عشق چون روز ازل فتنه مهیا می کرد — جلوهٔ حسن تو بی پرده تماشا می کرد
آه غیرت که تقاضا نکند ورنه حسد را — هیچ دانست که سر تو هویدا می کرد
هرچه باشد همه از تست که نور احد است — آنچه حرف است اگر حق مثل تو پیدا می کرد
پرده دار حرم حسن تو محجوبی است — ورنه عشق تو چها فتنه که برپا می کرد
شادی مرگ بصد شوق بدامنش میکشت — گر لبت معجزه با جان مسیحا می کرد
تا نگفتی به تمنای تجلی ارنی — کاش موسیٰ تجلی تو شکر ادا می کرد

۳۴۵	ور دل از شوق تو صد گونه هوسها بسته است چون ولایت غزل نعت تو انشا می کرد	۳۴۳

خوش آنکه بلطف آید و ساغر بستاند — خود می خورد و نشه مارا برساند

در خلوت خود جا دهد آنرا که بجواهد — وانرا که نخواهد ز در خویش براند
آنرا که نه بخشند بهر دیده بینا — وانرا که ببخشند همه نادیده بداند
آنرا که بجود در راه و بدره بروا خسه — هر چند بهر کوچه و برزن بدواند
وانرا که بالعنت نکشد جانب خویشش — زنهار دران کوچه رسیدن نتواند
وخلی بر حنایش نبود هیچکسی را — بجرم همی راند و با جرم بخواند

۲۴۶ — ۳۴

هر چند سزاوار نبود است ولایت
اسے کاش غم یار بخونش بستاند

دوش مسجود ملایک خم ابروے تو بود — طرفه شوری و عجب غلغله در کوے تو بود
شاهد ناز بر انداز تجلای تو داشت — کافری حلقه بگوش خم هر موے تو بود
بهر دیدار ملک بر فلک آورد هجوم — دل روح القدس آشفته گیسوے تو بود
شب معراج تو رشک شب قدر است آری — محو دیدار خدا نرگس جادوے تو بود
از فلک تا ملک افتاده زمستی مدهوش — ای محمد همه آفاق پر از بوے تو بود
لمعه نور ز روے تو ببالا می رفت — نظر عشق بتقدیر ازل سوے تو بود

۲۴۷ — ۳۵

هان قدم رنجه سوی خاک ولایت فرما
گرچه شوریده سرے بود ثنا گوے تو بود

ایکه عامست همه محبوب خدا می گویند — نتوان گفت که عشاق چها می گویند
چشم رعنای ترا سرمه مازاغ بس است — قاتل و ساحر و کافر بخطا می گویند
روی رنگین ترا چون گل تر می خوانند — موی خوشبوی ترا نافه ختا می گویند
ذره راه ترا طور تجلی نامند — خاک درگاه ترا خاک شفا می گویند
هر که یکبار ترا دید ز آفات برست — مصحف روی ترا حرز بلا می گویند
تا ز سوی تو گهے روی نمی گرداند — عاشقان قلب مرا قبله نما می گویند

۳۶	شاعران گرچه سخن پرور و کامل باشند چون ولایت غزل از شوق کجا میگویند	۲۴۸

میکند بیرون ز بزم خویش و رسوا می کند
می کشد عشاق را و ز غمزه احیا می کند
هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا
می برد در خلوتم تا راز دل ظاهر کنم
هر که و بیش یک نظر معذور شد از چشم تر
گه نگریاند چو ابر و گه بخنداند چو برق

میدهد دشنام و رسوای تماشا می کند
و میدهم اعجاز او هنگامه بر پا می کند
آری آری نخوت حسن این تقاضا میکند
چون بداند جمله پیش غیر افشا می کند
طعنه هر مرد و زن بر خود گوارا می کند
طرفه اعجازی بهر انداز پیدا می کند

۳۷	هان بالین ولایت زود بباید شتافت واپسین دیدار است قاتل تمنا می کند	۲۴۹

میکشد جراح بیجرم و عبث خون می کند
بی دل پر خون و جان بر کف سر گزمرو
پارسا گر مایل خوبان شود عیبش مکن
جان بلب می آید الا بر نمی آید ز تن
ایکه مغروری فیطنت از نگاه او بترس
با حریفانی که خود کام اند ساغر می زند

از دل مجروح پیکان تو بیرون می کند
اندران وادی که لیلی کار مجنون می کند
خوبی انسان ملک را نیز مفتون می کند
امتحان عشق بهر قاتل افزون می کند
چشم مستش عشوه در کار فلاطون می کند
پاکبازان را الصید آنه از مجنون می کند

۳۸	شعر گوئی از کجا و خود ولایت از کجا و ینکه می گویم بحسب حکم شوق موزون می کند	۲۵۰

جان دادم و در کوی تو ام بار نه دادند
تا بخنگی کفر چه بود است خدایا
سودای اسیری بسرم بود بستم

صد بار هوس کردم و یکبار نه دادند
کافر شدم و رشته زنار نه دادند
سر رشته آن طره طرار نه دادند

سیکشت مرا شوق ہم آغوشی و گاہے — تسکین بوصال بت عیار ندادند
گر جذب تو کامل نبود گریہ بغیر است — تا کم نشود شوق تو لیلیٰ بنمادند
اندوه کلیسا و غم کعبہ ندارم — ما را بجز اندوه غم یار ندادند

۲۵۱	دادند دو چشمت کہ نظارهٔ ولایت نظاره کنان باش کہ بیکار ندادند	۳۹

دوش بر عارض دو گیسو پریشان کرده بود — روی ایمان در نقاب کفر پنہان کرده بود
پارسایان را اسیر دام کاکل مے نمود — کفر را آماده تاراج ایمان کرده بود
با نگاه عشوه گری ریخت خون مومنان — ساحری در کار چشم نامسلمان کرده بود
ساده گیہا جلوه می کرد از رخ زیبای او — خلق را باری چون آئینہ حیران کرده بود
بر جمال شاہدان ماه وش خط می کشید — ماه را از چہره روشن پشیمان کرده بود
باہمی مالیده دندان آب گوہر می بود — لعل لب را از تبسم گل بدامان کرده بود

۲۵۲	داده بود از خودنمائی حکم یار خاص و عام بر ولایت مشکل دیدار آسان کرده بود	۴۰

نظارهٔ جمال تو با من چہا نہ کرد — یک شمه اینکه تنگ دلم از قضا نہ کرد
ریزد بسحر نرگس تو خون سامری — زلف تو آن کند کہ کلیم از عصا نہ کرد
مرہم بجست ہر کہ بشنیت ہیچ شد — بیمار عشق تو بمسیح التجا نہ کرد
نور خدا است روی تو ای ترک کجکلاه — تشنا خفت ہر آنکہ یقین خدا نہ کرد
کے بستہ بود گره گره در گلوی شان — تا تار عقدهٔ دل عشاق وا نہ کرد
شادم کہ غیر عشق ندارد کہ پیشتر — آن جلوه دیده و جان و دل خود فدا نہ کرد

۲۵۳	آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد جز روش نغمت درد دل و ہرگز دوا نہ کرد	۴۱

مست کردند ز جام می پرجوش سخن
شورش انگیز و جنون خیز بیانم دادند

تا بوصف رخت آب از نیم هر گل ببرم
صحن گلزار و لب آب روانم دادند

از پی آنکه نماید عکس رخ دوست درو
صاف و بی رنگ دلی آینه سانم دادند

دیده منتظر اندر ره دلدار سپید
مژده خون دل از دیده چکانم دادند

روش زهد و اطاعت نشنودند مرا
هوس بندگی دردکشانم دادند

اثر آه سحرگاهی خود را نازم
هر چه در خواستم از مهر بسانم دادند

یاس من آخر اثر کرد که از پاس وفا
مژده وصل تو بی بیم و گمانم دادند

۴۴	گر بجان آمدم از دست محبت چه عجب ای ولایت دل بیتاب و توانم دادند	۲۵۶

دوشم بسر کوچه جانان گذر افتاد
یاد که دل بجو و جان خبر افتاد

با سافره نشد کارگر اندر دل قاتل
صد گریه که کردیم همه بی اثر افتاد

آب از رخ من برد کشد چهره من زرد
اشکی که چکید از مژه ام از نظر افتاد

سودا زده عشق سر عقل ندارد
از رشته زلف تو خون در جگر افتاد

ای برق ستمپیشه شعله چه افکنده ما را
تا بسکه آه زدیم بید و عالم بشرر افتاد

سر شد ز دو بیار کشم سر نفس سرد
شب بسکه نهان زد دل من بدر افتاد

۴۵	جفا که نگاهت نکند سوی حسینان تا چشم ولایت بجمال دگر افتاد	۲۵۷

دارم سر شوریده ز سودای محمد
جانی و دلی واله و شیدای محمد

با خود چه خطا رفتم که ما زاغ بس آمد
اندر صفت نرگس رعنای محمد

هر شور که از روز ازل تا با بجاست
گردیده همه گرد سراپای محمد

شمشاد و صنوبر چه که طوبای بهشت است
در آرزوی سایه بالای محمد

هر شئ که جز ثنایت نیالست سراسر	سرمایه سود است تولای محمد
فارغ ز جهانیم که ز نسبت نگنجد	اندر دل ما غیر تمنای محمد

۲۵۸	نازم بچنین بخت و زهی بخت ولایت افتاند دل و جان همه در پای محمد	۱

نام پاکت نه نگارند اگر بر کاغذ	سیه بر تن بالف داغ ز مسطر کاغذ
ذات پاک تو کجا نقش صفات تو کجا	ای ز تحریر مدیح تو منور کاغذ
آدمی را نبود اینهمه خوبی که تراست	چادر نور شد از وصف تو یکسر کاغذ
تا سراپای تو در آئینه فکر من است	دارد از هر خط لم جلوه دیگر کاغذ
تا صفای صدف دندان تو بنوشت قلم	آبش افزود بر آبروی گوهر کاغذ
آفتابی ست ندیم دایره هر سطر [illegible]	ای ز توصیف رخت روکش خاور کاغذ
الله الله ز جمالت که ندارد یوسف	بشود از رقم نعت تو پر زر کاغذ
صفت موی تو بنوشتم و از نکهت او	شد ز گلکلم شده مشکین و معنبر کاغذ
تا بحرف خط و خال تو نگارین گردید	یافت از نقطه و خط زینت و زیور کاغذ
کمترین نعت ترا صفحه هستی تنگ است	نتوان کرد ثنای تو رقم در کاغذ

۲۵۹	خلق مشتاق سخنهای ولایت شده است تا نوشت است بدل وصف تو در هر کاغذ	۲

ای ز نقش سخن رنگین تو گلشن کاغذ	ای ز رنگینی تصویر تو روشن کاغذ
در فراق تو خطی از خون بنوشتم آخر	ای ز وصف خط تو تخته سوسن کاغذ
ماجرای دل سختش نتوان کرد رقم	بشود سخت بیک حرف چو آهن کاغذ
تا نگارند بر او قصه حبیب عالم	از کجا آورد این وسعت دامن کاغذ
رخنه افگند بدین همه تصویر کسی	می پرستند همه شیخ و برهمن کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردمش از خون سرشک
وان ستمگر نفرستاد سوی من کاغذ

۲۶۰	چون نگارد بتو ای شوخ ولایت غم دل سوخت از شعلهٔ آهی به نوشتن کاغذ	۱

ای رسول عربی جوش هوس‌ها بنگر
حالت سوختهٔ طالب و بیتاب بنگر

روسیاه آمده ام بر درت ای قبلهٔ دین
روسپیدم کن و بیتابی دل را بنگر

سیه در روز و شب من ز سیه کاری‌ها
احمدا روز سیاه و شب یلدا بنگر

چاره ساز که بیچاره نواز آمده
حال رنجوری و درد دل شیدا بنگر

یک نگاه تو علاج دل پر درد من است
اینهمه بیکسی و سختی و ایذا بنگر

از تو ای نور خدا هیچ نخواهم جز تو
اصل مقصود همین است خدا را بنگر

۲۶۱	سیر حبیب است ولایت ز نامت هر دم سوی این بندهٔ ناکس بکرم‌ها بنگر	۲

باز میخواهم که بینم جلوه‌ٔ یار دگر
دل بیک دیدار شد مشتاق دیدار دگر

در شب وصلش خیال دوریم دیوانه ساخت
زحمتی زایل شده پیدا شد آزار دگر

تا لب لعلش با عجاز مسیحا شهره شد
هر نفس در کوچهٔ یار است بیمار دگر

بسکه دارد حرص میخواری دل میخوار ما
دست بیعت میدهم هر دم بخمار دگر

گاه با ناز و عتاب و گاه با صلح و خطا
میکشد هر ساعتم قاتل باطوار دگر

پیش او نبود فروغی جلوهٔ خورشید را
همچو رخسارش نباشد هیچ رخسار دگر

۲۶۲	ساقیا این بند را مستی نبخشد ساغری هان ولایت را بنوشان جام سرشار دگر	۳

ساقیا جامی ازان آتش چون آب بیار
در و بر خاک فرو ریزد و همی تاب بیار

دوری دریغان در پیش انداخت مرا
ساغری بهر قرار دل بیتاب بیار

پیر ما گرچه پس دوست خرامش فرمود
تا که در رطل اندیشه دلداری اصحاب بیار

تا خبر یابد از اسرار نهان رندان
شیخ را بیخبر از عالم اسباب بیار

بزم پیمانه و نو اول نگشاید هرگز
مطرب و چنگ بخلوت که احباب بیار

مجلس محفل عشاق ندارد رنگی
خبر مقدم آن لاله سیراب بیار

[٢٦٣] تا بخواند غزل شوق ولایت کس ور
مست و هشیار به لبجوئی ارباب بیار [۴]

نامه‌ای از لب معشوق پیامی بمن آر
خون دل چند خورم بوی مدامی بمن آر

دوری یار چه نشتر که نه زد در رگ دل
ساقیا مژده وصل ودامی بمن آر

عاقبت ثابت هجر مقرر شده است
مژده وصل می و باده و جامی بمن آر

دل بجان آمد ازین وصل که قضا دارد
جان نو بدر طرب و پیش مدامی بمن آر

صحبت باده کشان بی می و معشوق مباد
آفتابی و دو گرماه تمامی بمن آر

ای فلک رو نغمه دور دهر اکوته کن
شاهدی باهرخی را سر شامی بمن آر

[٢٦۴] جان ولایت ز هوس بوسه خرامم کرده است
از لب لعل کسی مژده کامی بمن آر [۵]

یارم خرامان می رود اندر رفتارش نگر
زلفین پیچانش ببین چشمان بیمارش نگر

آن جلوه رویش ببین آن خوبی خویش ببین
آن وضع شنگولیش ببین آن سحر گفتارش نگر

آن شوخی و چالاکیش آن تیزی و بیباکیش
آن ترکی بیباکیش آن طبع طرارش نگر

آن سنبل کاکل ببین آن حلقه هایش کل ببین
آن عارض چون گل ببین آن لعل دربارش نگر

آن سر فرنگانش ببین آن نوک پیکانش ببین
شمشیر مژگانش ببین ابروی خمدارش نگر

آن شان رعنائی ببین آن جلوه آرائی ببین
آن حسن و زیبائی ببین آن نور رخسارش نگر

آن خال هندو را ببین آن سرو لجو را ببین
آن بینی جادو را ببین آن چشم عیارش نگر

حسن زیور عرض و حسن جمالت جوهر — گردن و گوش ترا باد ز شهوار چه کار
ملتم یار پرستی شد و دیدم عشقش — با سر سبحه و با رشتهٔ زنار چه کار
چشم دارم که سر از غرفه بر آری گاهی — ورنه با خاک در و سایهٔ دیوار چه کار
مگر آزار دل بیمار پسند است او را — ورنه چون خوی وفا نیست با قرار چه کار

۲۶۸ — بیجر از دو جهان گشت ولایت آری / عشقبازان ترا با دل هشیار چه کار — ۹

گرچه بیجرم سینه و وحشت به ستر — دل و پیکان او ز سی تقدیر
راحتی نیستش به یک پهلو — اثر سی کرد ناله شبگیر
تا لبید دگر نه پردازد — می نهد سر به پاش نخچیر
تا به ارشش مگو که بیتابم — زلف یار است سر به سر زنجیر
رخ صفایش ببین که آئینه ایست — عکس کش آه چون کشد تصویر
بهر فرو اصیاست متی بگذار — بنشین فتنهٔ عنبر و عبیر

۲۶۹ — آن پری عهد با ولایت لبت / بیجر را گو که هان برشک بمیر — ۱

آنکه هستی یکمال از همه هستی ممتاز — سجده در خم ابروی تو خوشتر ز نماز
بنده ام بنده و انعام ترا منتظرم — لطف کن لطف و مدار از نگاهی بنواز
مشکبو کاکل شبرنگ تو یکسر خم و پیچ — نرگس چشم سیاه تو همه عشوه و ناز
مرغ روحم بهوای تو پریدن دارد — آنکه پرورده تو مرغ نبارد پرواز
بیجر با خستم اکنون بزیارت بطلب — عمر کوتاه شد و شوق فزاید تو دراز
هستی و نیستی از تست که مقصود توئی — بیجر مشتاق تو اغیار نداند این راز

آرزوی وصلش آنست که بیجر لعنت

۲۷۰	ایکه عالم تو نازد به ولایت پرواز	۲

مردم و عشقت بجان دارم هنوز	ره به تو از خلد سے آرم هنوز
زاهد از یک جلوه او هوش باخت	من ز مستی محو دیدارم هنوز
دلبرا تو در دلم هستی و من	در تمنای تو خون بارم هنوز
کفر من خام ست یارب پخته کن	با سر تسبیح مانند تار زنارم هنوز
ساقیا ظرف دل مستم نگر	جامها دادی و هشیارم هنوز
لذت حرمان نصیب من نشد	دردمند رشک اغیارم هنوز

۲۷۱	ای ولایت پیشتر گشت است و باز سے کشد از غمزه دلدارم هنوز	۳

دل دوخته دوش به پیکان جگردوز	مجروح دم خنجر بیتسم مکن امروز
این مشکل سخت است که آسان نتوان کرد	طبیعت بجفا مائل و اغیار بد آموز
تا خفت پروانه نسوزد رگ جانت	هان گرم محفل مکن ای شمع شب افروز
دل میکشد آزار اگر میکشد ان ترک	در کشمکش آیا چه کند جان غمم اندوز
از وعدهٔ موهوم تو تسکین دلم نیست	میگریم و بیتاب ترم هر شب و هر روز
او قاتل من واله او دشمن من دوست	یارب چکنم آه ازین ساز و ازین سوز

۲۷۲	با صبر به پروانه ولایت که سرانجام تا یار رساند از طالع فیروز	۴

ای پیر مغان جرعهٔ می در قدحم ریز	آن مے که سرور آرد و باشد طرب انگیز
از درد نفوریم و به صاف سرشتیم	با باده گلابی فرح افزای بیامیز
خواهی که خرابت نکند گردش دوران	با خاک نشینان خرابات بیاویز
مستانه کند گردش او شیخ حرم را	از عربدهٔ نرگس شهلا به پرهیز

هشیاری و مستی بهم آمیخته خوب است — درکش دو سه پیمانه و از میکده برخیز
حقا که ریاکار کند خدمت این قوم — از صومعه صحبت هر صومعه بگریز

۲۷۳	تا عاقبت باده کشی چیست ولایت من آتش و می آتش و طبع من و او تیز	۵

دوش دیدم در کلیسا پارسای پاکباز — سجده‌اش در پیش بت‌ها بیشتر از فراغ نماز
روز کعبه یکطرف کرده برنگ برهمن — سر بپای بت نهاده با صد الحاح و نیاز
ساعتی چون در گذشت از بت پرستی سر بپا — سوی مسجد رفت چون پاکان بصد سوز و گداز
شب گذشت و تا سحر بر خاک می مالید رو — زار می نالید از مستی بخلوت گاه راز
صبح پرسیدم که شیخا این چه حالت بوده است — با فلان را باید اندر دیر و کعبه امتیاز
راست فرما کافری یا در حقیقت مسلمی — حق پرستان را ز کفر و شرک باید احتراز
گفت واَم محرم اسرار حق بنیان نه — دوش پیر روی دلی بستم در سیه کردند باز
چون حجاب از پیش من برخاست آئینه شدم — معنی دیدم بصورت هم حقیقت در مجاز
تا ندیدم جز خدا در کعبه و در بتکده — روی داد از حق پرستی حالتی پر سوز و ساز

۲۷۴	ای ولایت راز ما افشا مکن خاموش باش این سوالت را جوابی بود ای جویای راز	۶

جان بغم دادم و تقصیر نه بخشید هنوز — از کسی حال دل من نه پرسید هنوز
کشته و سوخته و از پی بربادی ما — می کند عربده با شوخی و نشنید هنوز
از ازل محو تماشائیم و از غایت شوق — چشم مشتاق تماشا سوده ز لیسا ندید هنوز
ظرف بنگر که ز بسیاری منتظرم شب و روز — خون ز ناسور دل و دیده نه تراوید هنوز
تا چه خامی ست که صد آبله دارد تا هم — پای من خار ره یار نبوسید هنوز
اثری نیست گر دردم سر و دم یارب — که دل شاه من گرم نجوشید هنوز

٢٦٥	عشق آن بنیت ولایت که تخم طلبی می شناسی بخدا سایه ز خورشید هنوز	٧

یاد دارم دلبر آن گرم جوشیدن هنوز — می رباید از خودم آن کام بخشیدن هنوز
لیک مردن نیز با عشق است پیوندی مرا — می تپم در زیر خاک از بهر یک دیدن هنوز
دلبری نادان من ترسکی ند آند مرحبا — بخت بین که نخبر دارد خوی ترسیدن هنوز
الله الله هیبت حسنش که عمری رفت و نیست — جرات اظهار عشق و پای بوسیدن هنوز
عشق کار خود نمود و نگر استغنای حسن — سینه هم چاک و نمی آید به پرسیدن هنوز
بسملم کردی و می غلطم بخون اندر ولی — دارم اندر سر هوای خاک گردیدن هنوز

٢٦٦	یارب از رحمت نصیبی ده ولایت را ببخش دارد از لطف تو چشم رحم بخشیدن هنوز	٨

منعما یاری نخواهی کرد بر ثروت مناز — وا ایا با تو نخواهد ماند بر دولت مناز
بی محابا می کشد آن را که شوهر می کند — بر عروس کهنه دنیای بی عصمت مناز
سیرت مردان گزین و سرکشی از سر بنه — بر کمال حشمت یکروزه از نخوت مناز
خاکساران را بچشم کم مبین گر عاقلی — شکر ایزد کن که عزت داد و بر عزت مناز

٢٦٧	مردمی و ظلمیت این قوم مردم سوز نیست هان ولایت را سیه چشمان بی الفت مناز	٩

صبح قیامت است مرا چشم تر هنوز — دارم خیال شام فراقش بسر هنوز
عالم همه ز بهوای تو حیران — بیرون جهد ز سنگ مزارم شرر هنوز
تیر قیره مژن که ز تیغ نگاه دوش — مجروحم آن بلند ز زخم جگر هنوز
صد محتسب خراب شد و دوره کس نماند — آن چشم مست باده کش و بی خبر هنوز
صد بار مرده زنده شد و سوز دل نرفت — میگرید از گداز تو شمع سحر هنوز

اندر خیال زلف پریشان آن پری		عمری بسر آمدست و دل آشفته سر هنوز

۲۶۸	بوسیده ام بخواب شبی لعل درفشان می ریزم از دو دیده ولایت گهر هنوز	١

از خرام قامت زیبا بترس		شور محشر می کند برپا بترس
فتنه شد بر روی گل ای عندلیب		از نگاه نرگس شهلا بترس
با قد موزون قیامت را بسنج		از بلای عالم بالا بترس
می کند خاک شهیدان پایمال		از غرور حسن بی پروا بترس
تا نپنداری که داغ عشق نیست		دود بنگر وز دل شیدا بترس
دیدهٔ پرخون مشتاقان ببین		وز ادا و عشوه و ایما بترس
رنگ زرد چهره ام پرواز کرد		یک نفس از حال زار ما بترس
سر بسر چشم و چشم آمد زلف او		از چنین سرمایهٔ سودا بترس
تا نبینی حالت نادیده را		از سرشک چشم خون پالا بترس
رقص بسمل را تماشا می کنی		این چه سفاکیست زودان را بترس

۲۶۹	گر نمی ترسی ولایت از کسی آخر از هنگامهٔ فردا بترس	۲

حال بیتابی ز مشتاقان بپرس		اشک بنگر سختی هجران بپرس
ناتوانی از تن لاغر ببین		آنچه از دل میرود بر جان بپرس
حیرت یک جلوه تا محشر کشید		قصهٔ او از دل حیران بپرس
او چه داند آنچه ما دیدیم ازو		هرچه یاد دوست از دربان بپرس
چهره خود از بهر دل آئینه ایست		اضطراب نبض از لقمان بپرس
می کند مجروح دل را او هم او		تیزی آن خنجر بران بپرس

از اصول عشق زاهد را چه علم — راه و رسم کفر از ایمان مپرس
غیر خاموشی بیان عشق نیست — معنی دیگر ز خاموشان مپرس
چشم گریان مرا نظاره کن — دلبرا افسانهٔ طوفان مپرس
ای سنت قربان که طبعت نازک است — داستانِ حسرت و حرمان مپرس

۲۸۰ — ای ولایت رحمت حق بی حد است / طول اعمال سیه کاران مپرس — ۱

تعالی الله چسان نسبت دهم با موسئ طورش — که چشمش خیره میگردد بیک نظارهٔ نورش
بکوی عاشقانِ او تماشای عجب دیدم — تجلیهای صد رنگ است و صد موسی و صد طورش
ثنائی میدهد از والضحی رخسارش آشنا — سیه مست سقٰهم ربهم چشمان مخمورش
بهارِ تازه ابراهیم را اینجو و گلزارش — ذبیح الله را جانی دگر بخشید ساطورش
گدایان درش هستند از کونین مستغنی — بود ملکِ سلیمان تنگ تر در دیدهٔ مورش
فرستادش خدای پاک بیشک بهر آسانی — که در هر امر حلِ مشکل ما هست منظورش

۲۸۱ — ولایت روزیِ حق باد از داغی و ناسوری / نصیب داغ او در دوروانی وقت ناسورش — ۲

کند هر چند در صورت کشی نقاش تدبیرش — هجوم حیرتِ حسنش کند هم رنگ تصویرش
دمی جان بخش دارد خسته اش هرگز نمی میرد — همانا آب حیوان است گویا آب شمشیرش
نگه پیکان او با سینهٔ من الفتی دارد — هدف گر غیر باشد بر دلِ من میخورد تیرش
ز بدنامی نمی ترسد وگرنه خود بخود آید — محبت می چکد در هر سخن از طرز تقریرش
شبِ وصل آمد و از هم روز هجر می گرید — ز نالش بین که میسوزد دلِ عاشق ز تاثیرش
نمی سازد رقم در نامه نام خویشتن یارم — که آگاهی نباید غیر از بیان تحریرش

فریب غیر میخواهد که بی افشای راز آید

۲۸۲	ولایت خالی از حکمت نخواهد بود تا خیرش	۳

فسونے تازہ می خواہد بشوخی چشم بیمارش
نیارد کس بصد افسانہ جان بردن ز آزارش

زکاوشہائے مژگان تو داغی در جگر دارم
گلستان تماشا بین کہ گل سیر وید از خارش

بدہ رکن محتسب گر چشم مستم نشہ دارد
کہ در دور نظارہ یافتم جامے ز دیدارش

حدیث ہجر نیستی کس افسانہ شد بنگر
دو عالم را بشیدہ آرزو کرد است گفتارش

مبادا مشتعل گردد تو از بعد مرگ من
دل من حسرتی دارد کہ نتوان کرد اظہارش

سر ہو فرق بیش ہوشگافان بہشت گر سودا
بلا را پا بزنجیر افگند گیسوے طرارش

۲۸۳	ولایت کے رہی از عشق گر روز ازل ہستی اسیر پیچ زلف و از بلاے دل گرفتارش	۴

تا توانی در تمناہائے بی حاصل مباش
سبز الوند وسے پابند آب و گل مباش

مخبر ما گفتہ است الصبر مفتاح الفرج
تا خدا آسان کند مایوس در مشکل مباش

تا ز رحمت بہرہ یابی کہ بس باشد ترا
در سر انکار حق بنیان صاحب دل مباش

راہ مردان خدا این است گر خواہی برو
تا بجاے وا رسی دلدادہ منزل مباش

فکر عقبی کن کہ کار مشکلت آسان شود
بہر چندے سوی دنیای دنی مایل مباش

در حقیقت زیرکان آنان کہ این رہ رفتہ اند
ایکہ در بند از ز شتت عاقلی غافل مباش

۲۸۴	ای ولایت پند میگوئی و خود بی بہرہ گرچہ ہستی ناخدا وا ماندہ بر ساحل مباش	۵

عاشق لئیم نیست ببین حال خرابش
آن قلب پر آتش نگر و چشم پر آبش

ور دوری تو یک نفس آرام ندارد
دل می تپد از درد بہ بیداری و خوابش

فرض است برو سجدہ محراب دو ابرو
نے بیم عذاب است و نہ امید ثوابش

گر صلح بہ غیرے نکنی جان تو بخشد
تا چند پریشان کنی از قہر و عتابش

بی پرده تجلی بکن اندر دل شیدا	در وادی حسرت چه فریبی بسرابش
ستانه بیا یکدم و هنگامه بیفزا ای	جامی که تهی شد همه پر کن بشرابش

۲۸۵	تا به ولایت نظر استاد ستمگر حقا که نه والست سزاوار خطابش	۶

قیدش همی بخلوت پرده من و دیدم نهانش	کسی کاین ماجرا بیند بسنج از سخنی جانش
دل من با منافق ماند از عشق رخ و زلفش	بکفر نگیش با کفر و نه پیوندی با ایمانش
خدا از چشم بد آن عین جادو را نگهدارد	براند از نگاهش جان مستان باد قربانش
معاذ الله چه نسبت با کمند و دام و زنجیرش	که صد آهو تتاری می کشد زلف پریشانش
هلاک من گر در پرده می خواهد ستمگارم	که می سوزد چو من هر دم حریفان را به پیمانش
چه می خیزد کند هر چند داغ دل سرافرازی	که جز هر دو از خون شهیدان تیغ عریانش

۲۸۶	ولایت هر چه میگوید بگوید در دل آهی گوید محبت می چکد از تازه مضمونهای دیوانش	۷

آن جبین چین بنگر و آن ناف چینش	دل می برد از حور و پری روی حسینش
بی پرده برون آمده است از وی شوخی	ای دیده بسی منتظم انکار و نه بینش
این دام فرنگ است گوهر شب تاب	قید است دل هر که جبین و خم و چینش
حقا که در انگشت تو زیباست نگین	از مشتری انگشتری از زهره نگینش
کوی تو بود روضه رضوان بی عاشق	زنهار زنیاست ره من خلد برینش
آن شوخ چه شیم باد اهم نو شفتست	ای دل طمع چند نشینی بکمینش

۲۸۷	گوید که نیاست چو مستانه ولایت آن چین جبین بنگر و آن ناف چینش	۸

گر نیست همی پیدا از خنجر عریانش	داغی است نه خون من با هر گوشه دامانش

بی غمزه و بی شوخی بی عشوه و بی ترکی   دل می برد از مردم آن نرگس فتانش
تیر تو خورد بر دل غیرے و پلش بینم   خواهم که بخون غلطم از حسرت پیکانش
گرچه بدل آزاری می خواند و می راند   بر دیده و دل راند صد منت دربانش
هر ناله که برخیزد از سنگ بجگر ریزد   نمدیده که جان سوزد آه از دل نالانش
این راز نهان بهتر در پرده جان بهتر   زخمی بجگر دارم از عشوه پنهانش

۹	تا چند چنین دارد هجر تو ولایت را اے ترک نگاہے کن بر دیده گریانش	۲۸۸

خواب تا چند ای ولایت ساعتی بیدار باش   میروی در راه سرمست از خطر هشیار باش
ایکه از کردار زشت خود سراپا غافلی   تا کجا بی فکر باشی هان بفکر کار باش
بر گنه کردن دلیری از جزا اندیشه کن   ورنه کردی طاعتی شرمنده از کردار باش
آه کز تن پروری در بند نفس کافری   بعد ازین زنار بگسل بیمناک از نار باش
ذره ذره از نور رشد هر چه کردی یا کنی   گر تو می ترسی ز حق در گریه بسیار باش
هان مخالف باش با نفس و موافق با نفس   تا اگر گل از تو خواهد از پی او خار باش

۱۰	هوشمندی کن ولایت مهلتی داری هنوز خفته و بیدار هر ساعت بذکر یار باش	۲۸۹

حسن گردد بگرد بام و درش   تا ببیند کرشمه نظرش
دیده بر دل نوشت صورت او   ورنه کے بود زین جفا خبرش
کے شوی توتیاے دیده عشق   تا نگردی تو خاک رهگذرش
حیف کافر گرفت ملک عدم   زلف هندو رسید تا کمرش
بعد عاشق ز جانش برد آخر   گریه شام و ناله سحرش
قامتش پر شر و لبش پر شور   صورت او ببین و شور و شرش

۱۱	اسے ولایت چہ کار با طورم سینۂ تیشہ ماست خاک ورش	۲۹۰

ای دیدہ زدید بینان وز دیدہ این پیش — تا راز نہان مانند گستاخ مبین سوئیش
در زرد رنگ دلہا را خون کرد جگرہا را — آن نشتر مژگانش آن غنچہ ابرویش
چون زلف پریشانم بی جلوہ سرو سامانم — آشفتہ سرم وا پیچ و خم ہر ہندویش
گر چشم سیاہ او یک عشوہ بکار آرد — بیمار شود نرگس از فتنہ جادویش
ہنگامہ خون کردن رسوا جنون کردن — دل بردن و خون کردن این ست ہمہ خویش
ہر تار بجو و پیچیدہ ہر پیچ دل آویزد — یارب ز بلای او آہ از سر گیسویش

۱۲	رحمی بکن اسے دربان بر عاشق بی سامان زنہار ولایت را بیرون مکن از کویش	۲۹۱

دل دادہ ام بدستش سر می نہم بپایش — تا باز گیرم آن را یا جان کنم فدایش
حکمش نشد برنگی از دست او بنالم — دل می برد ز دستم آن شوخی حنایش
ملک عدم تا رسی خواہد شدن اسیرش — ہا تا کمر رسیدہ است گیسوی مشکسایش
بزمش کہ رشک بہشت ست جمشید ساقی اوست — چون آفتاب روشن جام جہان نمایش
از کاکلش چہ پرسی روز سیاہ من بین — دارم دلی پریشان آشفتہ بلایش
خواہد بخون تپیدن از عشوہ ات دل من — گر یاوری نیابد روزی بپا ز نالیش

۱۳	محبوبی محمد دارد بدل ولایت بخشد نعیم جنت بعد از فنا خدایش	۲۹۲

طالب این معتقد آن مباش — خاک دری جز در جانان مباش
مومن پاک است محمد پرست — کفر مکن بندہ یزدان مباش
رو گدا سے بنشین بر درش — در ہوس ملک سلیمان مباش

	عشق تقاضا نکند آرزو	ملتجی مشکل و آسان مباش
	مظهر حق است رسول عرب	منکر ارشاد بزرگان مباش
	هر دو فدا ساز که یکتا شوی	کشته دل سوخته جان مباش
۲۹۳	بند ولایت بشنو طلبیا کافر او باش مسلمان مباش	ا
	من و پای و سر اخلاص	که نخواهم ز بند عشق خلاص
	آرزو بین که غیر را کشتم	تا بدست خودم کشی به قصاص
	تا سراپای دلکش تو نوشت	خامه در دست می شود رقاص
	خود پرستان ز عشق بیخبر اند	راز الفت بگو بدین اشخاص
	در تمنای وصل سیم تنی	می گدازم به بوته همچو رصاص
	از فراقت بحیرت اند عوام	وز وصالت بحیرت اند خواص
	جز توام نیست با من و ماوا	نبود جز درت مفر و مناص
	کفر و اسلام و کافر و مسلم	ملت ما محبت است و خلاص
۲۹۴	احمد اجاره ولایت کن ای گدای درت چه عام و چه خاص	ا
	گر نباشد صنم آنجا به کلیسا چه غرض	هر کجا جلوه او نیست بدانجا چه غرض
	گر بچشمان سیاه تو مشابه نبود	دلبرا با صفت نرگس شهلا چه غرض
	معجز آن دگر و معجزه این دیگر	کشته عشق ترا با لب عیسی چه غرض
	طور سینا ز کجا نور جمالش ز کجا	محو دیدار کسی را به تجلا چه غرض
	نیست جز شربت دیدار علاجش زنهار	دردمند غم او را به مسیحا چه غرض
	گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند	عاشقان را بطواف دل ما چه غرض

عشق چون جلوہ کند ہیچ نگنجد در دل — ہر کرا میل تو باشد بہ تمنا چہ غرض
گر ادای قد رعنای تو دلکش نبود — با نعیم و ارم و سایۂ طوبی چہ غرض
طاق ابروی تو از روز ازل کعبۂ ماست — قبلۂ دیگر اگر ہست چہ پروا چہ غرض
گر وصال تو پس از مرگ نباشد مقصود — زین ہمہ شور و جود و نشر و سنا چہ غرض

۲۹۵	شادم از وعدۂ دیدار و لایت امروز ورنہ با شورش و ہنگامۂ فردا چہ غرض	۱

عہد بستی با من شیدا غلط — این سخنہای تو سر تا پا غلط
نرگس او سحر می خواند ہمہ — ہر کہ گوید عشوۂ و ایما غلط
تا ضمیرش مضطرب دارد مرا — می نگارد نامہ ام املا غلط
بیت ابرو معنی دارد کہ نیست — در کتاب عالم بالا غلط
می توان دانست حال دل بہل — گر تو سیدائی بیا بنگر را غلط
در محبت دخل امر و نہی نیست — می کند یک عشق صد تقوی غلط
مرگ لیلی بر محبان داشتنش — تا صحیح است این حکایت یا غلط
آفرین بر تیر چشم کافرین — می کند آہوی صحرا غلط
مے منوش و توبہ کن اے بیخرد — نیست ہرگز کان تو ابا غلط
حق صحیح است و تامل کن کہ ہست — غیر او دنیا و ما فیہا غلط

۲۹۶	اے ولایت از جزا اندیشہ کن آہ منوو چہ عہدۂ عذرا غلط	۱

الحفیظ از چشم جادو الحفیظ — می کشد یک جلوۂ او الحفیظ
الامان از تیر مژگان الامان — الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ
الحذر از موی مشکین الحذر — الحفیظ از دام گیسو الحفیظ

الغیاث از تیره بختی الغیاث	از کمند هر سر مو الحفیظ
کشته دیگر زنده گردد باز گشت	از جفای ترک بدخو الحفیظ
یک نظر در خون بغلطاند جگر	از جمال آن پریرو الحفیظ
زلف شبگون است یا سودای سر	از خم پیچ بلاجو الحفیظ
گرچه بیمار است چشم ناتوان	می کند خون صد آهو الحفیظ
دست نازک بنگر و خونریزیش	الحفیظ از زور بازو الحفیظ
شور عشق است آنکه از نیرنگ اوست	الامان هر سمت و هر سو الحفیظ

۲۹۷	زنده در گورم ز هول این وعید اسد ولایت از بلای تو الحفیظ	۱

سوختی جانان رگ جانم چو شمع	ز آتش هجر تو سوزانم چو شمع
تا جدا هستم ز یار باهره	هر شبی تا صبح گریانم چو شمع
حال سوز سینه در هر انجمن	با زبان شعله گویانم چو شمع
عاشقی پروانه سان گر من است	من به بزم فیض خندانم چو شمع
از تف دل رشته جان سوختم	دود بر سر میرود ز آنم چو شمع
لازم و ملزوم شد نقص و کمال	طبع روشن داشت عریانم چو شمع
بس عزیزت می کند روشن دلی	بین که در هر جا نه مهمانم چو شمع
مردن و جان سوختن کار من است	روز و شب پیدا و پنهانم چو شمع
جانگدازی عاقبت گل می کند	سوخت اینک جیب و دامانم چو شمع
حالت سوز دلم پوشیده نیست	گرچه خاموش سخن رانم چو شمع

۲۹۸	اسد ولایت می زنم با سوز و ساز تا جدا از بزم جانانم چو شمع	۱

دوش میگفت بلبلے در باغ
کہ گلے نیست جز بصورت داغ

گر نداد او جواب خط چہ کند
نبود بر رسول غیر بلاغ

تا فرستد بلطف پارهٔ خط
دل صد پاره میکنم ابلاغ

من ز خود رفتم و بسوزد دلم
تا بکوے صنم نبرد سراغ

من کجا و رقیب زشت کجا
تا قیامت ہما نگردد زاغ

عقل را دخل نیست یکساعت
تا خیالت مقیم شد بدماغ

جام دادی بمن ز گردش چشم
زہر قاتل بریختی بایاغ

پاکبازیست نام سوز و گداز
عشق پروانہ مین و حسن چراغ

ضبط لیلے نگر کہ آه نکرد
سنگ بر جیب قیس و دامن راغ

۱	ماہروے دل از ولایت برد اصغر از دلبران نیافت فراغ	۲۹۹

شور در عالم یکطرف آن قد رعنا یکطرف
صد ہا قیامت یکطرف آن سرو بالا یکطرف

ہر دم بحسرت خون شود ہر قطره اش جیحون شود
دلہای عالم یکطرف تنہا دل ما یکطرف

مفتون حسن روے تو افتاده اندر کوی تو
فرہاد و شیرین یکطرف مجنون و لیلیٰ یکطرف

از جلوهٔ دیدار تو و ز معجزهٔ گفتار تو
بیہوش موسیٰ یکطرف بسمل مسیحا یکطرف

از قامت رعنای تو و ز چہرهٔ زیبای تو
پر نور جنت یکطرف سر سبز طوبا یکطرف

از آرزوی یک نظر در خون تپان بر خاک در
بیچاره یوسف یکطرف مسکین زلیخا یکطرف

خاک درت ماوای من زیب سرم سودای من
تخت سکندر یکطرف دیہیم دارا یکطرف

از بہر تو با صد شرف آورده عزت بر دو کف
تاج لعمرک یکطرف تشریف ادنیٰ یکطرف

ما زاغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو
ہر سحر و افسون یکطرف آن چشم شہلا یکطرف

ہر ذره اش نام خدا صد جلوه دارد مرحبا
خاک مدینہ یکطرف صد طور سینا یکطرف

٣٠٠	جان ولایت خاک باد ای ترک اندر کوی تو این یک تمنا یکطرف دنیا و عقبی یکطرف	١

الفراق ای کوی جانان الفراق — می کشند آزار دوران الفراق

دلبر آمد بر سر بالین من — الفراق اے درد ہجران الفراق

الوصال ای عاشق خونین جگر — اے رقیب فتنہ سامان الفراق

کاروانے بر سر یوسف رسید — الفراق ای چاه کنعان الفراق

بوے پیراہن بہ یعقوب آمده — الفراق ای رنج و ہجران الفراق

سوختم چون صبحدم پروانہ گفت — الفراق ای شمع تابان الفراق

یوسف کنعان عزیز مصر شد — اے گرفتاران زندان الفراق

مرحبا اے خاک لیلی مرحبا — رفت مجنون ای بیابان الفراق

صبح خون بلبل و پروانہ ریخت — ما ہمہ بودیم یکجان الفراق

اے فلاطون آن مسیحا می رسد — خود رسید از غیب دربان الفراق

٣٠١	آه کز بزم ولایت میروی اے پری ایزد نگہبان الفراق	٠٠١

ای ہزار تو مطاف دل و جان ہر یک — بر ضمیر تو عیان سر نہان ہر یک

ہر کہ وصفت نکند زمزمہ پروانہ بیار — ای درافشان بہ ثنای تو زبان ہر یک

نور حق فہم کند ہر کہ جمالت بیند — ای مبدل بہ یقین از تو گمان ہر یک

ما چہ دانیم کہ موسیٰ کہ و عیسیٰ کہ بود — امت یافتہ ہم از تو نشان ہر یک

آرزوی دل پیغامبران خدمت تست — انچہ شان ہست جداگانہ نشان ہر یک

انبیا گرچہ شرف بہ نبوت بودند — روز محشر کہ شود خیز بتو رفتان ہر یک

التفاتے لکن و بکشای کہ محتاج توایم — عقدۂ ما نکشاید ز بیان ہر یک

قاب قوسین مقامیست که مخصوص تست | هرگز آنجا نرسد تیر گمان هر یک
مستفید از تو فصیحان عرب تا عجم | روشن از حسن کلام تو بیان هر یک

۳۰۲ | از ثناگوئی تو جا ست ولایت بالاست
گرچه بوده است بفردوس مکان هر یک | ۱

ای تو سراپا صفت ذو الجلال | صورت تو معنی حسن و جمال
خار رهت از پی فردوس گل | خاک درت روی ارم را گلال
سوخته آتش عشقت اویس | کشته شمشیر فراقت بلال
آئینه ذات خدای همه | حیرت حسن تو صفای خیال
جلوت تو بزنگه ممکنات | خلوت تو انجمن انفعال
ای تو به بیرنگی خود آشنا | ای ز تو بیگانه فراق و وصال

۳۰۳ | سجده کن در بر در او چنان سیار
جان ز عشق تو ولایت سال | ۲

آه تا چند بگریم ز ستمگاری دل | یک نظر کن که بجانم ز گرفتاری دل
دیده بود آنکه درین تاب و تب افگند او را | آنچه بر جان حزین رفت ز بیماری دل
تا خورد ناوک و گردد سپر ناسورش | آنقدر چشم ندارد جگر از یاری دل
هر که بشنید نتواند که تسلی نکند | باعث حرمت عشاق بود خواری دل
حاش لله که توان گفت و کرد آنجز تو | حبذا لیلة الکعبه تو شو و طاری دل
دیده ناسور شد این حالت نادیده ببین | تا کجا آب کنم زهره ز خونباری دل

۳۰۴ | زار ترکشت باز ار حسب مارا
ای ولایت همه دانیم ز خونخواری دل | ۳

ای آشنائی تو قیاست برای دل | عمرم بخبر سے که شوی آشنای دل

ز هر صحبت مگر او هست دکار گر — جانم بلاک می شود از ناله های دل
دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید — بر جان فتاد از غم دوری بلای دل
حسنت علاج عشق نما یا معجزه — ای دلربا تو هیچ چه داند دوای دل
درد آرزوست لیکن شهید محبتم — دائم نصیب باد الهی بجای دل
کمتر بود که جان برد از غم مریض عشق — از دوست مرگ و از به مبتلای دل

۳۰۵	تا دل ز دست رفت ولایت بگوی دوست در روز بان ماست شب و روز های دل	۴

یا سید الشفیع و یا خاتم الرسل — دارم و لے بشوق جمال تو هیچ گل
در دل نهفته ایم تمنا و مرده ایم — بر خاک پا بیا و برحمت بگو که قل
اے ساقی شراب طهور از سر کرم — جامے بده به بنده سیه کار پر زل
عنقت مراد سبع شانیست مرحبا — ای تو واست تو مخاطب بچار قل

۳۰۶	اکنون ز کوچه تو ولایت کجا رود ای بر در تو ناصیه فرسا جزو و کل	۵

تا سوز چکد گاهی و گه خون رود از دل — ای ماه لقا داغ تو ام چون رود از دل
آسے نکشم ضبط کنم سوز درون را — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
خونیست بسینه که زند جوش ز حسرت — هرچند که منت کم کنم افزون رود از دل
لیلی اگر آواره کنم بهر تو بیند — دیوانه من گردد و مجنون رود از دل
گردیده بدید ار خیالت نکند محو — هر قطره خونناب چو جیحون رود از دل
واعظ چه کند گرچه با فسانه فریبد — زنهار که درد تو با فسون رود از دل

۳۰۷	در سینه اگر آه نه دزدیم ولایت دود دل پر سوز بگردون رود از دل	۶

سرو مهری تو افزود ز خون گرمی دل ‌ ‌ ای ز بند تو بجز مرگ رهائی مشکل
بنگر این جور که از بهر دل بوالهوسان ‌ ‌ نیم جان کرد و سر قتل ندارد قاتل
گرچه مجنون سراسیمه بوادی می گشت ‌ ‌ طی نکرده است بدین آبله پای منزل
مصحف روی تو هر روز دو جا لست بچشم ‌ ‌ گر کند هر سر موی تو بلاے نازل
تیره بختی دل من سوخت که خال تو نهفت ‌ ‌ همچو هاروت اسیر است بچاه بابل
آه گر حیله من بوسه بدست تو دهد ‌ ‌ ندهم نامه ازین رشک بدست حاصل

۳۰۱	توبه از زشتی اعمال ولایت تو به ظاهر آراسته دل بحسینان مایل	۷

از دیده شود حسن بتان جلوه گر دل ‌ ‌ گویا که بود دیده عشاق در دل
آن ترک ظلم پرور ازین شهر سفر کرد ‌ ‌ جان نیز شد از الفت او همسفر دل
تا سوز نهانیش اندر جگر افتاد ‌ ‌ همسایه بجان آمده از شور و شر دل
پامال شود بیک غمزهٔ خونریز ‌ ‌ خوبان ستمگار ندارند سر دل
دل بی سر و پا و سر زلف تو بلاخیز ‌ ‌ در کوچهٔ تاریک بلا شد گذر دل
دیدیم بهجر آنچه شنیدیم که آخر ‌ ‌ بر جان فتد از درد محبت اثر دل
این رخنه ببینیش نتوان بست بدانش ‌ ‌ گر دیده بر آید بتماشا نظر دل
ما هم و بیابان و سر و پای برهنه ‌ ‌ عشق است با آشوب جنون راهبر دل

۳۰۹	زنهار ولایت که دهی دل بحسینی در عشق حسینان نبود جز خطر دل	۸

ای تو جلیل و لقب تو جلیل ‌ ‌ زله بر خوان عطایت خلیل
وصف تو لولاک و لاریب فیه ‌ ‌ ای تو بیکتائی یزدان دلیل
صورت تو معنی ان تطفئوا ‌ ‌ دشمنت از دشمنی تو ذلیل

نور خدا هستی و ما نور تو
تا ز خمار من و تو وارهیم
شاه محبوبی لست ای حبیب

هم ز ازل آمده سبلی عدیل
می بده ای ساقی کوثر سبیل
قول جمیل و حبیب الجمیل

۳۱۰	درود و شش بنگر و دارو بده یا ان تو طبیبی و ولایت علیل	۱

باخلاص درون ذکر محمد بر زبان دارم
تلافی میکند یکقطره صد ساله عصیان را
بکفر هم کی رسد اسلام و دینداران نمی کفرم
شفاعت میرسد از بهر استقبال جرم ما
دل من شیشه فانوس و عکس نور او شمع
بچشم کم مبین گر فاسقم کرامت اویم

ولایت گر خدا بخشد ز بخت بن سزاوارم
که رحمت آشتی دارد به زشتی های کردارم
نیرزد رشته تسبیح شان با تار زنارم
نترسم از قیامت گرچه سر تا پا گنهکارم
بود چون روز روشن از جمال او شب تارم
همانا در حساب استم اگرچه صفر بیکارم

۳۱۱	خدایا من محبت دارد و بر خود همی نازم ولایت منکه با نام محمد الفتی دارم	۲

سیه مستم ز مستی بیخودم سر می در سبو دارم
غلام ساقیم خاک در پیر خراباتم
مغان را دوست میدارم خراب از باده نابم
پی دریوزه میخانها سرمست می گردم
ز شیخ آزرده ام از محتسب بیزار می باشم
نباشد کعبه سجود من جز طاق ابروئی

همه خاکم ولی در می پرستان آبرو دارم
برای سجده دیر مغان از می وضو دارم
ز رندان بوده ام در مشرب رندی غلو دارم
چه مستان خراباتی شرابی در کدو دارم
مرید راهب دیرم بدل ایمان او دارم
نهان در خلوت بتخانه یاری ماهرو دارم

۳۱۲	خدا محبوب می گوید محبان محمد را ولایت سجده خاک در او آرزو دارم	۳

لعل تو بدل گفت که درمان تو مائیم — دل گفت بلعل تو که قربان تو مائیم

این زهره ندارند حریفان هوسناک — خنجر زدهٔ عشوهٔ پنهان تو مائیم

بر جان عدو ناوک انداز مینداز — بسمل صفت از حسرت پیکان تو مائیم

هوش لعبا سوی حریفان چو فرستی — آشفته سر از زلف پریشان تو مائیم

با نافه چه دم می زنی از راحت بخششی — خون در جگر از کاکل پیچان تو مائیم

در خلوت آئینه سر جلوه چه داری — حیران همه از روی درخشان تو مائیم

۱۴۱۳	تا جان دهم از دولت عشق ولایت گوید بمن از ناز که حبانان تو مائیم	۴

عجب رنگی بهر گلزار دیدم — که از بوی تو هر گل زار دیدم

پدید هر ذره چون بسمل مسلخ — تماشای بکوی یار دیدم

چه می پرسی ز اندازه خرامش — خود او را فتنه بر رفتار دیدم

رخ هر یک ز عشقت تازه دارد — جمال شاهدان بسیار دیدم

بدور چشم مست محتسب را — خراب از بادهٔ خمار دیدم

متاع غم به نرخ جان فروشند — عجب سودا درین بازار دیدم

هر اکشت و ترا آغشته جانی — فریب نرگس بیمار دیدم

بگوی دوست از مجنون چه پرسی — که لیلی را بحال زار دیدم

ز سودای دو زلف کافرینش — بدوشش پارسا زنار دیدم

وصالم بین که هم رنگ فراق است — ز خود رفتم چه روی یار دیدم

۱۴۱۴	ولایت بر رخ من رنگ اشک است چو لیلی رنگی لباس یار دیدم	۵

بی تو خبر ناله و بانگ در مجلس چه کنم — نغمهٔ نی چه کنم صحبت هوش چه کنم

بیخودی روز و شبم در غم جانان باید
کیمیا خاک در دوست بود عاشق را
مایهٔ عاشق بیتاب بود درد و تپش
جز غم یار نشاید غم دنیا خوردن
واعظا منع ز نظارهٔ یارم چه کنی

عقل و حکمت چکنم علم مدرس چه کنم
طمع سیم چه دارم هوس مس چه کنم
جان بسپرد و چه سازم دل بی‌صبر چه کنم
روح را پای ز زنجیر هوا است قفس چه کنم
دیده باز است بدیدار چو نرگس چه کنم

۳۱۵	این محال است که اعداد غم آید به شمار ای ولایت هوس فکر مهندس چه کنم	۶

سراغ کاروان منزل جانان هوس دارم
بهجر وصل بسوزم ببین سوز و گداز من
کمال من ظهوری دارد اندر پردهٔ نقصان
دلم از بذله سنجی ها نرسید روح را هر دم
مگر در کوچهٔ زلفت دل من گشت و دزدیدی
سفر اندر وطن جای رسانید آسیا سانم

دلی پرشور و سرگرم فغان مثل جرس دارم
برنگ شمع یکرنگم که یکسان پیش و پس دارم
هما گرچه خاشاکم دم تیزی چو خس دارم
تو گویی عندلیبی خوش‌نوا اندر قفس دارم
که شبها کو بکو گردیدنی تا همچو عسس دارم
خدایم می‌دهد روزی چرا امید از کس دارم

۳۱۶	ولایت همصفیری نیست در بستان همان بهتر که چون بی همنفس با خویش باشم تا نفس دارم	۷

نظر هم میدهد قاتل که بر حالت نظر دارم
پس از لیلی لب لیلی ز من مجنون پس از مجنون
شب وصلت گذشت و جان من با دل [illegible]
بیا تا جان بیفشانم اگر پروانگی بخشی
ز جور خود پشیمان مست و پنهان بکند از من
سر از پایم چه می‌پرسی که همچون قطرهٔ اشکی

نمیگوید که من هم دل گره جای دگر دارم
همان بهتر که در راه تو گاهی پیشتر دارم
که جانان میرود من نیز آهنگ سفر دارم
که دودی بر سر از سوز تو چون شمع سحر دارم
نمی‌داند که از اندازهٔ ایمانش خبر دارم
بر اهش قطره‌ها زن ما همتم نه پا دارم نه سر دارم

۳۱۷	چرا اندوهناک از سختی روز جزا باشم ولایت شاه مقبول چون خیر البشر دارم	۸

خواهم که پرده از رخ جانان بر افگنم — هنگامه به بزم تماشا در افگنم

سر بر قدم نهم که چو خورشید بر خرام — کونین را بتاب و تب و محشر افگنم

گریم ز جوش عشق و بریزم ز دیده خون — در بزم حسن غلغلهٔ دیگر افگنم

جام جهان نمای دل اندر میان نهم — آیینه را بحیرت اسکندر افگنم

سوزم تمام رخت شیوخ و براهمه — آتش بخانقاه و کلیسا در افگنم

خمها پر از شراب بیارم که نوش باد — خالی کنم صراحی و در ساغر افگنم

۳۱۸	نالم اگر بحشر ولایت ز جوش عشق شوری بعرصه گاه قیامت در افگنم	۹

بیا که جام برسم مغان بگردانیم — سبو بدور روان در میان بگردانیم

بیا که دل ز هراس و طمع بر انگیزیم — مثال شاه بمهر و نشان بگردانیم

ز گریه گوهر و از خنده گل بیفشانیم — بشادیی که ترا آسمان بگردانیم

بلب رسیده ز جور فراق جان حزین — بیا که داد ستانیم و جان بگردانیم

عنان گسسته رود گر سمند عمر چه غم — بدستیاری وصلت عنان بگردانیم

اگرچه تیز روان است کاروان سرشک — ز نیم راه بیک ناگهان بگردانیم

کنایتی ز خیال رخ تو پیش نهیم — ز سومنات دل کافران بگردانیم

حکایتی ز طواف در تو عرضه دهیم — ز راه کعبه بسی کاروان بگردانیم

خدا کند اگر آشوب دهر غم نخوریم — بلا فرستد اگر آسمان بگردانیم

بآشتی بنشینیم و خلوت آراییم — صبا بیاید اگر از جهان بگردانیم

بیا که برکشیم ز دیوان عشق خط امان — گر از قضا برسد قهرمان بگردانیم

دوری که گفته کشاید ز دور دربندیم — بدور وصل تو دور جهان بگردانیم
اگر ز خلد رسد حور عین نظر نکنیم — دگر فرشته بود همچنان بگردانیم
امام و محتسب و شیخ و مفتی و صوفی — بصحبت تو رخ از همگنان بگردانیم

۳۱۹	ولایت این دل کافر نگه به اهلی نیست خوش آنکه روی بدیشان بگردانیم	۱۰

از خود خبرم نیست ز خود بیخبرستم — این واهمه بنگر که توهم بیکرستم
آن آبله و این همه ناسور جگر گویم — آزردهٔ داغ دل و داغ جگرستم
ظاهر همه خاکستر و باطن همه اخگر — پروردهٔ آغوش تبم چون شررستم
گاهی به تمنایم و گاهی به تحسر — هر لحظه در آزار و بلای دگرستم
چون شمع همی سوزم و از حسرت مردن — سرگرم چکیدن همه شب تا سحرستم
تصویر نشاید پی تسکین به تصور — دل باختهٔ شعبدهای نظرستم

۳۲۰	تا چند بپرسی که ولایت تو کدامی دلدادهٔ صاحب نظر و حسن پرستم	۱۱

بی تو رنگ پریده را مانم — صید صیاد دیده را مانم
همنفس یاس و آرزو در دل — جان بر لب رسیده را مانم
باخودم نیست بی تو پیوندی — سر از تن بریده را مانم
بی رفیقم ز سایه میترسم — ره نورد جریده را مانم
ناگوار است از وطن رفتن — تلخ غربت کشیده را مانم
نالهٔ من دو کون برهم زد — دم سور دمیده را مانم

۳۲۱	اسیر ولایت ز [illegible] را مانم دل الفت گزیده را مانم	۱۲

بحال خویش سگریم بدین حالی که من دارم
هنوز آب لب از وصل سر شکم سوز هجران را
بود دست جنون کوتاه از دامان جیب من
بهار من تماشا کردنی دارد بیا بنگر
بیا ای رشک شیرین باهم از شوخی بسنگ آید
سبک کن ای الساقی و مشکلی در شعر آسان کن

ز سوز دل گداز همچو شمع انجمن دارم
ز نیرنگ محبت چشم پر خون در کفن دارم
برنگ اخگر از خاکستر خود پیرهن دارم
دل پر داغ یاد سینهٔ پر خون چمن دارم
سری با تیشه و جانی بکف چون کوهکن دارم
که از عکس نسیم سودای زلف پر شکن دارم

۱۳	بچندین ناله تقوی دل بدست کافری دادم ولایت شیخ و الفت بطفل برهمن دارم	۳۲۲

عمرے گذشت و جلوهٔ جانان ندیده ایم
بر باد داشت یک نفس آب و هوای دهر
فردیم و در طریق محبت یگانه ایم
پیغام یار ختم نشد گرچه یار بید
یک لحظه بی خیال جمالش نزار نیست
حسن ترا کسی ندیده و هر جا که رفته ایم

نا دیده دیده ایم که در خون تپیده ایم
همچون حباب بهر چه سر بر کشیده ایم
پیوسته ایم با وی و از خود بریده ایم
مجنون صفت بکوچهٔ لیلی رسیده ایم
با دوست آرمیده و از خود رمیده ایم
افسانهٔ تو در همه عالم شنیده ایم

۱۴	دل مستقل نبود و لایست بکلی انجام کار و این محبت گزیده ایم	۳۲۳

مردانه صفت دست طمع باز کشیدیم
آهسته مردان را نبودیم تنزل
نا خورده گزند خنجر ابروی تو بسمل
سرسبزی ما نیست دو تا کرد بصد بار
بار رگ حلاوت نبود ترس حرارت

مردیم و سوی بستان نیز ندیدیم
از سر نه فتادیم که از پا نه دویدیم
کی روی تو دیدیم که در خون نه تپیدیم
چون شاخ هم از رگ و ریشه خمیدیم
زهری نه کشیدیم که شربت نه چشیدیم

می زنم نعرهٔ انا المنصور	هان بدارم بکش که منصورم
مالک معنی است زیر فرمانم	رشک جمشید و رشک فغفورم
حسن و عشق است در دل و جانم	مظهر نار و مظهر نورم
صفت گل بود در اهل سخن	رنگ نزدیک نکهت و دورم

۳۳۷	ای ولایت حذر کن از رندی یار با شیخ گفت من حورم	۱۸

از کلیسا بدر نمی آیم	نه بدر تا بدر نمی آیم
دل کافر خوش است با صنمی	از صنم خانه بر نمی آیم
در خرابات تا مقیم شدم	سجده‌ها در سفر نمی آیم
گوشهٔ دارم و ز گوشه برون	به قضا و قدر نمی آیم
ای خدا بین برو معاشم دار	بی سبب نیست گر نمی آیم
زاهدا ترک می لبست برو	بفریب دگر نمی آیم

۳۳۸	ای ولایت وجود من عدم است لاغرم در نظر نمی آیم	۱۹

عاشقانیم و ز طامات و ریا بیخبریم	لوت تزویر نداریم که صاحب نظریم
بت پرستیم و همه خاک در بتکده ایم	بندهٔ پیر مغانیم که فرمان ببریم
امر معروف نه دانیم چو نهی منکر	بیخودانیم که غافل ز قضا و قدریم
ما و اندیشهٔ توبه ز تو هستیم توبه	جام در دست و سبو مست لب شام سحریم
خوشتر از آب حیات است مذاق جان را	نشوانیم که از باده کشتی در گذریم
خدمت پیر مغان فخر و سعادت دانیم	مست باشیم و تماشای حسینان نگریم

مایهٔ زندگی ماست ولایت می ناب

٣٢٩	یک نفس زنده نمانیم اگر مے نخوریم	٢٠

بضبط ناله امشب طرفه مهری بر دهان بستم — خیالش بستم و از حیرتش بر رهِ فغان بستم
بمعنی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم — گشادم بر جمالت چشم چون چشم از جهان بستم
بجستن هائی پایند هرگز موشگافانش — چه نازک معنی باریک در وصف میان بستم
بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار مے خواهم — ببین کز خاک راهش غازه بر روی بتان بستم
ز استغنای او در حیرت افتادند محبوبان — حدیثی گفتم و سودا فروشان را دکان بستم
رهی طی کن که چون یوسف عزیز مصر شد بگفت — ز کنعان آمدم تا چاه در راه کاروان بستم

٣٣٠	ولایت خودپسندی رسم الفت از جهان برخاست سلامت چون ندیدم از سخنگوئی زبان بستم	٢١

تا کجا ناله ز بیرحمی و بیداد کنم — خرم آنست که خاطر بغیبت شاد کنم
جان بدرد تو سپاردم که علاجم اینست — تا بدین حیله دل از بند تو آزاد کنم
پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است — چون ستمگار تو ئی پیش که فریاد کنم
حسنت امروز ز لیلا و ز شیرین بیش است — گر غم قیس کنم گه غم فرهاد کنم
عشق با تو بود ار تو فراموش کنی — عقل گوید که فراموشی تو یاد کنم
خط و خال تو کند خامه بهزاد خط — خاک در چشم بد مانی و بهزاد کنم

٣٣١	شرط عشق است ولایت بهواداری دوست خاک ره گردم و آنهم همه بر باد کنم	٢٢

بسودا تا کجا از آشفتگی آشفته تر گردم — بیا تا هیچ گیسوی پریشان گرد سر گردم
بیا ورنه میان عاشقان بدنام خواهی شد — مبادا گر غم دوری بسودائی سمر گردم
مکن وهم زوال اشتیاق و سرد بازاری — بیا گر گرمجوشی های تو مشتاق تر گردم
مدار ان کز زاندن وربان محبت کم شود جانان — دل از تو برنگردد گر چه بی پابوس بر گردم

مرید ساقیم نظاره باز هم رند سیه مستم — لب میگون مست و چشم خمار آگین
اگر یک جلوه فرمائی ز سر تا پا نظر گردم — بیا و بوسه ده یا عشوه کن تا بیخبر گردم

۳۴۲ — ۲۳

چه خوش گفت است دانائی که یک در گیر و محکم گیر — ولایت تا کجا مثل گدایان در بدر گردم

چنان بعشق دو چشم تو ناتوان شده ام — که همچو یار نظر از نظر نهان شده ام
میان تست که بینی ز موی گویندش — منم که در غم تو نیمه از میان شده ام
قیامت است که در چشم مردمان سبکم — ازان زمانه که بر خاطرت گران شده ام
فنا شدم به بقای تصور جانان — بجسم کار ندارم که جمله جان شده ام
بجستجوی تو یک جا قرار نیست مرا — که همچو آب روان قطره زن روان شده ام
شکوه حسن تو از عشق من ترقی کرد — که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام

۳۴۳ — ۲۴

عروج خاک ز پستی ولایت آسان نیست — بباد رفته ام آنگه به آسمان شده ام

چون ز خود رفتم خدای یافتم — از خدا جوئی رهائی یافتم
عقل رهزن شد ره یار بود — عشق ورزیدم رسائی یافتم
زاهدی بر دلربائی داشتش — عاشقی از پارسائی یافتم
وصل او از جلوه بیخودی کند — لذت در او از جدائی یافتم
گم شدم در خود که آخر گشتم — با جمالش آشنائی یافتم
در محبت مرهم زخم است زخم — صد وفا در بیوفائی یافتم

۳۴۴ — ۲۵

ای ولایت اوفتادم بیخبر — چون به بزم او رسائی یافتم

در تمنای تو گر اشک نبارم چه کنم — میگداز از تب غم دل زارم چه کنم

چند گویی تو که از غیرت دشنامت بس	دست به مرگ نه و شرم ندارم چه کنم
مردم دیدهٔ حیرت‌زدهٔ من باز است	کشتهٔ حسرت نظارهٔ یارم چه کنم
واعظ افسانه بصرفه چگویی که غمش	بنجیر ساخته از روز شمارم چه کنم
وصل محبوب نصیب من مشتاق نشد	خسته جان در هوس بوس و کنارم چه کنم
چون گدای توام ای خسرو شیرین دهنان	سر به پیش تو اگر نذر نثارم چه کنم

۳۳۵	آه صد آه ولایت که گشاید اکنون آن ستمگر گره افگند بکارم چه کنم	۳۶

بدرد عاشقی جان می سپارم	تمنای بجز جانان ندارم
دل دیوانه خوگر شد بجورش	سر کوی ستمگر چون گذارم
برون هم نخواهد رست از من	بگیرد دامنش خاک مزارم
زمن غیر از هواداری نیاید	دهد بر باد گر مشت غبارم
تو بی من سوزی من با تو سوزم	تو شمع آسا و من پروانه وارم
بجوشان ای عشق گر جوش نهایت	بجز خون جگر اشکی نبارم

۳۳۶	ولایت غم خورم تا زنده باشم بود تا یار گرد غمگسارم	۳۷

خیز که در خاک و خون تن به تپیدن دهم	خنجر خونریز را سر به بریدن دهم
یار ستارنگه کرد به جلیب سر رفو	عشق ستم پیشه را دست دریدن دهم
آه ز تیر نگهم عاشق بی رنگیم	رنگ رخ زرد را امر پریدن دهم
پرده ز رخ باز کرد از پی نظارگی	دیدهٔ مشتاق را مژده دیدن دهم
بلبل و گل در چمن قصه او می کنند	گوش دل ایست را هوش شنیدن دهم
آه که خونگر شدم گرد و لبش سر و چهر	چند دل خسته را حکم تپیدن دهم

خار تو در دل خلید گل شدم از فیض او — رنگ بدیدن دهم بو بشنیدن دهم
طرفه گل آورده است گلشن چمن رخش — بیخچهٔ نظاره را دست بچیدن دهم

۳۳۷ — ۲۸

دوش چمن ساز گرد گفت ولایت بیا
تا بمکافات غم لب بگزیدن دهم

جام می خوردم و منت کش خمار شدم — بیخبر کرد و من از راز خبردار شدم
ساقیا خاک درت قبلهٔ دل باد مدام — سر خوشم کردی و این طرفه که هشیار شدم
تازه بنیاد ارم وز حرص گرفتم دو سه جام — دست برگیر خدا را که من از کار شدم
رفتم از کعبه و دیریست که ماوای من است — آه کافر شده‌ام و طالب زنار شدم
وار هاندگر از روی کرم پیر مغان — لا هی یا بگلم کرده گرفتار شدم
دل و دین خاک ره پیر کلیسا کردم — فارغ از کشمکش خرقه و دستار شدم

۳۳۸ — ۲۹

سر توحید بهر قطرهٔ می پنهان است
لله الحمد ولایت که قدح خوار شدم

افسانهٔ رنگین گلستان بکه گویم — نیرنگی آثار بهاران بکه گویم
گل رفت و خزان آمد و بلبل ز چمن شد — داغ دلی محنت چمنستان بکه گویم
سودای غم عشق درین بوالهوسان نیست — بیتابی خون گرمی یاران بکه گویم
رنگین نفسی نیست درین زمزمه سنجان — کیفیت گلبانگ هزاران بکه گویم
زان شمع رخان نیست درین بزم نشانی — پروانه صفت سوختن جان بکه گویم
قمری روشی شیفتهٔ سرو قدان نیست — رعنائی شمشاد خرامان بکه گویم

۳۳۹ — ۳۰

تا باد خزان در چمن افتاد ولایت
دیوانگی این دل نالان بکه گویم

حیف است که از حسرت آزار بمیرم — از غیرت آزردن اغیار بمیرم

هان بسمل اند از نگه بوالهوسان را
کز جوش تپش‌هاے دل زار بمیرم

روشن مکن از جلوهٔ خود چشم رقیبان
هیهات که من از غم دیدار بمیرم

از سختی جان چند پشیمان شوم از دوست
اے عشق نجاتم ده و بگذار بمیرم

هر چند حیا نیست ز آئین ادب نیست
حاشا که بکوے بت عیار بمیرم

یکبار بقربا سے که از معجزهٔ عشق
صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم

۳۴۱	هر چند ملاقات محال است ولایت شرط است که اندر طلب یار بمیرم	۳۴۰

اے کاش گہی جلوهٔ دیدار ببینم
در خواب شبے دولت بیدار ببینم

گر دید میسر نشد از شومی طالع
در بزم تصور رخ دلدار ببینم

از حشر نترسیم که مقصود دل ماست
تا شور قد و فتنهٔ رفتار ببینم

هر لحظه شود حال دل زار دگرگون
هر چند که از عشق تو آزار ببینم

صد بار اگر جلوهٔ دیدار نمائی
خواهیم بحسرت که دگر بار ببینم

گشتیم بقربان تمناے تو خود را
تا معجزهٔ نرگس بیمار ببینم

۳۴۲	سرمایهٔ کونین همین است ولایت اے کاش رخ سید ابرار ببینم	۳۴۱

خوشتر آن روزے که در راه تو از سر پا کنم
با سر خار مغیلان کاوشتی پیدا کنم

خون بگریم از تمناے تو هر دم زار زار
از محبت ناله و هنگامه ها برپا کنم

دل براهت افگنم گر ناز پامالش کنی
جان نثار غمزه ات ای ترک بے پروا کنم

گریه پیهم کنم چند انکه نابینا شوم
باز از خاک در تو دیده ها بینا کنم

از هجوم بیقراری مشکل افتد ضبط دل
هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم

در هوای محمل شامی که لیلی خاک اوست
گریم و چون قیس خلقی از جنون رسوا کنم

٣٤٢	آه بر لب چشم پر خون داغ حسرت در جگر چون ولایت روز و شب فریاد و واویلا کنم	٣٣

خواهم که اسیر سر گیسوی تو باشم — زنار بدوش خم هر موی تو باشم

صد زخم بدل دارم و خواهم که سراپا — مجروح دم خنجر ابروی تو باشم

حسن تو بود آئینه از بی که شگفتم — بگذار که حیرت زده روی تو باشم

از غلغلهٔ صور سرافیل نخیزم — گر خفته شب وصل به پهلوی تو باشم

سر رشتهٔ زلف تو گسستن همه کفر است — تا حشر ز سودای تو هندوی تو باشم

هر چند دمد صبح قیامت شب وصلت — سر داشته بر تکیهٔ زانوی تو باشم

٣٤٣	ای سامری وقت بیا تا چو ولایت جادو زده چشم سخنگوی تو باشم	٣٤

خورم آن روز که با یار تو قدح نوش کنیم — باهم از تنگی آغوش چو خم جوش کنیم

پند واعظ بتولای تو از یاد دهیم — سخن موعظت پیر مغان گوش کنیم

جرعه بر خاک چو پیمانه کشان افشانیم — زاهدان را ز مئ جام تو مدهوش کنیم

در دل غمزدهٔ خویش نهانت سازیم — هوش را نیز ز ادراک تو بیهوش کنیم

راحت وصلت امروزه غنیمت شمریم — نه غم گردش فردا نه غم دوش کنیم

سیر بینیم بدان گونه که دل می خواهد — خاک در چشم رقیبان جفا کوش کنیم

٣٤٤	یاد داریم وفای تو ولایت آسا وین دو دنیا همه بهر تو فراموش کنیم	٣٥

آمد آن وقت که از طاعت و تقوی گذرم — توبه از کعبه کنم سوی کلیسا گذرم

بشکنم بیعت پیران ریائی ز انکار — روی خوبان نگرم از سر سودا گذرم

قدم از صومعه بیرون نهم و مست و خراب — به در دیر با امید مدارا گذرم

بگسلم رشتهٔ تسبیح بفرمان مغان
از طریقی که کند نهی تقاضا گذرم

بار از سر فگنم خرقه ز دوش اندازم
پا به مسجد نگذارم ز سر و پا گذرم

خانقاهی که بجز بت نیست در آنجا چکنم
همت ای بتکده کیشان که از اینجا گذرم

۳۴۵ — آن پری عربده را تنگ در آغوش کشم
چون ولایت دگر از جمله تمنا گذرم — ۳۶

برخیز که برخیزم و قربان تو گردم
بر گرد دم خنجر بران تو گردم

چون من جگری نیست حریفان زبون را
خوش آنکه جراحت سر میدان تو گردم

تیری بجگر آن که باشد جراحت
حسرت زده کاوش پیکان تو گردم

رنگین بکن از خون من ای ترک ستمگر
تا صیقل خنجر بران تو گردم

گویند بفرمایم که برو صبر و شکیبم
گر جان انجم عشق و هی جان تو گردم

جانم بلب آورده هنوز سخن این است
دردی بدل اندوز که درمان تو گردم

۳۴۶ — سر بار گران است بدوشم چو ولایت
برخیز که برخیزم و قربان تو گردم — ۳۷

ز کار خود پشیمانم خطا کردم ندانستم
بکنج پارسائی بارها کردم ندانستم

مرنج ای بی خرد از من که از نوشیدم باشد
ز دست خویش دامانت رها کردم ندانستم

خطای گر ز دستم رفت چشم عفو کن ساقی
بده جامی که خود را پارسا کردم ندانستم

حلالت باد خون من اگر گویم ترا امروز را
لب از پیمانه نوشین جدا کردم ندانستم

معافم کن اگر باشد کدورت در دل صافت
ترا آزردم و بر خود جفا کردم ندانستم

گنهگارم ببخش ای قدح خوار ان گناه من
دل صافی بطاعات آشنا کردم ندانستم

۳۴۷ — دو طوف کعبه رفتم و ز دلها دیر بگذشتم
ولایت خویشتن را مبتلا کردم ندانستم — ۳۸

کو بخت که روزی رخ زیبای تو بوسم — سر می رود ای دوست اگر پای تو بوسم
چون شانه اگر یار شود بخت سیاهم — گاه شوم و زلف چلیپای تو بوسم
خون گریم و در بر چینی با دل صد چاک — هر برگ گلے را به تمنای تو بوسم
گاهی سر زلفین تو پاسے صنم افتم — گه سنگ در کعبه بسودای تو بوسم
مهر است که پیدا کرده تولاے تو در دل — گر دست دهد دل بتولای تو بوسم
گر باز رسد آئینه دیدهٔ قاصد — از حیرت رخسار دل آرای تو بوسم

۳۴۸	اے دلبر زیبا تا چو ولایت قربان شوم و نرگس رعنائے تو بوسم	۳۹

دیدم از دیدهٔ پرنم تا تو رسیدن ندهم — تا رقیبم نشود روست تو دیدن ندهم
تا سپاه ملک الموت شود بسمل تو — هرگز از خنجر تو تن به تپیدن ندهم
از نگاهے که نگه ناسزا بے غیر بود — هر تیغ را اگر و سراسے تو بریدن ندهم
رشکم آید که بدو غیر [illegible] دیده تو — اشک را جانب کوی تو دویدن ندهم
تا نشانت ندهد عشق دل سوخته را — وسیدم خون کنم و آه کشیدن ندهم
می نهادم که تماشائے کنم انگشت نما — گر جنون کم نکشند جیب دریدن ندهم

۳۴۹	تا گل از غم چو ولایت نشود بلبل او باد را نکهت آن زلف شنیدن ندهم	۴۰

یاد آنکه چنین خسته دل و خوار نبودیم — از دست تو ای ترک در آزار نبودیم
با وصل تو خوش بود دل غمزدهٔ ما — در کشمکش هجر گرفتار نبودیم
دست تو دم خواب حمایل بگلو بود — شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم
از بیخودی الفت و سودائے محبت — در یاد تو نالان سر بازار نبودیم
نظاره کنان بود شب و روز دو چشمم — دل سوخته حسرت دیدار نبودیم

هر دم لب میگون تو میخانهٔ ما بود
مست کش پیمانهٔ خمار نبودیم

۳۵۰	دل از همه آفاق غنی بود ولایت در فکر و خیال کم و بسیار نبودیم	۴۱

چو چشم از غیر پوشیدم جمال او عیان دیدم
هم او را از جهان بیرون هم او را در جهان دیدم

حباب آسا دمی دارد که موج لشکند او را
ز چشم عاشق او چشمهٔ خونی روان دیدم

بروای برهمن بر دیر و اصنامش چه می نازی
که سنگ آستان یار مسجود بتان دیدم

بجون خفت است از آشوب چشم نرگسین تو
بدورت فتنه را ای ترک در خواب گران دیدم

فروغ او شبیه ذره و مه سال است بیدائی
کمال ماه تابان و جمال دلستان دیدم

ندیدم هرگز اعراف و جحیمی جز نعیم آنجا
بهشت کوی جانان خوشتر از باغ جنان دیدم

۳۵۱	ولایت در غمش مرد و بیک دم زنده و مدهوش بچشم خویش اعجاز لب معجز نشان دیدم	۴۲

سری آشفتهٔ سودای محبوب خدا دارم
دلی آزاد و بی پروا ز بند ما سوا دارم

باعجاز سخن جانی همی بخشم مسیحا را
بفیض نعت گوئی ها لب معجز نما دارم

محمد را ثنا گویم ز آتش فارغ البالم
نه از محشر همی ترسم نه اندوه جزا دارم

دل از سوز محبت سوختم اکسیر گردیدم
همه گنجم که از خاکستر خود کیمیا دارم

فزون ز باد یار رب دل تا جان فدا سازم
نه پروای دعا دارم نه آهنگ دوا دارم

خدایا آرزوی در دل من هست میدانی
غم او یار من بادا همین یک التجا دارم

۳۵۲	گلستان درون من بهار دائمی دارد ولایت دائما در دل ز شوق مصطفیٰ دارم	۱

تکیه بر صدر بساط کبریا باید زدن
پس در نعت رسول مصطفیٰ باید زدن

تارک دنیا و مافیها بدل باید شدن
دست اندر دامن خیر الوریٰ باید زدن

گر تو مشتاق جمالش نیستی الشان نه — نعره ها در شوق محبوب خدا باید زدن
ضرب الا الله از بهر احبابش بود — بر سر اعدای منکر تیغ لا باید زدن
سر به سنگ آستان مصطفی باید نهاد — بر جهان بی حقیقت پشت پا باید زدن
یا حبیبی یا محمد بر سر خوان کرم — بی نوایان منتظر را صلا باید زدن

۳۵۳	چون ولایت با همه مشتاق و مفتون تو ایم روزی اندر بزم دیدارت ندا باید زدن	۲

هند و عشاق که تاثیر فروشد دم شان — ولعه بر بسمل زند هر مژه بر زخم نشان
هر نفس تشنه آب دم تیغ ابرو — زخم کاری بدل از زخم دگر مرهم شان
چاه زمزم نشناسند و ندانند حرم — طاق ابرو حرم و چاه زنخ زمزم شان
هر چه آید بگمان هیچ نباشد آنجا — خارج از کون و مکانست گه عالم شان
سرکش از کعبه و سودائی بتان شاهی — سخت آشفته سر از طره خم در خم شان
نیست در خلوت شان باد صبا را گذری — آنکه او محرم خود نیست بود محرم شان
هوش گم کرده حریفان خرابات نشین — هر دم از خویش رود هر که شود همدم شان
همه دیوانه خوبان و حمایل به گلو — از خم زلف پریشان شده برهم شان
از گرفتاری جانها به بلای گیسو — در شبستان سیه بختی شان ماتم شان
حرف از چشم سخنگوی مگوی و بنگر — نه هم آهو بود آرام به پیش رم شان

۳۵۴	از ولایت طمع هوش خیالست محال روز و شب مست جگر خسته درد و غم شان	۳

دوش سر دیدم و گفتا محو عشق ماست این — می رباید از خودم هر دم عجیب اداست این
نیست زنار آنچه می بینی بدوش آن صنم — ای برهمن رشته جان من شیداست این
خنجر مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — از پی جان دل ما یارب چه آفتهاست این

در بلا هم از درازی های زلف مشکبو
ظلمت ظلم است یا آشوب سرتاپاست این

مرحبا ای باد بوی کاکلی آورده
از پی ما تیره بختان داغ سوداست این

قامت سرو از کنار جوی خوبی رعناست
فتنه بهر دار و گیر عاشقان برپاست این

تا نجم در باب لب نرانم این دل ناکام را
آنکه یا داغ یا ناسور دردافزاست این

دیده و دیده و دل بدرد آمد چه می پرسی ز من
این سخن ناگفته به کز ماست و برپاست این

۳۵۵	هر که می بیند ولایت را ملامت میکند سخت رند لاابالی طرفه بی پرواست این	۴

وحشت از عشق تو نگاپوی بیابان از من
از جنون دست درازی و گریبان از من

از تو تیر نگه ناز و کمان ابرو
دل حسرت زده و الفت پیکان از من

ای ستمگار بیا رنگ محبت بنگر
خون ز چشمان تر و گوشهٔ دامان از من

گریه و خنده بهم نیست پنهان دارد
لب خندان ز تو و دیده گریان از من

طرفه آشوب که سودای تو افگند بسر
من ز دل سخت بجان و دل حیران از من

خواری عشق بجای برساند آخر
کیست کو دید و نگردید پشیمان از من

۳۵۶	گر چو بلبل زنم ناله ولایت چه کنم خار دارد بدل آن رشک گلستان از من	۵

گرید دو دیدهٔ من مانند ابر بهمن
بنگر چو برق خندان ای ترک جانب من

عریانی که دائی لبس بود از لباسم
از زخمهای تیغت صد چاک شد تن من

گر به سینه بگردم جای ملامتم نیست
بنگر کنار زاری آسیب من است دامن

درد تو نیهان کرد صبر تو ناتوان کرد
از بس ستم نمایان گردید هر رگ من

اول ز شهر عشقت دود هم ز جان برآورد
آخر فسرده گردید ناکس ستم ز گلشن

بنگر بسی بزیر پاش بگذشت در تمنا
آن ترک سهی سیما دردا ز هجر بر زدن

تا زیرِ دیده چهره خوی کرده او گل در آب — بر گل شاداب هرگز قطرهٔ شبنم مبین
از عروج عشق و دو داغ او بدل اندیشه کن — تا بچو شماسے بسوی نیر اعظم مبین
تا نگردی مست لعل درفشان هشیار باش — در کف ساقی هوسناکانه جام جم مبین
فتنهٔ نادیده پنهانست در تشبیه او — قامت سرو سهی هرگز بچشم کم مبین
گر همیخواهی که تقوا نشکند ای متقی — دیده را در بند خوبان را در عالم مبین

۳۶۰	رحمت یزدان وسیع و بے نیازی شان او ای ولایت بر گناه و طاعت آدم مبین	۹

دلبرا رخیز و دیگر عشوه بنیاد کن — دل نمی آساید از بیداد هان بیداد کن
سکیند خونریزی عشاق ترک چشم تو — آئینه بر رو گذار و شیع این جلاد کن
از نظاره لبهاے زلفین سیه جان بر لبم — بنده خواهم شد خدا را زین بلا آزاد کن
هر جای را که دیدم یا شنیدم کهنه شد — تازه جوری از برای عاشقان ایجاد کن
آرزوی گرد سر گردیدنش دارد هنوز — ای صبا خاک مرا در راه او برباد کن
جای مجنون خالی افتاد است و جای بغیر نیست — ای دل دیوانه آن ویرانه را آباد کن

۳۶۱	هوشیاری راه مستی زد که رنجور هم کند ای ولایت بدر پیر مغان فریاد کن	۱۰

سری دارم بگردن بر سودای فدا کردن — دلی در آرزوی جان نثار مصطفیٰ کردن
دل اندوه مندم درد عشقی آرزو دارد — که افزون تر شود بیتابی او از دوا کردن
فراموشی بیاد دوست از کونین میخواهم — که منظور است دل را با محبت آشنا کردن
بترس ای آسمان از موج طوفان خیز اشکمن — که خواهم گریه در شوق محبوب خدا کردن
نوازش کن بحال ما و مستغنی کن از عالم — دریغ از ما مکن یک ذرهٔ الفت عطا کردن

	خدا را یا نبی الله شفاعت کن شفاعت کن	

۳۶۳ — که توبه می کند اکنون ولایت از خطا کردن — **۱**

ای رسول عربی حال ولایت بشنو — قصهٔ معصیت و دریغ و ندامت بشنو
مرگ نزدیک شد و عمر بپایان آمد — جز تو فریادرسی نیست برحمت بشنو
روزگارم همه برباد شد از حرص و هوا — داستان من آلودهٔ غفلت بشنو
نفس اماره بتزویر خسرانم دارد — هر نفس میکند آمادهٔ شنعت بشنو
بر خطا معترفم عفو گنه می خواهم — وقت رحم ست آیا شافع امت بشنو
حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد — ای پناه همه عالم بشفاعت بشنو

۳۶۴ — رحمتی رحمت و خاص از سپلئے ما آمدہ / اسے رسول عربی حال ولایت بشنو — **۲**

هر یکی هست از بتان جهان مفتون او — کارگر شد بدل افسونگران افسون او
اولش می بوسم و آخر بمستی می گزم — هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او
شیخ عاقل نیست گر دیوانه گردد می سزد — یک نظر گر بیند افلاطون شود مجنون او
محتسب چون ماست گر آواره شد عیشی کن — قدسیان را می فریبد حسن روزافزون او
خون برگ پان لب او بی محابا میکشد — گر نیابد باورت در خاک بنگر خون او
واه مصراع قیامت خیز خلاق سخن — سایه هم نبود طرف با قامت موزون او

۳۶۵ — می تپد در خون ولایت ای پری رحم کن / چون کشید بے تماشایت دل محزون او — **۳**

مرحبا بر نرگس خونریز تو — آفرین بر صلح خشم آمیز تو
وه هسم قتل غیر در خونم نشاند — می کشد بے زخم تیغ تیز تو
می رباید دل ز دست و جان ز دل — نرگس مخمور افسون خیز تو
چون نگویم خسرو خوبان ترا — دل ز شیرین می برد شبدیز تو

یک نظر کن بوجود نور دل او ببین
یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو

نکته سنجی که بلعل لب یار است بپرس
نکتهٔ از نفس باد مسیحائے بشنو

در رهِ کعبه اگر دست دهد پائے منه
هان اگر خاک رهِ پیرِ مغانے بشنو

بگذر از یوسف کنعان و خیالش بگذار
ای زلیخا خبر یوسف ثانی بشنو

از سر عقل بهر طور که دانی برخیز
سخن عشق بدان سان که بدانی بشنو

۲۶۸	خواب راحت طلبی حال ولایت دریاب یکدم افسانهٔ خونبابه فنائے بشنو	۷

چیزے نتوان یافت بتدبیر و تگاپو
تا راقم تقدیر نباشد قلم او

یک دانه نداده فزون تر ز مقدر
هر چند در آفاق دویدیم بهر سو

بنشین بتوکل که خدا رزق رسانست
بشنو همه بیکار بود سعی من و تو

هم سعی از و هست و توکل هم از و هست
بالجمله که این جمله برون است ز قابو

۲۶۹	بر فعل ولایت منگر گر تو بصیری بر قول نظر کن که چه گفت است سخنگو	۸

اے سرم آشفتهٔ گیسوے تو
اے دلم مشتاق حسن روے تو

کعبه را خود روے باشد سوی تو
اے نمازش در خم ابروے تو

تازه گرداند مشام روح را
گل که پیراهن درید از بوے تو

هر دو چشمت عین ما زاغ البصر
طرهٔ واللیل یکسر موے تو

گلشن لاهوت را سرو چمان
قامت بے سایهٔ دلجوے تو

عیسیٰ مریم خراب غمزه است
موسیٰ عمران قتیل خوے تو

بندهٔ عشقت محبان روح الامین
یوسف کنعان بدل هندوے تو

پرده دار سر او ادنیٰ هم توئی
قاب قوسین است خود ابروے تو

دل نشینم کرد لاعینی زہ آست	عشوه های نرگس جادوی تو

۳۷۰	گر ولایت را بود بخت رسا پاسے از سر کرده آید سوے تو	۱

به بند غم گرفتارم اغثنی یا رسول الله	توئی در بیکسی یارم اغثنی یا رسول الله
شہنشاه عربی مائی الم که بیند در جهان عالم	برفت از دست من کارم اغثنی یا رسول الله
غریب و بینوا ہستم فقیر و مبتلا ہستم	بدرگاه کرم آرم اغثنی یا رسول الله
رسیدی و شفا بخش آمدی هم غمخوار خویش آمد	بمانده پائے رفتارم اغثنی یا رسول الله
نه یار همنفس دارم نه کس فریادرس دارم	نه دیگر جز تو کس دارم اغثنی یا رسول الله
ز سر تا پا گنه ہستم بهانا روسیه ہستم	امید رحمتے دارم اغثنی یا رسول الله
بدرد هجر بیمارم ضعیف و لاغر و زارم	ز دست دل دل‌آزارم اغثنی یا رسول الله
همه یاسم ز نادانی و اعدای که میدانی	همی خندند و من خوارم اغثنی یا رسول الله

۳۷۱	ولایت بر در آمد با نشانے که میگوید سیه کارم گنهگارم اغثنی یا رسول الله	۲

آه از تابه رخ‌ستے زلف پریشان زده	کافری کج روش خنده بر ایمان زده
خانه ها سوختند چهره برافروخته	شعلهٔ بے شراری و آتش بدل جان زده
با مسلمان دشمن گبت زنار بدوش	طعنه به چشم تر عاشق گریان زده
پرده از روی دل افروز برانداخته	شیر قالین و شراری به نیستان زده
بانی هر فتنه مزاجے حبشے	خنده به هر شب با هر گبر و مسلمان زده
خون دل ریخته فتنه برانگیخته	بر لب جوی چمن می به حریفان زده

۳۷۲	بسمل کرده ولایت بدارای رقیب خود پشیمان شده انگشت به دندان زده	۳

گرچه در پرده باهنگ نیاز آمده — فتنه پرداز بصد شوخی و ناز آمده

کشتی و برفتی و دیگر بناز آمده — تا زهرگم چه گمانست که باز آمده

رفته بودی که دلم سوز فراق اندوزد — هان چه دیدی که دگر زمزمه ساز آمده

از تنجو دلم کرد حسد ای آخر — خشمگین رفتی و با ولوله باز آمده

روشنی داد جمال تو شبستان مرا — سحر با باش که بیچاره نواز آمده

بندگی از تو کسی آید که ترسی ز خدا — چیست کاندر حرم از بهر نماز آمده

آه از وصل چه راحت که چو پروانه و شمع — من اگر سوخته ام تو بگداز آمده

جان و دل هر دو ربودی و چه ماند است که باز — باکمند خم زلفین دراز آمده

گوشه بود و من خسته چه افتاد ترا — که بخشم آگین بنهان خانه راز آمده

رشکم آید که رقیب از غم رشکم نزید — از پست مردم و گریان نیاز آمده

۴	ای ولایت تو ان شکر خوبان بودن در مقامات حقیقت ز مجاز آمده	۳۶۳

شوری از غمزه برانگیخته یعنی چه — بگنه خون دلم ریخته یعنی چه

تلخ گفتاری و شیرین دهنی نیک بسنج — نوش با نیش بیامیخته یعنی چه

حلقه گوش ترا از دلم آویزه شود — در بگیدانه که آویخته یعنی چه

از که این شوخی و این اشکلم آموخته — با تو پیوستم و بگسیخته یعنی چه

۵	ای ولایت تیز اصیر نداری پیدا گر دو دنیا بطلب بخشیده یعنی چه	۳۶۴

تولی چون یوسف مصری فسانه — عزیزی چون تو خود در زمانه

رها فرمود از تکلیف چشم — ز خود بیگانه ام با او یگانه

چرا در خاک چون بسمل نغلطم — که دل تیر مژه را شد نشانه

دل سوزنده دارم که از وی — بر آرد آتش روشن زبانه
گهی از حیله برخیزد ز پهلو — گهی از غمزه می جوید بهانه
بجز خاک درت جایی ندارم — من و پیشانی و این آستانه

۳۶۵ — پریشانی ز حالم دور بادا
ولایت می زنم در زلف شانه — ۶

طرفه راسے در دل عشاق پیدا کرده — عالمی را با نگاه ناز شیدا کرده
سامری کی داشت این اعجاز در افسونگری — طوطی تصویر را از سحر گویا کرده
هر گره کز طره پرپیچ و خم بگشاده — حلقه زه‌ها در ابریشم ز سودا کرده
سرگشتی از سر نیه بوی زگیسویم فرست — زلف سودا سے بلا بے سود بالا کرده
زنده جاوید گردد هر که بوسد خاک شان — کشتگان غمزه را از رشک مسیحا کرده
زلف کافر چشم ساحر حسن سبز آورده — فتنه‌ها در عالم ایجاد برپا کرده

۳۶۶ — اے ولایت عشقبازی میانی در صوامعه
خویش را از کافرها سخت رسوا کرده — ۷

دل سرای تو یا رسول الله — دیده جاے تو یا رسول الله
سر براے تو یا رسول الله — زیر پاے تو یا رسول الله
صورت حق تو بی و حق نبود — ماسواے تو یا رسول الله
دیده پر آب و سینه پر خون است — از براے تو یا رسول الله
می شود از دو کون بیگانه — آشناے تو یا رسول الله
قلم حق زدست بر سر لوح — جز رضاے تو یا رسول الله
به نبیی نداد ایزد پاک — اصطفاے تو یا رسول الله
دل که خون شد ز درد به نشود — بی دواے تو یا رسول الله

جان که از اشتیاق می نالید — شد فدای تو یا رسول الله
عین موجود هست واین وجود — ابتدای تو یا رسول الله
قاب قوسین هست او ادنی — انتهای تو یا رسول الله
جبرئیل امین سدره نشین — مبتلای تو یا رسول الله
عرش را سرفرازی بخشیده — خاکپای تو یا رسول الله
لامکان و مکان هر چه بود — همه جای تو یا رسول الله
ارث دار القرار ممکن نیست — بی ولای تو یا رسول الله
همه محتاج آدم و عیسی — بلوای تو یا رسول الله
انبیا عاشق و خدا مشتاق — بلقای تو یا رسول الله
صادقان را بدوستی نه سرد — ماورای تو یا رسول الله

۳۷۷	الفتی داد حق ولایت را به ثنای تو یا رسول الله	۱

خدای پاک را جانانه و کونین را جانی — لقال الله زهی شانت چه جانی و چه جانانی
سقیهم ربهم پیمانه موعود مشتاقت — سیه مستان صهبای تو محو قول سبحانی
جلالت صورت حق است یا آئینه معنی — جمالت قبله عشاق یا تفسیر قرآنی
چرا محراب ابروی تو نبود سجده گاه ما — که انوار خدا بی پرده می تابد ز پیشانی
خیال موی مشکین تو ام آشفته سر وارد — همانا سرنوشت عاشقان باشد پریشانی
بباطن تا چه خواهی بود ای جانها فدای تو — بظاهر این قدر دانم که بیشک نور یزدانی

۳۷۸	ولایت دامن عشقش بده از دست هان بشنو چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی	۲

طشتم از بام بیفتد چو لب بام آئی — صبح محشر بدمد گر تو بشام آئی

کرده ام چو بی سرشک از پی تیغ روان — خوشتر آنم که لب جوی و جام آئی
باده در بزم حریفان بهوس می نوشی — می نخواهی که بخون دل آشام آئی
هر یک در خدمت خوش نگه می فگند — تا درین خانه بیایی و با آرام آئی
میرم از شادی دیدار دلی می تبسم — تا ز خدمت نه پدید آنکه و دو سه گام آئی
می کشد حسرت آن روز دلی بخت کجا — تا بیاری می و خود با اسب گلفام آئی

۳	دانه اشک فشاند است ولایت هر چند وحشت کے دید آرام که در دام آئی	۳۷۹

کیستی ایکه ز تو وا ز پدجان کسے — در کس دماغ کسی کفر کس ایمان کسے
چند پرسی ز حیات خضر و عمر ابد — آه صد آه و صد غنچه عسریان کسے
سیه روقت که بیتاب کند عشق بدلش — بعد ازین اشک بین گوشه دامان کسے
خانمان سوز جهانی که شوی هر نفسے — سوز پنهان کسے شمع شبستان کسے
هر کجا سایه کند شور قیامت خیزد — هر جا سر کشیده سرو خرامان کسے
آشکارا کند از غیب جمالش بجمال — می کشد هر نفسم عشوه پنهان کسے

۴	اے ولایت سر آرام به بالین آمد چون فرو رفت بپا خار بیابان کسے	۳۸۰

بر کشته خود عتاب تا کے — چندین ستم و عذاب تا کے
بشگفت گل و چمن بخندید — توبه ز شراب ناب تا کے
در کعبه و دیر جز تو کس نیست — باشی بطلب خراب تا کے
رازی که نهانی در الست — زاهد ز می اجتناب تا کے
در هستی خویشتن نظر کن — گر هست ترا حجاب تا کے
سرمایه عمر عشقبازی است — از دل طلب ثواب تا کے

وقت است که جان ز تن بر آید — ای عربده جو حجاب تا کی
ای دیده غنیمت است دیدار — غافل ز گناه خواب تا کی
زحسن پری وشان نگاهی — ای محتسب احتساب تا کی
یک بوسه بکار عاشقان کن — این بیهوده این شراب تا کی

۳۸۱	با سوز بساز ای ولایت این وحشت و اضطراب تا کی	۵

ایکه سوز دل دل سوختگان میدانی — یاد درگاه تو تا صبح ابد نورانی
هرچه منظور تو باشد همه فرمان قضاست — بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطانی
دل صاف تو بود آئینه نام خدا — سرنوشت همه از ناصیه ها میخوانی
ای سرشته پیران کلیسا بدرست — ای کلام همه بستان میست سبحانی
از تجلای حقیقت همه تن نور شدی — همه جانی و ز سر تا بقدم جانانی
حاجت عرض نباشد بضرورت هرگز — هرچه اندر دل من هست تو خود میدانی

۳۸۲	خود چه ولایت که ثنایت گوید بوده سبب ذات و صفت رحمانی	۶

ستم از نکهت آن زلف پریشان کردی — ای صبا بر من بیتاب چه احسان کردی
رخ پر نور ز زلفین نکردی پنهان — طرفه شانیست که در روزه نمایان کردی
گر بصد بار کشی زنده کند عشق توام — خون عاشق نه چنانست که آسان کردی
هر دم اعجاز لبت جان دگری بخشد — گرچه خون در جگر از عشوه پنهان کردی
همه مجنون تو هستند چه هشیار و چه مست — زلف بر هم زدی و شهر بیابان کردی
از تجلای تو من عین حقیقت شده ام — جلوه کردی بدل و هم مرا جان کردی

ای ولایت سر سودای بلا داری

٣٨٣	دل اسیر خم آن کاکل پیچان کردی	٧

مجرد باش تا در پیکر خاکی صفا بینی	خودی بگذار تا بینا شود چشم خدا بینی
تکبر در طریقت مانع راه است ای سالک	بود از کبر توبه کن که نور کبریا بینی
تعلق در حریم دل حجابی بیش بیدارد	ز خود بیگانه شو یکدم که روی آشنا بینی
ز زنگ وهم غیر آئینهٔ دل را صفا کن	که از عکس تجلای حقیقت رهنما بینی
ویست اندر حقیقت هر کرا دانسته عشق	نه بینی جلوهٔ او تا ز خود او را جدا بینی
به بینی نور باقی را اگر فانی کنی خود را	در آسایش هوس داری چه بینی کجا بینی

٣٨٤	ولایت جلوهٔ محبوب دیدن حد تو نبود وگر بینی جمال او بقلب با صفا بینی	٨

ای بیخبر از عشق تو این کار چه دانی	درد جگر عاشق بیمار چه دانی
روز تو بکام است و می ناب بجام است	تکلیف ستمهای شب تار چه دانی
از مستی حسنت ز دو گیتی خبری نیست	آزار دل ای ترک دل آزار چه دانی
تا زلف ندهد فرصت از آرایش گیسو	سودای سرم ای بت عیار چه دانی
بیتاب نکرد است وصالی و فراقی	اقرار بجبر حیله و انکار چه دانی
تا زهرهٔ تو آب نه گردد ز محبت	دریا دلی و دیدهٔ خونبار چه دانی

٣٨٥	مانند ولایت دل پر درد نداری بیتابی این طالب دیدار چه دانی	٩

عاشق بود کسی و هوسها کند کسی	تا چند ضبط دل بیدار کند کسی
درمان درد دل ز فلاطون نیافتم	ای کاش التجا بمسیحا کند کسی
بیمار عشق جان بسلامت نمی برد	هر چند فکر با بمداوا کند کسی
هرگز کسی گوش نیست که حرف تو بشنود	اسرار خلوت تو چه افشا کند کسی

آخر از کینه‌ات نیش قلب خسته‌ام — باشد که پرده از رخ او واکند کسے
بر حال عاشقان نظرش نیست زینهار — تا کے هلاک دل به تمنا کند کسے

۳۸۶	حرفے نوشت دیگر ولایت تمام شد چون نامهٔ فراق تو الفت کند کسے	۱۰

سرمه گر از خاک درے داشتی — دیدهٔ ما هم نظرے داشتی
مایل بیداد نبودے دلش — گر ز غمم دل خبرے داشتی
می بجز افغان نزدی روز و شب — شورش من گر اثرے داشتی
از پی تیر تو هدف ساختی — سینهٔ من گر جگرے داشتی
عشق اگر بر تو هویدا شدے — چشم تو مژگان ترے داشتی
سوختمی کعبه و بتخانه را — گر تف آهم شررے داشتی

۳۸۷	محو محبت نشدے این چنین گر چو ولایت دگرے داشتی	۱۱

شراب عشق در پیمانه کردی — بیک پیمانه ام مستانه کردی
بیک غمزه مرا از خود ربودی — بیک عشوه مرا دیوانه کردی
بکن هر آنچه خواهی اے ستمگر — نخواهم گفت کردی یا نه کردی
به افسون نظر دادی فریبم — برسوائی مرا افسانه کردی
بجز غم خاطرے در وے نگنجد — دلم را طرفه خلوتخانه کردی
به محفل شمع گشتی گل بگلشن — ستم بر بلبل و پروانه کردی

۳۸۸	مرو سوے حرم اکنون ولایت که عمرے خدمت بتخانه کردی	۱۲

شاهدی لاله رخی دارم و گل برگ تنے — که گلے همچو رخ او نبود در چمنے

قاتلی باهوشی ساده نگاری صنمی	دلبری عشوه گری سیمبری گلبدنی
کاکلش پرشکن و غمزهٔ او توبه شکن	چشم او پرفتن و هنگامهٔ او راهزنی
آشنای بخود آرائی و بیگانه وشی	تلخگوئی بترش روئی و شیرین دهنی
ترک سفاک بدل بردن هردم چالاک	شوخ و بیباک پریچهره و گل پیرهنی
نه وفایش بسرشت و نه مدارا بفنش	بلطافت گل رعنا به نزاکت سمنی

۳۸۹	نیست در دایرهٔ خاک ولایت هرگز همچو او ترک پری پیکر و عاشق چو منی	۱۳

بخوبی غیرت یوسف بلب رشک مسیحائی	تعالی الله چه معشوقی جمال الله چه رعنائی
ز سرتاپا دل آویزی سراپا عشوه انگیزی	بدین بیداد و خونریزی عجب محبوب دلهائی
همه ترکی همه شوخی همه خوبی و محبوبی	ملک صورت پری غمزه نگار فتنه بالائی
جمال نازنین داری سراپای حسین داری	چراغ کعبه هستی شمع تابان کلیسائی
دلم صد داغ پنهان دارد و هر داغ ناسوری	ترا پروای عاشق نیست گاهی جز خودآرائی
چه نادانی هوسناکی و بیتابی نمیدانی	حریف غیر می باشی به بزم ما نمی آئی
چو کافر ناخدا ترسی ز حال کس نمی پرسی	گرفتی هر دو عالم را علم گشتی بیکتائی
بحسنت عشق بیبازی پر اندازی نازی	ملیح شور آفاقی حسین ماه سیمائی

۳۹۰	اگرچه یگانه گشتی ز بیدادی ولایت را الهی دایما باشی بدین هنگامه آرائی	۱۴

بود بی شبه ذات پاک احمد نور کونینی	کری او نیست مافوقی و ماتحتی و مابینی
ظهور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت	که نبود جز جمالش در حقیقت مظهر عینی
شفیعی جان نوازی رحمت آثاری خطابخشی	پناه امتان عاصی از آفات دارینی
کریمی چاره پردازی حبیبی آشتی سازی	رسولی رهنمائی شاهدی بازیب و بازینی

۳۹۱	ولایت در دل من آتشی زد آرزومندی که بر خاک درش حاضر شوم با شور و باشینی	۱۵

بعشق تو دارم عجب حال زارے — دلی پاره پاره ستے داغدارے
دلم برد خود بین و سفاک یارے — ستے سنگدل طرفه زیبا نگارے
بجان کندن آشنا تندخوے — بدل بردن پارسا هوشیارے
پری پیکر شعله قامت حسینے — چو سیماب هنگام بوس و کنارے
بهر ساعتم می فریبد برنگے — گهی با بپای گهی با قرارے
دلیرے بخونریزی پاکبازان — بداش بکف خنجر آبدارے
ترقی بهمت بود عاشقان را — من و قامت یار و منصور و دارے
نه بینم ز خرشید و مه خر جمالش — جز او در نظر نیست لیل و نهارے

۳۹۲	ولایت بر حسار خویش نظر کن که تقوے و طاعت نیاید بکارے	۱۶

این بزم نبودے اگر آن یار نبودے — ساقی و خم و ساغر سرشار نبودے
هم لاله و هم سنبل و هم بلبل و هم گل — هم گلشن و با سبزه و هم خار نبودے
نی دیر و حرم بودی و نی کافر و مسلم — وین کشمکش سبحه و زنار نبودے
نی مغبچه بودی و نی باده فروشے — وین جوش می و میکده زنهار نبودے
منصور نبودے و انا الحق نسرودے — وآن عشقبازان رسن و دار نبودے
بر روی زمین آدم خاکی نرسیدے — بر چرخ برین ثابت و سیار نبودے
معشوق ازل پرده ز رخ بر نگرفتے — زنهار کسی طالب دیدار نبودے
نی ملک و ملک بودی و نی اول و آخر — جانی و دلی محرم اسرار نبودے
از عشق ولی است این همه آشوب وگرنه — ظلمات نبودی و هم انوار نبودے

۱۷	والله نبودی همه آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبودی	۳۹۳

چه شدی اگر جهت ز نقاب رخ گشودی
نگرم شنا شکن که نیاید ست از سن
همه ممکنات بیشک ز ظهور تست ورنه
ز ازل بجان وادود اگر الفت نمی بود
ز ملایکه رسیدی بفلک نیاز سیدی
دل درد مند دارم همه محو این تمنا

نه تجلی تجلی دل عاشقان ربودی
نه قیام فی قعودی نه رکوع فی سجودی
تو جود لا یزالی که بجز عدم نبودی
نه بجز بیست بودی نه بجستجو جان فزودی
اگر از لب تو عیسی سخنی همی شنودی
که کمال بی نیازی لغم تو ردنمودی

۱۸	چه نشسته ولایت بصبا بگو چند ارا که سگ پاک احمد رسان زمن درودی	۳۹۴

دل بدین یارا جز محبت نیست ایمانی
ز کافر ما جرا پرسی ما الفت حالتی دارم
بیا ای غنچه جوی ما همی نگر بسوی ما
خیال یک تبسم زخم دلها را بخنداند
ملک عاشق پری شد احد پری از جمال او
نه آن باشد مسیحائی که لب از هر گیا آئی

همانا بسته ام روز ازل با عشق پیمانی
مسلمان میشوم گاهی و گاهی نامسلمانی
گهی ریزد دو چشم تر سرشک خون چو بارانی
لب شیرین پر شورش بود گویا نمکدانی
بدین خوبی فریبای نمی بینم انسانی
بجان آمد دلم از درد محتاجم مداوانی

۱۹	عجب نبود اگر فردوس بخشد ایزد پاکم ولایت با محبت هم محمد را ثناخوانی	۳۹۵

ای نرگس شهلا بیت بی سرمه رعنائی
عشق تو خرامم کرد خلقی است تماشائی
گفتی که صبوری کن هیهات ز بیدردی

چشمی که چه کار آید بی دید تو بینائی
تا چند زنیم رسوا ای وای ز رسوائی
دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنهائی

ای شاهد لاهوتی در خاک چه می جویی ‖ برخیز بسجان بخشی بنشین بدلارائی
ای موی سیاه تو بی شانه بآرایش ‖ ای روی ملیح تو بی غازه بزیبائی
معشوقی و محبوبی نازد بتو هر خوبی ‖ در هر دو جهان کس نیست مثل تو بیکتائی
ای جان بن مریم با شور لبت همدم ‖ بی حسن چه می خیزد تنها ز مسیحائی
مشتاق جمال تو هم موسیٰ و هم عیسیٰ ‖ مقتول نگاه تو موسائی و عیسائی
چشم تو کند جادو بر کافر و بر مومن ‖ سرمایه اشوبی پر خون کن دلهائی
از شوق تو می گریم و ز هجر تو می نالم ‖ آری نبود ممکن با عشق شکیبائی
چون جان جهان گشتی مسجود بتان گشتی ‖ در کوی تو رسوا شد بیچاره کلیسائی

۳۹۶	پیغام نجات آید بی شهد ولایت را اے کاش که از رحمت بر تربت او آئی	۲۰

همی غلطم به بیتابی ز پهلوئے به پهلوئے ‖ که نشتر در رگ دل میزند هجر پریروئے
بکاکل می زند شانه پریشان کرده بر شانه ‖ ز زخم سینهٔ ما مشک می ریزد سیه موئے
ز جوهر داری تیغ جز اهر گز نمی ترسد ‖ که خون پارسایان ریخت آن کافر بهر کوئے
عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او ‖ بشوخی صید چندین میکند این طرفه آهوئے
سجود فرض عین اینجا نماز عاشقان باشد ‖ سر ما کے فرود آید به پیش محراب ابروئے
بیا نظاره کن خونباری دیوانهٔ خود را ‖ خرابی میکند اکنون بهر کوئے و بهر سوئے

۳۹۷	ولایت چیست اینحالت که بیباکانه هر چشمی فرستاد است گوئے یار یا باد سحر بوئے	۲۱

دلبرا از جفا نمی گذری ‖ بر سر خاک ما نمی گذری
اینچه بیگانگیست ای قاتل ‖ جانب آشنا نمی گذری
در گذشتیم ما ز نام و نشان ‖ تو ز شرم و حیا نمی گذری

هر طرف می روی و از کویم — یک نفس چون صبا نمی گذری

۳۹۸ — ۲۳

منتظر داشتن ولایت را
سوی این جا نمی گذر می

ایکه بیباک بخلوتگه او نه رفتی
ما همه از پی آنیم که خاک تو شویم
تا بخاک قدم پاک مشرف سازی
پست شد همت جبریل نه همراهی تو
حق تو بود نه هر پایه عروجے کردن
همه نوری و جز این نهم نسنجد دانه

طرفه چالاک دران منزل اعلی رفتی
بهر ما آمدی و تیز چپ ے بار رفتی
رخ بر افروخته بر عرش معلا رفتی
از مقامی که رسد وهم بیا بالا رفتی
درگذشتی ز دلی تا فتدلی رفتی
کیستی آنکه بصد هوش درآنجا رفتی

۳۹۹ — ۲۳

آفرین بر تو ولایت که بجوش الفت
جان فدا ساختی و پاک ز دنیا رفتی

رو بکویش بنشین گر تو صفا می طلبی
سید هر ساقی کوثر می و دو در عام است
تا حریم حرمش و هم ملایک نرسید
سخنش مایه جان ست مگو جز سخنش
پخته را داغ بود مرهم زخم عشقش
کشته خنجر تسلیم و رضائش میباش

خاک شو در ره او گر تو فنا می طلبی
خیز تا جرعه گر از جام بقا می طلبی
نکهت یار به از باد صبا می طلبی
گرچه عیسی لب اعجاز نما می طلبی
آه خامی که پے درد دوا می طلبی
گر امانی ز مکافات قضا می طلبی

۴۰۰ — ۲۴

اے ولایت سجدا تا بجا به نروی
درد تو به نشود گر تو شفا می طلبی

این دایره و مرکز و پرکار نبودے
نے شام و سحر بودی و نی لیل و نهارے

این هیئت و این هندسه و رکار نبودے
این نقش جهت و گردش ادوار نبودے

هم نوحؑ نبودی و نه طوفان تنورے — هم کشتی او مائل کهسار نبودے
هم آذر و نمرود نبودے و نه آتش — هم شهر خلیلؑ آتش گلزار نبودے
آن طور نبودے و کلیمؑ و ید بیضا — فرعون نبودی و عصا مار نبودے
فی دغدغهٔ محشر و نی ترس مکافات — در خوف و رجا خلق گرفتار نبودے
فی نار سقر بودی و فی روضهٔ جنت — معصوم نبودی و گنهگار نبودے
نی صخرهٔ جنی و نه ملک ز سلیمانؑ — انگشتری و تخت صبا وار نبودے

۴۰۱ — بالله ولایت که نبودی همه عالم
مطلوب اگر احمد مختار نبودے — ۲۵

گر ذات همایون تو مقصود نبودے — بود همه آفاق ز نابود نبودے
مقصود ز تکوین و ز ایجاد تویی تو — ورنه سخن عابد و معبود نبودے
مقبول احد آدمؑ مسجود نگشتی — ابلیس لعین خاسر و مردود نبودے
از پردهٔ کن سر زدی صورت کونین — معدوم همه سرایهٔ موجود نبودے
اعجاز تکلم ننمودے لب عیسیؑ — منظور کلیمؑ آتش فی دود نبودے
گر از تو نمی بود نخستین کشش ما — دیوانه دل جان غم آلود نبودے

۴۰۲ — هر آنچه که بود است نبی بود ولایت
والله اگر احمد محمود نبودے — ۲۶

در ازل موجود بودی هیچ انوار آمدی — در ابد مقصود هستی تا باظهار آمدی
خلوت لاهوت را شاهد تو بودی مرحبا — تا شدی از خود تهی و پر ز اسرار آمدی
روشن از نور تو شد چون ذره نورانی دو کون — با جمال شمع آسا در شب تار آمدی
از سقاهم ربهم دادی بما پیمانه ها — خود ز جام کنت کنزاً مست و هشیار آمدی
رب ارنی از کلیمؑ و لن ترانی از خدا — تو حبیب محبوبی که خود مقصود دیدار آمدی

با بباز از عمل جنس گشته آورده ایم ‏— تو سلع کاسد ما را خریدار آمدی

۳۴۳ — هان ولایت را باعجاز تکلم زنده کن / تازه شد جان مسیحا تا بگفتار آمدی — ۲۷

خوش آنکه درین میکده هشیار نباشی — بی شاهد و بی ساغر سرشار نباشی
برخیز و سبو کش که بجهالت ننماید — تا سوخته وعده دیدار نباشی
دل کعبه حق است الا تا به تغافل — محروم طواف حرم یار نباشی
رندان قدح نوش همه مست الستند — خود نوش و خموشان که در انکار نباشی
سریست بهر جرعه که از عقل برون است — تا می نخوری محرم اسرار نباشی
هر جرعه ز سر جوش خمش آب حیات است — حیف است که خاک ره خمار نباشی
ساغر زن و جام می ناب فرو کش — کز محتسب زاهد سبروار نباشی
عیسی تو درین بزم ای طالب معنی — زنهار که خودبین و ریاکار نباشی

۳۴۴ — هر چند که خوب است می ناب ولایت / شرطیست که چون باده کشان خوار نباشی — ۲۸

ای که بحسن دلربا دل ز دو کون می بری — نور خدا است روی تو وه چه خجسته منظری
سید مجتبی توئی هادی مقتدی توئی — احمد مصطفی توئی بر تو سزد پیمبری
پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو — شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری
واله تو هر انس و جان منزل تست لامکان — ای بر کاب تو روان حور و ملک بچاکری
نور محیط نور تو طارم عشق طور تو — مظهر حق ظهور تو ای تو ز وهم بابری
عاشق تو خدای تو مرضی او رضای تو — هستی ما برای تو سرور پایه برتری
خوبی یوسف از کجا حسن ملیحت از کجا — او بجمال دیگر و تو بجمال دیگری
جوهر اولین توئی نقش احد نگین توئی — خاتم مرسلین توئی طرفه یتیم گوهری

۴۰۵	جان ولایت و دلش در قدم تو خاک باد تا بکرم نظری کنی از ره ذره پروری	۲۹

من آن رندم که آخر یافتم پی وصل او دستی
نخواهم توبه کردن از می و مینا و ساقی
محبت با خودم کرد است و بیباکانه می‌خواهم
کجا دارد کجا یار است که چون منصور بی‌پروا
پسند غمزه‌ی تو کافرانش افشا و رسوایی
تمنا دارم و میرم که آید بر مزار من

که دارد همچو من هر دم حمایل در گلو دستی
ز طفلی داده ام ای شیخ در دست سبو دستی
که آویزم شبی در دامن آن تندخو دستی
بر آرم ز آستین عشق از بهر وضو دستی
نیابد تا قیامت رهایست آبرو دستی
عجب نبود که از خاکم بر آرد آرزو دستی

۴۰۴	نگارین هوسناک است و میل بوالهوس دارد ولایت کاش حسن او بکام عشق بودستی	۳۰

در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی
در قرب او ادنی که رسیدی بیک آنی
زان راز که با حضرت معبود [illegible]
اندر شب معراج که از عرش گذشتی
در سدره‌ی قدسی که دلی محرم آن نیست
در خلوت مطلق که گذشتی ز قریب

بی پرده و بیباک چه دیدی چه شنیدی
از دایره‌ی خاک چه دیدی چه شنیدی
ای محرم ادراک چه دیدی چه شنیدی
مستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی
ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی
با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی

۴۰۶	قربان نگاه دزد تو جان ولایت ای صاحب لولاک چه دیدی چه شنیدی	۳۱

خود شاهد خلوتکده‌ی قدس تو بودی
در بزم ظهور آمدی و با رخ پرنور
موجود شد از تو همه اشکال که [illegible]

هم خود ز پس پرده کنی جلوه نمودی
هنگامه‌ی شوق دل عشاق فزودی
در دیده‌ی صاحب‌نظران عکس وجودی

خواب تو به بیداری انبیا رسانند ... پر تابش و رفتی و گفتی به ... شنودی

ذات تو محیط است باحسان شفاعت ... پر روی امم تا در فردوس کشودی

با مژده رحمت که بکونین رساندی ... اندیشه محشر از دل آفاق ربودی

۴۰۸ | بازمزمه نعت عجب گرم نوا ــــــ ے | ۳۲
شاباش ولایت که سزاوار درود ــــــ ے

زهی بهر دی درخشان تجلی ازلی ... زهی بعارض روشن جمال لم یزلی

تحیرش بتامل دلیل عرفانش ... سکوتش آئینه حق نما ــــ ے بیشبلی

صفات او بکمالی که داشت بنهایت ... فنای ذات سراپا بقا نه بے عللی

فرشته طینت و پاکیزه خوی و اهل دلی ... که کرد منکشف ایزد بر او خفی و جلی

چه شب چه روز که از خود خبر نبود او را ... گهی به صحو نبی بود و گه به سکر ولی

حیات قدر وی و وی شناخت قدر حیات ... که بود محرم اسرار علمی و عملی

خدا ذنوب ولایت معاف کرد که هست
مرید پیر حقیقت مآب فتح علی

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده اول در حمد باری عز اسمه

همه محوم بجلالت که کدامی و کجائی
که بیان دل و جان هستی و در دیده نیائی

همه پاکی بتو زیبد که مبرا ز عیوبی
همه عالم بتو نازد که کریمی و خدائی

همه پنهان همه پیدا ز وجود تو هویدا
همه قربان همه شیدا که مراد همه هائی

نه تو در ارض و سمائی نه از این هر دو جدائی
نتوان گفت ثنایت که منزه ز ثنائی

نه تو زیری و نه بالا که منزه ز جهاتی
نه تو چونی و نه چندی نه از این جمله جدائی

نه تو با هست مقید نه تو با نیست مکلف
نه تو جوهر نه عرض بلکه بری از من و مائی

به کلیسا و بکعبه نبود حبس تو خدایا
تو بهر کسوت و صورت که بود جلوه فزائی

نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی
نه تو محدود نه فانی نه کمی و نه سوائی

نه کسی با تو شریک و نه ترا هیچ عدیلی
تو خداوند زمینی تو خداوند سمائی

تو خطاپوش و رحیمی تو عطاپاش و کریمی
تو گنه بخش و علیمی به تو زیباست خدائی

تو نهانی بجمالت تو عیانی بجلالت
تو قدیمی بکمالت تو همه نور و ضیائی

تو گدازنده هر مستحقی امروز بعالم
تو نوازنده هر مستحقی روز جزائی

همه شاهان و گدایان بدرت ناصیه سایان
تو نه جویای جبینی و نه خواهان ثنائی

به یکی جلوه حسن تو ز خود رفت کلیمت
همه سوزد به تجلی تو اگر پرده کشائی

نبود زهره کسی را که سر از حکم تو پیچد
تو پناهنده خلقی و تو حاکم بقضائی

ز که خواهیم مدارا که تو با فضل مداری ‌‌ ز که جوییم مداوا که تو با لطف دوائی

تو ربانندهٔ زحمت تو گشایندهٔ مشکل ‌‌ تو رسانندهٔ مقصود بهنگام دعائی

نه نوازند کسی را که برحمت نه نوازی ‌‌ تو که دور از همه جائی بری از خوف و رجائی

همه بینی همه دانی چه بود کان نتوانی ‌‌ تو که با هیچ نمانی ز همه اندیشه ورائی

که بود کشتی ابراهیم تو گر اعجاز نبخشی ‌‌ که بود کشتی عمران تو اگر خود نه ربائی

همه فانیست تو باقی همه امکان تو وجوبی ‌‌ تو پدیداری بی لک لمن الملک سرائی

همه عصیان خلایق به یکی عفو نیرزد ‌‌ ز خطا هیچ نترسیم که تو با حلم و عطائی

نه بتعریف بمعروف نه توصیف بصفت ‌‌ نه بود پستی و بلندی بجنب تو علائی

نه تو در پرده نهانی نه تو بی پرده عیانی ‌‌ که نه خالی ز همه جائی و با جان نه جدائی

نه بجا ماند و نه ماند همه آفاق بجا لے ‌‌ تو همین جائی که بیجا حال بجائی

ز تو خواهند امانی بصعوبات و مصائب ‌‌ تو نگهدار خلایق همه از محنت و بلائی

نه رهد هیچ کسی تا تو نه بخشی بعنایت ‌‌ تو برآرندهٔ حاجات دل شاه و گدائی

نه ملائی ز تو مخلو نه خلائی ز تو مملو ‌‌ همه یکتائی و یکرو نه خلائی نه ملائی

همه مخلوق تو خالق همه مرزوق تو رازق ‌‌ بدر تست مور و سلیمان همه در ناصیه سائی

چه شناسیم که چونی که ز ادراک فزونی ‌‌ همه رنگت همه بوئی نه گلی و نه صبائی

نه تو در رنگ اسیری که بگوییم چگونی ‌‌ نه تو از رنگ جدائی که به نیرنگ برائی

نه طویلی نه قصیری نه قلیلی نه کثیری ‌‌ تو خبیری که چه هستی تو علیمی که چسائی

نبود گرچه سزاوار چنین نعت عظمی ‌‌ چه شود گر تو بحالت به ولایت نمائی

قصیده در نعت

هزار گونه ستم کرد و کرد صد بیداد ‌‌ ستاره بر سر مسکین و چرخ داد نداد

هوای خاک شدن دارد آتشین عنصر ‌‌ زبهر آنکه شود هیچ گرد ره بر باد

میان آتش و آبم ز بی قراریها
اگرچه جمع به یکجا نمی شود اضداد

ز گریه ام دل دشمن چو موم نرم شود
اگرچه خود بود از سنگ و سخت از پولاد

ببین که می نتوان گفت گر کسی پرسد
که حسب حال دل من نوشته است استاد

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد
توان شناخت ز بندی که به زبان افتاد

برم ز جور فلک وز جفای کوکب بخت
ببارگاه پناه ستم کشان فریاد

گناهگار پناه و سیاهکار پناه
محمد عربی نور عالم ایجاد

حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب
رسول پاک سرشت و نبی نیک نهاد

ببین بجاه و جلال شب ولادت او
که هفت کنگره از قصر قهرمان افتاد

کجا نصیب دگر انبیاست رحمت او
که داشت است خود راهی نیز زاولاد

ز آب و رنگ ثنائیش بنامه ام برسد
نگارخانه مانی و نامه بهزاد

که کرد آنچه محمد برای امت کرد
بنفس کرد جهاد و بکفر کرد جهاد

ورای او که ز اول حبیب و محبوب است
کراست دیده مازاغ از گروه عباد

به پیش رحمت عامش عزیز تر نبود
ز عاصیان سیه کاره زمره زهاد

نبودی ار بجهان هر چه هست مظهر او
بحق او که نبودی جهان کون و فساد

خراب شد همه ساوه بمرد آتش پارس
ببام کعبه علم نصب شد شبی که بزاد

کمال بهره گی او همه از کمال وصی است
که دخت فاطمه باشد علی بود داماد

نوشت نام هوایش چون بروز ازل
قلم بلوح ز تعظیم سرنگون افتاد

در جحیم به بندد اگر شفیع شود
گره ز کار گشاید اگر کند امداد

اگر مسیح بود سر نهد بخاک درش
دگر کلیم بود تن دهد باستمداد

همین ره است ره مغفرت که برد او
سرافگنی و گواهی دهی باستشهاد

نخفت یک شب و داغم بجا است حق اوست
اگرنه رفت ز دنیا و خلد کرد آباد

سخن ہوا و نفس ہوی یک سخن ہوا
عجب مدار کہ حق گوی بان ارشاد

سباش مضطر و تفسیر والضحی بنگر
ز رحمتی کہ بیاد داشت صد ہزار آباد

کنند امتیانش بہ قصر خواب نشاط
چہ کوہ و کان کہ بخواند بخیط بہباد

بہ بادشاہی دنیا چرا نظر کردی
کہ ہر کمینہ غلامش بہ از ہزار قباد

زہی پسر کہ پدر را بنام او بخشد
نداد آدم خاکی چنین پسر بہ نژاد

پیمبری کہ شفاعت نمود از رحمت
بروی امت عاصی در جنان بگشاد

گناہگار ندارد بجز در ش ماوا
کہ از برای متاع گناہ ہست نفاد

کہ رفت آنکہ دگر یاس برد از در او
کہ آمد آنکہ بر آن آستان نیافت مراد

قلم بناز در آمد ز تحفہ مجد لیش
ز روشنائی نامش سواد یافت مداد

زنند امتیانش با نبیا پہلو
ببین مراتب شیخی کہ ہست در بغداد

بہر علیل بدہ ای طبیب خاک درش
بدہ دوا و بنفراسے ہر دو استاد

ز امر و نہی مرادی کہ ہست عشق وی است
ببین بدفتر باطل کہ میکنند افساد

سواد دیدہ من از بیاض نعت فزود
بر این سواد نگہ چشم دشمنان مرساد

ببین فضیلت و لآیت بحق او یا رب
بروز مرگ ز بند عذاب کن آزاد

بخشش جای نعیم بسایہ رحمت
بآلہ و بحق الصحابۃ الامجاد

مپرس دگر تو بہ پیشی ز زشتکاری من
بہیچ جرم من و نام وی کہ دارم یاد

نثار خاک در او ز ما ہزار سلام
از و بجانب من چند نگاہ رحمت باد

قصیدہ در مدح مخدوم الانام نامی مدظلہ

ہر شبم در ظلمت سحر گردد
بخت بیدار گرد سر گردد

مرحبا طالعش کہ از غم تو
دل شیدا اش بہرہ ور گردد

حسن پوشیدہ آشکارا کن
تا سراپای من نظر گردد

خدمت او ثواب خادم اوست | تا که باغ جنان بهشت گردد
صرصر از بهر رفتن در راه | هر نفس گرد رهگذر گردد
ناوک قدر گو خطا نکند | سینه اش بهر او سپر گردد
سیر و طیر است از کراماتش | در کرامات بحر بر گردد
بعد ازین در خطاب می گویم | که طریق سخن دگر گردد
عیب مقبول تو هنر گردد | هنر از رد تو بتر گردد
تو اگر از غضب بیندازی | سعی عیسی معتبر گردد
خدمتت افتخار کونین است | خوشتر آنکس که مفتخر گردد
دشمنت را سفر کجا الا | مرگ او بهر او سفر گردد
هر که بد گفت و بد شمرد ترا | او به تحقیق چو خوک و خر گردد
تیره بختی که خواست آزارت | بی شک از مسخ جانور گردد
هر که گستاخ با تو پیش آید | گاه زیر و گهی زبر گردد
گر ببینی بسوی بد نظرش | روبه باده شیر نر گردد
گر به دستش نشانی از پی صید | مرغ بی بال تیز پر گردد
گر تو خواهی ز هیچ بر کنده | شاخ و برگ شجر ثمر گردد
الامان الامان که از قهرت | دل چون موم کالحجر گردد
مستمندان و صادقان ترا | جنت الخلد مستقر گردد
بانفاق الرسول اگر خواهی | معجزت ظاهر از قمر گردد
هر بلایی که از قضا آید | پایمالش مدام بر گردد
چون بپوشی رموز از اغیار | چشمشان کور و گوش کر گردد
هر که شد پرده دار از حرمت | هیچ مستوره پرده [illegible] گردد

آفتاب ابره شد قبای ترا — لاجرم ماه آستر گردد
ذره را گر ز خاک برداری — همچو خور با فروغ و فر گردد
هر که قدر ترا نگاه نداشت — کی به کونین مقتدر گردد
صحبت تست با اثر که ازو — بد شمایل نکو سیر گردد
ور ثنای تو گوهر افشانم — عجبی نی که ابر تر گردد
هان بیک جلوه از خودم بربای — تا دلم دل جگر جگر گردد
یک نگاه تو از همه کافیست — تا خطیات من هدر گردد
بحر کرم وصال را هم ده — تا کجا غیر نامه بر گردد
بر دل زار من عنایت کن — تا ز تاثیر به اثر گردد
من و این آرزو که در پایت — نفس چند من بسر گردد
دل و با شوق گفتگو که سرم — زیر پای تو خاک در گردد
یک نظر کن بحال من شاها — گر نگاه تو خشک تر گردد
تا چرا نیست روح را با نفس — همتی کن که با ظفر گردد
از می آتشین بده جامی — که دلم غیرت شرر گردد
الغرض چون سخن بطول کشید — وقت آن شد که مختصر گردد
سگ درگاه خود ولایت را — بسند این که در بدر گردد

قصیده در نعت

ستم که نیست کسی از درون من آگاه — ستم که بر غم پنهان من خداست گواه
ستم که شب نشناسم ز روز چون اعمی — ستم که باز ندانم سپید را ز سیاه
ستم که آب روانی ندیده ام جز اشک — ستم که باد بهاری ندیده ام جز آه
ستم که روز و شب من تمام یکسان است — ستم که مهر ندانم [illegible] از ماه

منم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار
برم بحضرت احمد ز حادثات پناه

منم که زارم و بار گنه بدوش من است
کجا روم که ندارم بجز درش بنگاه

شبی فگنده به لاهوت جلوه رخسار
نیافته بنظر در وجود غیر جز اله

اگر محبت او نیست کی شوی مغفور
هزار ورد کنی لا اله الا الله

نگینه سوره ور او بود سلیمانی
گدای او چه کند آرزوی افسر و گاه

جزای نست جهنم اگر بدست آری
ولی سیاه که بینی ازو باستکراه

بجز محمد مرسل که نور یزدان است
ز آتش است خود آنکو درشت نگاه

چه نعت گویم و خود کیستم که خواهم گفت
زبان بریده جلال تو یا رسول الله

ثبات حشر و دوست تو آب کوثر بخش
دهم جهاد یکی ایمای تیغ تو جانکاه

بجز لوای ز تو هنگامه وجود کسی
نبرده و نبرد بر فراز گردون راه

شبی که دست تو بستند ماه گفت سخن
وگرنه بر ندمیدی ز خاک تیره گیاه

سر بساط قیامت شهان پیاده شوند
ولی پیاده درگاه تو که باشد شاه

بحیرتم که درین تنگنای چون راندی
فضای قربت اسری تراست جولانگاه

زهی مراتب جبرئیل در شب معراج
گهی رکاب تو بوسید و خاکپایت گاه

بپا شود بقیامت قیامتی دیگر
دران نفس که خرامان شوی شفاعت خواه

اگر فروغ جمالت نمی کشاد نقاب
ز دست کفر نمی یافت کائنات رفاه

حریم نست که دربان او کلیم شود
دگر که داشته پیشینیان چنین درگاه

زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار
که چاه در ره تو کند و خود فتاد بچاه

بناست سرکشی فرقه زبون طرفی
شکست معجزات گر بچشم کرد سیاه

تو نیستی و ظهور تو بی گناه محال
هزار توبه اگر توبه کنم ز گناه

مرا چه پایه که وصف کنم تعالی الله
زبان خلق ابد در ثنای تو کوتاه

شگفت نیست اگر با گنه دلیر شوم — که هست رحمت عامت فتاده در افواه

ز تاب آتش دوزخ چرا بیندیشم — که نام پاک تو ورد من است شام و پگاه

توئی که در شب اسری بفخر خدمت تو — بعرش سوده سرافیل و جبرئیل کلاه

توئی که رنگ شفاعت کشی بچهره خویش — بسا کسی که شود رنگ چهره ها چون کاه

توئی که در ازل آدم بارتکاب خطا — وسیله جست بنامت بحکم عزت و جاه

توئی که ساغر فائزین بلطف دهی — در آفتاب قیامت به تشنگان تباه

توئی که ختم نکنند از گنه ثنا گویت — بود بروز جزا اش بهشت باد افراه

ولایت اوست کزو اشفیع من باشد — چه غم اگر چه کنم هر نفس هزار گناه

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

خواهم احوال خویش را گفتن — گردش روزگار را گفتن

حرف راندن ز بے نوائیها — همسر باسازو با نوا گفتن

ماجرای جدائی احباب — درد دوری اشنا گفتن

غم پنهان ز دل برون دادن — قصه زحمت و بلا گفتن

نقل هنجار ناسزای فلک — اصل افسانه جفا گفتن

همگی عرض حال خود کردن — همگی طول ماجرا گفتن

همه شرح بلا کشیدن ها — همه مقصود و مدعا گفتن

قفل برداشتن ز باب سکوت — ز ابتدا تا به انتها گفتن

آنچه در دهر امتحان کردم — حال بیگانه و آشنا گفتن

پرده از روی کار افگندن — راز پوشیده بر ملا گفتن

گرم آه از دل برآوردن — سرد مهری بخت وا گفتن

شرح دادن همه حکایت ها — حال آوارگی فنا گفتن

باز کردن در شکایت ها
سختی جان مبتلا گفتن

رنج و آزار دشت پیمائی
همه حالات جا بجا گفتن

عذر درماندگی بیان کردن
عذر رو نیاے بوفا گفتن

پیش استاد مثل مبتدیان
خبر جمله مبتدا گفتن

ناله برداشتن ز درد درون
همه بے فصل و بے خطا گفتن

اشک خونین ز دیده باریدن
همه بے صوت و بے صدا گفتن

رنج فصلی کز اصل خود دارم
سختی قید ما سوے گفتن

زانچه جور فلک خرابم کرد
داستان غم و عنا گفتن

همه فریاد کردن از پے داد
همه با ناله چون درا گفتن

همه احوال ملتجی گشتن
همه اصرار التجا گفتن

آنچه بر حال میرود بر سر
جمله بر رسم ما مضی گفتن

همه حال خرابی اوقات
رنج صبح و غم مسا گفتن

همه بی شائبات کذب و دروغ
همه بی ریب و بے ریا گفتن

باز گفتن همه فسانهٔ نفس
همه افسون بے حیا گفتن

به نشاط امید غمخواری
همه بے خوف و با رجا گفتن

بسر در حصول آن مامول
همه از روے التجا گفتن

از سر آرزوے هم نفسی
همه مضمون پیش ما گفتن

هیچ دانی که با که میخواهم
این همه سر گذشتها گفتن

شاه خاو صفی که نور حق است
به تمناے مرحبا گفتن

آنکه جو پیش گرما بست بود
بتوان موسی و عصا گفتن

راست پرسی اگر همی زیبد
شیخ با صدق و با صفا گفتن

به همین بلکه از ادات دل
رازدارِ صفا کیمیا گفتن

بفیوض دعاے نیم شبے
چارہ بخش و گرہ کشا گفتن

بکمالات صورت و معنی
سالک مسلک خدا گفتن

بہ نصیب خزینهٔ عرفان
خازن گنج اولیا گفتن

بہجوم ارادت اثاران
جامع فیض اتقیا گفتن

بوقوف سواد پیشانی
حاوی علم انبیا گفتن

بشمول عنایتِ ازلی
معدن فضل ازکیا گفتن

بظهورِ نشر است باطن
همه ذهن و همه ذکا گفتن

بوصولِ مقام حق بینی
هادی و شیخ رهنما گفتن

بحصولِ طهارت ظاهر
پیرو شرع مصطفیٰ گفتن

بخیال تصور پنهان
محو در ذات مجتبیٰ گفتن

بقیام تمام ارکانش
صاحب زهد و اتقا گفتن

بفروغے کہ از رخش داده است
رشک خرشید باضیا گفتن

بہ صفاے کہ حاصل است او را
کامل الذات و پیشوا گفتن

بہ یقینے کہ با خدا دارد
غافل از چون و از چرا گفتن

دل پر نور با یقینش را
مخزن سر کبریا گفتن

ترک چشم نظاره بینش را
ناظر روے دلربا گفتن

سر تسلیم با وقارش را
روز و شب بر خط رضا گفتن

قلب بے تقلب حق بینش را
فارغ از حرص و از هوا گفتن

ذرهٔ آستانهٔ او را
آفتابے با انجلا گفتن

روح قدسی با صفائش را
مست پیمانهٔ بلیٰ گفتن

خوشترش زین صفات دانستن   وز همه گفتنها ورا گفتن
آنچه حق ثناست چون گویم   فرقی از گفتن است تا گفتن
آن صفاتی که هست در ذاتش   نسبتش نیست هیچ با گفتن
برتر است از کمند فکر ثنا   پایهٔ عزت ثنا گفتن
گرچه دانم که در طریق ثنا   خوشتر از گفتن است نا گفتن
لیکن از شوق باز می‌خواهم   مطلعی فکرت آزما گفتن
ای سزاوار پارسا گفتن   از تو دانستن و ز ما گفتن
فخر ذات تو فقر مصطفوی   کسر شأن تو پادشا گفتن
طایری گر نشست بر بامت   زیبدش غیرت هما گفتن
صالح پاک لفظ و معنی را   به نوشتن سپرد یا گفتن
تو از این هر دو برتری بصفات   پس چگویم بجز خطا گفتن
گرچه شأنت ز وصف مستغنی است   داد معنی ده از دعا گفتن
همه رحمت با خصم خود گفتم   خوی من نیست ناروا گفتن
بر تو زیبد ز روی عرفانت   معنی لفظ مقتدا گفتن
خس و خاشاک آستانت را   همه اکسیر و کیمیا گفتن
هم باثار قوت بینش   سرمهٔ چشم توتیا گفتن
بسکه نفی وجود خود کردی   بر تو زیبا بود فنا گفتن
نه فنا بلکه از کمال فنا   شمع خلوتگه بقا گفتن
بکرمهای جرم بخشایت   قوت بازوی عطا گفتن
سخنی را که باز خند مائی   در شهوار بی‌بها گفتن
پارسا طینت و فرشته نهاد   در خلا گفتن و ملا گفتن

نه صفات تو باطل است نه ذات — که توان ز حق جدا گفتن

بسکه گفت است وصف تو بسیار — بر زبانم نشد دعا گفتن

های ولایت ز روی نادانی — هرزه تا چند و تا کجا گفتن

نه توانی ثنای او زنهار — ز زبان سخن سزا گفتن

اندکی عرض کن حقیقت خویش — که بود وصف زکی کبریا گفتن

گوش کن گوش حال زار مرا — خواهم این راز بر ملا گفتن

آن ستمدیده چرخ دربدر گرداند — که شدم وقت بل گدا گفتن

بسکه گشتم به بهر سرگشته — میتوان سنگ آسیا گفتن

منم آن خسته جان بی سر و پا — که محال است سر ز پا گفتن

بر سر خوان رحمت از تو — چشم دارم یکی صلا گفتن

نظری کن بحال من که بهانست — اصل مقصود زین ثنا گفتن

دایم اثبات حق نصیب تو باد — نفی غیر است به حرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بیار ساقی سرمست باده انگور — که هستم از مے تلخ شبانه است مخمور

سحر رسید صراحی بجوش آمده است — بده که لاله غساله ام ز آب طهور

درنگ جانشکنی میکند درنگ مکن — که دل بذوق حی کند او نیست صبور

بود که نشئه صبا کشد نوا سنج — که رو نمیکند آرم بحالت منصور

بجوش خاک ز میفروش را بو هم — شود ز بیهده پیچ او ده چند سرور

چه میفروش که پیران مرید جامش اند — چه جام آنکه به یک جرعه میکند مسرور

چه جرعه که دم از نشئه زند انبهج نشاط — چه نشئه که ست بیش تفتیش ز رزم صدور

چه هی که باده کشان را از و نصیبی هست — که نشاط او ست مدامی و در آتش منصور

چه راحتی که وفورش لغایتی نبود — هزار مرحله باشد از نهایت دور
کجاست منزل مقصود و من کجا رفتم — خمار باده ببین و بیار جام حضور
چه جای جام اگر جرعه از آن بدهی — شکور باشم و تو از کرم شوی مشکور
بده بده که سرم خاک راهت از ازل است — که گرچه غرق گنه بوده ام شوم مغفور
حق تو بر من و حق من است هم بر تو — که هر دو بنده یک درگهیم بالمذکور
چه درگهی که بخجسته بیند پهلو — چه درگهی که همه خاک اوست سرمه طور
خرد بحیرت آن درگه است و تحیر است — که نام حضرت خادم صفی بود مشهور
کجاست نسبت دور فلک به گرد او — که هست دایره مسکنش سراپا نور
تنش ز عشق الهی چو جان پاک آمد — ز داغ های دل او همچو خانه زنبور
مدان که نسبت تشبیه را غلط کردم — ببین ببین که ز آتش کند ز سر ناسور
عبیر گرد و لی شبهه آبرو یابد — بحشمت عزت او خاک گر شود منظور
کسی که حرمت خاک درش نگاه نداشت — هنوز از حرم قرب حق بود مهجور
مپرس مرتبه او ز ناتوان بینان — که از محیط حقیقت نکرده اند عبور
کجاست منکسر النفس مثل او آری — خداشناس نباشد بخود نشستن مغرور
بیا العاجزی و سر بنه بخاک درش — که فیض اول کامل بود شکست غرور
ز سر وحدت و کثرت پر است سینه او — بطون اوست اگر بنگری بعین ظهور
چگونه آینه از انجلای خود نشود — که خاطری بدل صاف او نگردد مستور
شنیدم که در دل من از کمال پاکی تو — بجز یقین تو چیزی نمی شود مذکور
بهمتی که بود خاص اولیای خدا — بیار عشق دلم را فروز همچو تنور
کریم سائل خود را نمی کند محروم — که نیست پاس تقاضا پسند طبع غیور
در ارتکاب مناهی تمام عمر گذشت — بخواه مغفرت من بر حضرت غفور

شکسته حال ولایت رسید بر در تو ... بود نوازش حال شکستگان دستور

خیال نیست که باشد رفیق من بیشک ... بوقت نزع و سوال و فشار و شور نشور

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بخت من صورت زوال ندید ... اخترم شکل انتقال ندید

که زمین برکشید گردن را ... که بخویش پایمال ندید

دشمنم را که خوار و خسته نیافت ... کیست کو را خراب حال ندید

شاه خادم صفی معین منت ... که چو او دیده خیال ندید

عارض روشنش تعالی الله ... فلک این حسن و این جمال ندید

مثل او با صفاے باطن او ... عقل در عالم مثال ندید

دیده گردید ناظر معنی ... سایل او برخ سوال ندید

هیچ اسبے یقین کمالش داد ... لاجرم روے احتمال ندید

آفتابے مجسم است ببین ... که شب و روز و ماه و سال ندید

کیست کز ابتداے خدمت او ... مآل او انتهاے حال ندید

چون نگردد بصدق حال مقر ... منکر او خلاف قال ندید

مطلبش شد ز هر چه هست و بود ... هر که دیدش برخ ملال ندید

طالبش صورت مطالب شد ... انچه واند خسرو بحال ندید

جز ولیش باسمے نیافت رضا ... هیچ او محو امتثال ندید

دائما در مسیر عالم بالا ... همچنین شیخ باکمال ندید

هیبت حق ز روی او پیدا است ... قصر این عز و این جلال ندید

نورش از جوش نور محجوب است ... خرد این جلوه در خیال ندید

از ریاضات او کرد گمان ... که در اندیشه اختلال ندید

کس نه بینی ز خاک پابوسانش
که فراقش رخ وصال ندید

آنچه حاتم نداشت می‌بخشد
عالم این جود و این نوال ندید

چشم دل در رهش بجای غبار
جز عبیر و عبیر گلال ندید

هر که با چشم عشق دید او را
غیر او ذات بی‌همال ندید

فکر گشت همه چون دید که چو او
نیک منظر خجسته فال ندید

دشمنش با دشمن حق هست بحق
از حسد هم خوبی مآل ندید

عین جادوست نرگس مستش
مست چشمی چنین غزال ندید

حبذا طینت خوشش که مزاج
هرگز این حسن اعتدال ندید

نفس از بیم کشتنش خود مرد
در دلش دخل احتمال ندید

الله الله ز رفعت بزمش
واهمه هم صفت تعال ندید

اوست قطب زمان و چرخ چو او
در جنوب خود و شمال ندید

دیده بسیار دیده لیک چو او
پاک ذات و نکو خصال ندید

بعد ازین بهتر است ختم سخن
ادب اکنون حسب مقال ندید

مخلصی ده ز غم ولایت را
که دل با غمش ملال ندید

قصیده در مدح پیر مرشد برحق قدس الله سره

چگونه دست تطاول کند دراز اختر
چنان ز برج سعادت برون نهاده سر

غلام درگه آنم که بوستان فلک
بود ز شهپر طاوس گلشنش یکسر

جنید مرتبه شبلی عصر فتح علی
کند ز خاک درش کسب آبرو گوهر

همی برد لب سلامت دم همایونش
کشند زورق خورشید چون به نیل سحر

دمی است و جوش بهار است در گلستانها
اگر وزید ز کویش نسیم جان پرور

اگرچه عاشقم اقرار عاشقی نکنم
نگفت کافر کیش خویش را کافر

ز حق بخواه که بر حال من ببخشاید
بداوری که در آن روز خود بود داور

به بارگاه تو آورده ام پناه که نیست
ز دستیاری ابلیس دستیار مضر

توئی که میکده لست تا ابد باقی
بده ز دست خودم یک پیاله کوثر

ز پا فتاده ام ای خضر جاده تحقیق
تو دستگیری و کس نیست جز تو ام یاور

چنان ز بیم گنه لاغرم که می ماند
عروق کالبد من برشته مسطر

سنم که غرق گناهم ز فرق تا بقدم
مکن که روسیه آیم به مجمع محشر

ندانم از چه بود در سینه کاوش است مرا
محبت تو مگر می زند بدل نشتر

هنوز نامده بودم خود از عدم بوجود
که آتش غم عشقم زدی بجان و جگر

توئی که از تخم وحدت نخست روز ترا
نی عادو شد و قدم ریختند به ساغر

چه جلوه هاست که از خاک ره گشت پیدا
نگنده در دل خورشید ذره تو شرر

بذات پاک تو نازم اگرچه روسیه ام
چنانکه ناز کند بیشتر پسر به پدر

ز مصحف رخ تو یاد کرد سوره نور
وگرنه تیره شبی از کجا و جرم قمر

دلیل فتح تو هستی و باب علم علیست
عجب که راه نیابم به شهر علم اندر

چه احتیاج که در مدح یاد غیر کنم
مرا که نام شریف تو بوده است از بر

گمان مبر که بود شرک یاد او بلال
که طفل یاد نیارد دگر بجز مادر

زبان به مدح تو آراستم بعمر که ها
که نیست آبرو تیغ تیز بی جوهر

خیال وصف جمال تو بستم و گردید
بنور جلوه ات اندیشه ام پری پیکر

نهاده است ولایت جبین نجاک درت
ببخشش بروی و از جرم شو از خطا بگذر

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

سحر که جلوه نماید بآب و تاب طلوع
ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

رسوم میکده تا جرعه دهند مرا / که میکند اثر از نور در شراب طلوع

بی ثنا دامن جیوای زهره سنج / کند ز برج حمل زهره با رباب طلوع

زند ترانه به آهنگ پارسی غزلی / که نور وجد کند از دل خراب طلوع

ثنای پیر خرابات بخود هم سازد / که کرده است همه از فیض آنجناب طلوع

جناب حضرت خادم صفی ولی خدا / کند ز پرتو رویش صد آفتاب طلوع

ز تیرگی تجبر نمایدش رخ حق / چنانکه خور کند از پرده سحاب طلوع

عجب مدار ز فیضش که نیر عرفان / کند ز مشرق دلهای شیخ و شاب طلوع

چگونه چشم بصیرت جمال او نگرد / شود ثنائی خورشید بی نقاب طلوع

بردی بخت خراب عدوش آب کجا / نه کرد کوکب یک قطره از شراب طلوع

مخالفش چو شیاطین مدام مردود است / که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع

به بحر محو صفاتش ببین حقیقت ذات / نمود نیر سنجر پدیدش از حباب طلوع

برای آنکه شود خاک راه توسن او / ز مهر سمتش سه نو کرده چون رکاب طلوع

پی نماز چو بیند به صدق دل نیت / ز بام کعبه کند نیر ثواب طلوع

به یمنش شود بهره و لیک چنان / که صبح دولت و حشمت کند بخواب طلوع

بسوخت آتش عشق وی و عجب نبود / که مهر کی کند از قلب چون کباب طلوع

ز نور پرتو او در حجاب شد خورشید / چو آفتاب رخش کرده بی حجاب طلوع

ز حسن صورت و معنی بعالم پیری / کند ز چهره او نیر شباب طلوع

ردیف شعر نگردد چگونه نورانی / شود ز نور ثنائش چو فیضیاب طلوع

اگر فروغ ببیند طلیعه سحر است / فروغ یافته با نار فهرس و آب طلوع

درون آن نفس که بیاد تو عشق شعله زند / ستاره کند از دل بالتهاب طلوع

بیاض صبح و بیاض تو صد نسبت یکی / درست نیست فقط نسبت کتاب طلوع

دو ابرش چو سهو و مهر و نقطه‌ها ثابت — نجوم کرده بمدح تو از کتاب طلوع

بروی بخت من از آبروی توصیفت — نمود صبح سعادت باضطراب طلوع

جزای من بده و غور کن بچون خوردن — نوشته ام بچه انواع انتخاب طلوع

ببین که کرده بوصف تو ز آفتاب قلم — چها اشعهٔ اشعار بی‌جواب طلوع

ز سر نوشت عدویت فروغ ناپیدا است — نکرد کوکبی از قبهٔ حباب طلوع

اگر تو گردش ایام منقلب خواهی — ستارگان نه نمایند ز احتجاب طلوع

وگر ارادهٔ ثابت کنی برای زحل — هلال نعل در آتش کند شتاب طلوع

بالتفات نوازش بکن ولایت را — که دال العش کند از اوج حجاب طلوع

همیشه بر فلک عزتش علو باشد — سیادتا که بود جنبش انقلاب طلوع

قصیده در مدح مولانا و سیدنا عبد الرحمن قدس الله سره

ثنا کنم ز حق جدا او را — در دلم نیست وهم با و شما

عبد رحمن که چون جنید و فرید — بگذشت از خودی بوصل خدا

نام پاکش به سیدی شاهد — که بتعریف آل شد پیدا

وحده لا شریک له بالله — که برا و منکشف شد ارض و سما

آمر الامر و کامل الاعمال — عامل العلم و اکمل العلما

نحن اقرب الیه را مظهر — ذات والا ش مظهر اسما

نور او نور مهبط لیس — ستر او ستر نور و ظلمت‌ها

هر سحرگاه و شامگاه جبین — بر در او نهاده شاه و گدا

راز دار قسم و سر الله — واقف رمزهای او ادنی

بخودی فانی و بحق باقی — حق او بود این فنا و بقا

انی عبده

همه عالم وجود اثباتش
نفی میکرد خویش را در لا

گرچه منصور چه خوارش بود
گفت انی ولے بجاے انا

هر که پیچد ز بارگاهش سر
نیستش از حق آگهی اصلا

پیر میخانه خاکروب درش
باده جام او سرور افزا

در کرامات حق علی ولی
در مقامات دل رسول نما

کے تواند خرد ثنا گفتن
پایه اوست از ثنا بالا

نه بلا بود پیشش شب و روز
روز و شب بود مست جام بلا

ذات او متصف بهر صفتے
نام پاکش محیط در همه جا

به قضیه مبین عجب نگر
عرض اوست جوهر اولی

تیره از تشعشعش روے عدو
روشن از نقش الفتش دلها

نیست یک ذره محبت او
عشق مجنون و الفت لیلی

لات و عزی شکست و آخر کار
نیز بشکست ثالث اخری

مطمئن شد که سنگ راه نماند
نه مناة و نه لات و نی عزی

کلک حرف ثنای بی حصرش
کے تواند رقم زدن حاشا

گر بحسرت بچشم او نگرد
خاک در چشم جنت الماوی

گفت حق با نبی الم نشرح
گفت بیشک نبی به مولانا

خاص خلقی جنتی شنید ز حق
نیست این باده سنجی شعرا

سر سنگ کوی اوست می نکند
خاک در هر دو دیدهٔ دنیا

نو انجم دیدنش که ندید
نور خورشید دیدهٔ اعمی

ز سمک تا سماک می بیند
وز ثریاست تا به ثری

آستانش ز آسمان ارفع
گلشن کویش از بهشت اعلی

تا در آن آشیانه ساخت مقام	بوسه‌اش زد بر آستانه هما
ذات پاکش صفات را مظهر	نفس قدسیش فیض را مبدا
ما سوا الله را مگر گوید	پیش او غیر خود شود سودا
شرح آن می‌شود هر سخنش	آنکه حق گفت ربنا احدا
عشق زد باعث سر لا ینحل	مگر او بود عشق را منشا
شده مقبول در ره کعبه	کعبهٔ دل بفقر ساخت بنا
سرو مصطفی است در صورت	سجده افانی است در معنی
نقش پایش چو نقش پای رسول	دست پر نور او ید بیضا
بشنوی گشت کنز از لب او	گوش هوش تو گر بود شنوا
هیچ او کیست جامع الاضداد	مست و هشیار و خامش و گویا
هم ز نقطهٔ حدوث واقف کار	نیز بر نقطهٔ قدم دانا
همچو منصور گر بیفشاند	چکد از نخل قامتش خرما
نیستش احتیاج با آلات	بخشد از غیب خلق را آلا
بر تو نازم که دستگیر توی	گرچه ابلیس میکند اغوا
بوسه گه دیده ام درش بسیار	توتیا خاک آستانهٔ ما
در شبستان جمال روشن او	همچو مهتاب در شب یلدا
گر و نظارهٔ جمال و جلال	چون علی ولی بکشف غطا
بعد ازین شعر است ختم کلام	من کجا و خیال مدح کجا
شو الی ثنای او گفتن	ای ولایت ازین هوس باز آ
دل و جانم بمهر او یار است	تا ابد خاک راه او بادا

قصیده در مدح حضرت شیخ عبدالحق دهلوی قدس الله سره

چه جای من که سراپای من ثناگوی است / که از نگارش نامش قلم سخنور شد

بیا بدیدهٔ باطن جلال او بنگر / ظهور جلوهٔ حق را اگر ز مصدر شد

رواست سجدهٔ او گر کنم بمذهب عشق / اگرچه خلق بگوید ولایت الکفر شد

درین مقام که سجود پاکبازان است / کسیکه پاس عقیدت نکرد کافر شد

ز بسکه زینت سجاده بین که بر خاکش / تجلی که بیفشاند نور چادر شد

چرا بجادهٔ مدحش قدم زنم نکنم / کنون که همت مردانه واریاور شد

بشیرگیری او بین که هم ز معجزه نیست / گرفت ماده اگر از کراهتش نر شد

مشام باد صبا چون گذشت از در او / ز نکهت چمن لطف او معنبر شد

اگر بتیم زمین و ز فیض خدا منش / که در دلم همه اسرار دوست مضمر شد

شگفت نیست اگر مطلعی دگر گویم / بدستگیری او طبع من دلاور شد

کلام حق ز لب لعل او مفسر شد / سخن چو شهد مکرر اگر مکرر شد

اگر سلم در و نی شفا و هر چه عجب / هر آنکه نقش جمالش بدل مصور شد

صفای او بچه غایت بود تأمل کن / مشام خاک درش از صبا معطر شد

کسیکه بر در او بوسه زد تمنا یافت / کسیکه خاک درش برد کیمیاگر شد

اگر بجوی بیش بنازم نه جای حیرانست / بشوم که بوسهٔ آن در کنم میسر شد

ورای جان تو بکن نذر آستانهٔ او / اگرچه جان حزین تحفهٔ محقر شد

نعوذ بالله از آن تیره دل که منکر اوست / برای کاهش او باد صبح صرصر شد

گلی که فیض نسیمش نه کرد خندانش / برای سوختنش رنگ سرخ آذر شد

امیدوار چنانم که آتشم باشی / که دل بسوختنم هوای الفت او همسر شد

بیک اشاره نوازش بکن ولایت را / گرا و گناه مجسم ز پای تا سر شد

بآب عفو بشویش که از سیه کاری / نگاه نامهٔ اعمال او که محضر شد

بدرگه کرمت روسیاه آمده است
کجا رود که ز افعال زشت مضطر شد

خبر بگیر درین حال زار شیخ کبیر
که آتشم بجزای گناه بستر شد

ببخش بر من و از حق بخواه مغفرتم
که بجز وی من از راه راست کیفر شد

ببارگاه تو اکنون پناه آوردم
عجب که خلق بگوید بدامن تر شد

بحق احمد مختار دستگیری کن
که کار من همه از دست نفس ابتر شد

بگیر دست من و تا به احمدم برسان
که نیست جز تو دگر احمدی که رهبر شد

قصیده در حمد و نعت

بحیرتم که برافراخت گنبد دوار
که روی روز نماید ز پرده شب تار

ز سرو و گل که بماند بقامت خوبان
ز گل بنغمه که آرد هزار در گلزار

بزلف و سنبل پیچان که می زند شانه
که می کند بگلستان بنفشه نکهت بار

بابروان حسینان که می کشد وسمه
که داده دیده حیران به نرگس بیمار

سحر ز شبنم غلطان که دُر برآماید
بزلف سنبل و موی بنفشه در سر تار

بشاهدان که دهد چشم ناسپاسانی
که پارسا بکسب الهی او خرد و زنار

که رنگ سبز و لب لعل داد و سر گل
که نوک تیر انداخت سیره است بخار

سکروی که تعلیم داد نشست باد صبا
که گل شود فشمیران سبک رفتار

که کرد ساغر گل پر ز باده شبنم
که داد در کف گلبن قدح ز می سرشار

بدین نمط که رقم کرد کلک صنع بنید
کرا مجال که پیدا کند یکی ز هزار

ولی بقدر مطلق که لا شریک له
شد این همه اشکال مختلف پرکار

مسلم است بر او پاکی و خداوندی
که بوده هست و بود ذات او بیک هنجار

وجود باده علی ارادت اوست
که هیچ در عمل ندارد دوران کم و بسیار

سخر اندبامرش نجوم و تاثیر ب — که سال و ماه بفرمان اوست لیل و نهار

هر آنچه ایزد پاک آفرید باطل نیست — ببین بزینت گردون و ثابت و سیار

هر آنچه جلوه نمود و نماید آخر چیست — جمال قدرت او بین بپرده ادوار

اگر بعمد و خطا می کنی هزار گناه — بقدر توبه کند عفو با جز استغفار

بیک و تیره عدیم است ذات مطلق او — نه کهنه شد ز زبان نه نو شود ز بسیار

بری ز هست و نیست هستی او — نه خفته است و نخوابد نه خو با بیدار

نیاز مند هی کونین نیستش اصلا — بپاکیش همه آفاق می کند اقرار

صفات او همه نیرنگ ذات بیرنگست — گهی رحیم گهی منتقم گهی قهار

مطیع باش و نشو منحرف تامل کن — که دیده ور نکند رخنه آتش انکار

سروش حاضر و تکرم بلیغ و طبع رسا — نگر بمطلع ثانی که می کشم تکرار

بلند کرد حصار سپهر بی معمار — کشید دایره ماه و مهر بی پرکار

هزار حبر زبان می کند بیک سودی — کرم نگر که برحمت چه می کند جبار

احاطه کرد قضایش دو کون را القدر — که نازل است همان در حیات لیل و نهار

از وست شفقت عالم و مغفرت هم — وگرنه داخل اسما چراست نافع و ضار

گهی تجلد کشد فاسقی بعصد حیله — گهی نیاز بر و صالحی بیک کردار

خزان فرستد و نشتش و ببخون چمن — صبا گمارد و گوید مده خزان را بار

ز نیستی هزاران نقوش رنگارنگ — کشید نقش دو عالم بطرفگی یکبار

ببین بنفوره که از ساز و برگ قدرت او — نمود تخم و نهال و شگوفه و گل و بار

منزه است وجودش ز هر چه هست و بود — بروزه این ادراک وست فهم بدار

عیوب ما که بپوشد گر او کند رسوا — بجرم پوشی ما هست حلم او ستار

ادای ما و شما نیست بر خلاف قضا — که کار نیست به ما را بر آن نهاد مدار

کجاست حوصله که صفت کنم او را
منم که جان و دل من بشوق تنگ است
محبتی که خدا را بود به امت او
چگونه آتش دوزخ از آن کند بر ما
چه غم ز تیزی و باریکیش که امت او
عجب که ظلمت عصیان برو شود دنیا
گواه عزت و جاه وی است هر چه بود
بمطلعی که درخشان تر است از خاور
کم است قوت نطق و صفات او بسیار
جمال اوست که رشک هزار لاله و گل
پیاده بود روان در رکاب او جبرئیل
رقم زدن نتوان حرفی از محامد او
دوات و خامه و نامه ز نعت عالیه تو
متاع زشت اگر مختلط بخوب شود
وگر بجرم بیامیخت بنده طاعت
متاع من همه زشت است اگر همه جرم
ز لطف تست تمنای شفاعت اگر چه روسیاهم
ز نسبت علوی و سفلی و هر چه سید آدم
قبول او بود آن را که تو قبول کنی
بجنب ذره بود تو ذره نبود
اشاره کن و بگشای مشکلات مرا

منم که زهر ستم برده بگو بهزار
که محو جلوه او باد دیده بیدار
نبود یوسف و یعقوب را بهم زنهار
که از شفاعت و رحمت کشیده است انتظار
برنگ برق کند از سر صراط گذار
دلم ز عکس رخ اوست مهبط انوار
که حسن مطلع کل هست و مقطع اسرار
چو عندلیب نوای همی زنم هر بار
یک از هزار نگنجد بحیطه گفتار
نوای من که جگر سوز همچو هزار هزار
شبی که سوی فلک رفت بر براق سوار
اگر سپهر شود صفحه و مداد بحار
عجب که رایحه خیزد ز نافه تاتار
کنند سود بد فضاحت بی زبان تجار
شگفت نیست گر آن بخل کند ناچار
کجا روم چه کنم رحم کن بحالت زار
کز است توام ای لطف تو بحمد شفا
که پنج حسن بطفیل تو یافت است بهار
که از حق تو هست و ز تو است حق اصرار
اگر دو کون بیک ساعتی کنند ایثار
در آن نفس که اسیرم کنند با اغیار

شفاعت تو سزد با گناهکاران را / که خود بجادهٔ سنت همی روند اخیار

برای شوکت مقدم به پیش آمده اند / که بود جمع رسل از قدوم تو آثار

نوید آمدنت هر پیمبری می داد / که بود آنکه اشارت نکرد در اخبار

منم که از همه فاسق ترم در امت تو / گریز کرده ز من مثل وحشیان فجار

اگر بجرم نوازش کنی عجب نبود / که جز در تو مرا نیست مرجعی زنهار

چو گفته که جهان کشت زار آخرت است / چو می بسایل مسکین ببخش از انبار

حدیث تست که کام ملک کند شیرین / شکر لبی و خودی مثل خویش در اعصار

قلم بحکم قضا در ازل بلوح نوشت / که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار

بخاطر است که یک مطلع دگر گویم / که هر دو مصرعه باشد چو ابروان نگار

خدا که ملک وجود آفرید بی آزار / سپرد بست و کشادش با حمد مختار

محمد مدنی هاشمی مطلبی / که شافع همه عالم شود بروز شمار

وجود ما زکجا و وجود او زکجا / که خاربن چه بود در برابر گلزار

بیک نگاه سیه مست سوی من بنگر / که بی خبر شوم و وارهم ز رنج خمار

وگرنه لایق آنم کرم دریغ مکن / ز برده جام سقاهم ببخشش و خسته مدار

یقین که جوش و بالا شود ز سر مستی / دمی که بر دل و جانم زنند شعله شرار

مریض عشقم و جانم بطرفه کشمکش است / که دل بدرد فراق است و دیده در تیمار

فتاده ام بکمال نیاز بر در تو / بخاک باد دل مبتلا و جان نزار

بگو چه تو چو بسمل تپیده باد دلم / محبت تو دران بیخودی مرا بخود آر

مباد روزی من در قضای حق باشد / گذشته باد بکوی تو با برای فشار

نصیب باد فنا در مدینه ام یاکم / که جسم خاک شود خاک گرد راهگذار

بجسم تم که بخاک در تو جان بدهم / محمد اچه شود گر طلب کنی یکبار

بحالتی که بود نام پاک تو در دم | درود خوان و تبسم کنان روم زین دار
چه کم شود ز جلال تو گر سگی بوسد | که درگه تو ملک را مطاف هست و مزار
بوقت نزع ولایت رفیق من حق باد | بحق سید ابرار و قدوهٔ اطهار
نثار روضهٔ پاکش ز ما درود و سلام | بکثرتی که ملایک غلط کنند شمار
بر اهلبیت و محبان و اهلبیت همه | بر آل پاک و بر اصحاب پاک و بر انصار

متفرقات

بسم اللہ الرحمن الرحیم

وصلی اللہ علی سیدنا محمد نبیہ الکریم

مثلث بر غزل حافظ رحمۃ اللہ علیہ

ناگہان سر بدر از منظر کیف و کم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بہمہ عالم زد

پردہ برداشت ز رخسار فلک عشق نداشت — جلوہ کرد رخش دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

معنی عشق ندانستہ و بے سوز و گداز — مدعی خواست کہ آید بتماشاگہ راز

دست غیب آمد و بر سینۂ نامحرم زد

ہمچو پروانہ ہوس کرد کہ خود را سوزد — عقل میخواست کزان شعلہ چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جہان برہم زد

گرچہ بیہستی ما طعنہ بصد طیش زدند — دیگران قرعۂ قسمت ہمہ بر عیش زدند

دل غمدیدۂ ما بود کہ ہم بر غم زد

روح قدسی طمع لعل درافشان تو داشت — جان علوی ہوس چاہ زنخدان تو داشت

دست در حلقۂ آن زلف خم اندر خم زد

عشق بیتاب شد و آئینہ نہاد و بہ پیش — نظری کرد کہ بیند بجہان صورت خویش

خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

چون ولایت ز ازل اشک بخونناب سرشت — حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مربع غزل خسرو رحمة الله علیه

عقل گوید که غیرت سمن است — عشق گوید که رشک یاسمن است

تن پاکت که زیر پیرهن است
وحده لا شریک له چه تن است

این محال است کز تو در گذرم — گر بمیرم غمت بخاک برم

تا ز بیم در غم تو جامه درم
وز پس مرگ نوبت کفن است

چون دلم نیست هیچ دل القیاس — پر ز حرمان و درد و حسرت و یاس

دل بسی برده نکو بشناس
آنکه خسته تر است ز آن من است

زینت هر مکان بود به مکین — جای خالیست ای فرشته جبین

اندر آ در میان جان بنشین
که تو جانی و جسم من بدن است

ای ولایت اگر ز بلا تنگی — خود ضرور است عشق را تنگی

دل خسرو خوش است با تنگی
که مرا یادگار زان دهن است

مخمس غزل حافظ شیراز رحمة الله علیه

ساقی از نشئه می فیض رسانی دانست
شاهد از تیزی می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می چهره فشانی دانست
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

سالکم نالهٔ شب ورد زبان همچو جرس
تا بجوئی که چنین میبرم از درد نفس
مطلب عاشق و معشوق نداند هر کس
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه داری دل بیدرد بجوئی آماده
میکشی هر نفسم داد ملامت داده
در هوایت شده ام از بند هوس آزاده
عوض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

چه زنی زاهد خود بین بنصیحت نیشم
رندی و میکشی و دیده باشند که پیشم
پارسائی بجوی قدر ندارد پیشم
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دامن از صحبت من آن شه خوبان برچید
روی بر هم زد و فای حسن شنو برید و شنید
رشته مهر من بی سر و سامان ببرید
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

دیده ام بخت جهان شام و سحر لعل عقیق
کاو فتادست ازین شعله گهر لعل عقیق
سنگها دو خسته چشم چه بر لعل عقیق
سنگ و گل به اکنده از فیض نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از بوالهوسان فطنت عشق آموزی
آه کز ساده دلان حکمت عشق آموزی
مگذر از مدرسه گر حجت عشق آموزی
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

مشو آشفته که انجام بهار است خزان — بخیز عارض گل بین و جمال جانان
غم مخور که این نبود شیوهٔ دانشمندان — می بیاور که نماند گل باغ جهان

هر که غارتگری باد خزانی دانست

پیر او تا بقدح بادهٔ توحید ریخت — رشته هوش ولایت بسر دوری بگسیخت
وین همه قند بگفتارش از ان لعل آمیخت — حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

حزین مباش که دور الم نخواهد ماند — بیار باده که بسیار و کم نخواهد ماند
پیاله گیر که عهد ستم نخواهد ماند — رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

دلا منال که از دوست دوست خوار شدم — ز بزم خود بستم راند و بیوقار شدم
بکام غیر در ان بزم شرمسار شدم — من ارچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

من آن نیم که قدم پس کشم ز کوی وفا — خیال سر کنم و پیچش ز تیغ جفا
اگرچه حافظ شیراز گفته است بجا — چه پرده دار بشمشیر می زند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

نماند شوکت دارا نه جاه اسکندر — به بی ثباتی دنیای دون بغور نگر
مباش غره بدین تخت و نه نعمت و زر — توانگرا دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

نصیحتی کنمت ای فروغ هر خانه — مسوز و گریه مکن بر فراق جانانه
توئی و خلوت فانوس و نیست بیگانه — غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

اگرچه عمر دو روزه بلهو رفت بباد — خدای را بطهارت دمی نکردم یاد
ولے ز رحمت حق بنده نا امید مباد — سروش عالم غیبم بشارتے خوش داد

که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

پسند نیست خدا را بدی بیک دیگر — بدی مکن که نکوئی کند بتو داور
کرم نما که بود یادگار تا محشر — برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

خوشا کسیکه قناعت باندکے فرمود — غمی نخورد و بسر برد و زیر خاک آسود
هزار دولت اگر دست داده آخر چه سود — سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

گهی بلند کند روزگار گاهی پست — طریق دهر بود همچنین ز روز الست
زبان خود مکن آلوده آ خدای پرست — چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بملک سفت ولایت چو سلک دُر حافظ — بحکمتی که شد ایمن ز کیسه به حافظ
کنون بگو که ز حسرت مباش به حافظ — ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ترجیع بند سادس

زہے ذات پاک تو ای مصطفیٰ — که نازد بتو هر یک از انبیا
ندانم چه گویم که باشد بجا — چه یارا ست وصفت زبان مرا

خدا است ثناگستر و تبجیل کرد

زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

نه تنها کلیم است دربان تو — خضر می زید ز آب حیوان تو
مسیحا باعجاز قربان تو — حبیبی چه گویم ز بے شان تو

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

برفتی شبے بر سر آسمان — کشادی در گنجهائے نهان
ملایک کشودند یکسر زبان — که هستی برون از چنین و چنان

خدایت ثنا گفت تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

براق تو از آسمان در گذشت — عروج تو از نه فلک بر گذشت
ز لاهوت یابیت فراتر گذشت — چه یارا که گویم از آن سرگذشت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

همی خواستم تا ثنا گویمت — پسندیدهٔ کبریا گویمت
بتعظیم نور خدا گویمت — ولے عاجزم تا چها گویمت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

بوصل تو مشتاق جان آفرین — دلیل تو در راه نور یقین
روان در رکاب تو روح الامین — چگویم ایا سید المرسلین

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

ولایت بعشق تو با در گل است — رہے سخت دشوار و بس مشکل است
دلش بس کہ شوق ترا منزل است — ہمین ہست روز و شبش در دل است

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریلؑ کرد

ایضاً در منقبت

زہی مجلہ کرامات افضل و اعلیٰ — یگانہ در ہمہ علم و ہنر علی یکتا
خزینہ دار معانی ز نور تا بہ ثریٰ — کسیکہ دید جمالش بگفت نام خدا

علی امام من است و منم غلام علیؑ
ہزار جان گرامی فدای نام علیؑ

زہی وصی نبی و ولی عرش جناب — زہے خلیفہ پیغمبرؐ و دلیل صواب
مرا چہ باک و چہ اندیشہ از فشار و عذاب — وہم سوال نکیرین گویم این بجواب

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

علم العلم لدنی قسیم خلد و جحیم — بادج چرخ مسیحا بکوہ طور کلیم
ومم کرامت او جان و دل بتعظیم رمیم — فرشتہ گر بود اینجا بگوید از تعظیم

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

گدای او ہمہ آفاق پادشاست علی — نکات سر خفی بر ضمیر اوست جلی
شہید عشق و بہ تحقیق نور لم یزلی — وصی احمد مرسل زہے علی ولی

علی امام من است و منم غلام علی

هزار جان گرامی فدای نام علی

قیام هر دو جهان را ولای او سبب است — چراغ یثرب و بطحا و هاشمی نسب است
امیر ملک عجم هست و سرور عرب است — خوش آنکه ورد زبانش بصدق روز و شب است

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

علی است آنکه بهر کس نماید راه — علی است آنکه کند حال کفر و شرک تباه
علی است آنکه بهر گونه آفت است پناه — جز این سخن نبود در علم خداست گواه

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

بحکم اوست چه روز و چه شب زمین و زمان — برون ز حد حسین است در حصار جهان
اگر بخواهی از آفات کائنات امان — ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

ایضاً در مدح کاظمین شریف

اندر اینجا بملک حکم نگهبانی کرد — نخل بنا چمن خلد گل افشانی کرد
هر که آمد ز تحیر صفت بانی کرد — رحمت حق بکرامات مگس رانی کرد

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهیست

شمع استاده بیک پا همه شب تا بسحر — گل شگفته بود و خورده بسی خون جگر
نه گذر یافت نسیم سحری در منظر — نه فرو جست سپند از سر آتش نگر

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

این دری هست که بی شبهه سلطان ملکست
آنکه جاروب کشد بر سر خاکش فلکست

نیک بنگر که ببینی و بگویی چه شکست
لب جبریل نوا سنج به العز لک است

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

مهر با لمعه فرود آمد و جاروب کشید
صرصر از بیم صبا گشته و بر خود لرزید

ماه گستردن مهتاب صد خویش ندید
مرد پروانه و تا شمع ز هیبت نرسید

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

بارگاهیست که قدسی صفتان می آیند
ملتجی هر نفسی پیر و جوان می آیند

حوریان هم به تمنا ز جنان می آیند
از در فیض همه گریه کنان می آیند

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

می دهند از که نیست هر چه بخواهی اینجا
توبه فرض است ز هر گونه مناهی اینجا

صیقل روی سپید است سیاهی اینجا
شاه از سر بنهد افسر شاهی اینجا

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

اندرین حرز بخواب اند دو شاه ذی شان
ای ولایت حرمش باد بسر زیبان

آنکه اندر کف شان است زمام دو جهان
این دو مصراع به تعظیم امامین بخوان

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست

سجده گاه ملک در روضهٔ شاهنشاهست

واسوخت

یاد آن روز که من محرم رازت بودم
زخمی ناوک مژگان درازت بودم
یاد آن روز که نازان به نیازت بودم
کشتهٔ همدمی خنجر نازت بودم

یاد آن روز که آشفتهٔ مویت بودم
بسکه حیرت زده ز آئینهٔ رویت بودم

روز و شب همدم و دمساز تو بودم ابدوست
هر نفس محرم و همراز تو بودم ابدوست
واله چشم فسونساز تو بودم ابدوست
عاشق غمزه و انداز تو بودم ابدوست

جان من بودی و من بهر تو جان می دادم
به نثار یک ادایت دو جهان می دادم

چشم جادوی تو بیمار نگردی ز نسار
پیچ در پیچ نبودی سر زلف خمدار
هر نفس آئینه گستاخ ندیدی رخسار
دل نبودی تپش لب لعلت هر بار

نرگس مست بدین گونه ستمگر نبود
مژه یک بانگه تیز جفاجو نبود

شور محشر ز خرام تو بپا کی بودی
لب جان بخش تو اعجاز نما کی بودی
طبع طرار تو مایل بجفا کی بودی
تیغ ابروی تو دمساز قضا کی بودی

در حریم حرمت جای رقیبان کی بود
خاطرت مایل آزار غریبان کی بود

حسن سبز تو چنین شهرهٔ آفاق نبود
هر زن و مرد بدیدار تو مشتاق نبود
چشم بیمار تو در عربده مشتاق نبود
زندگانی ز ستمهای تو ام شاق نبود

غیر من راه نبردی بحریم تو کسی

جز من سوخته کے بود ندیم تو کسے

اگر از شرم و حیا پرده نشین می بودے
رو می پوشیده ز غیر ای بت چین می بودے
اگر از بنده من چین بجبین می بودے
عجب این است که هرگز نه چنین می بودے

یاد کن یاد که من عربده آموختمت
شوخی و دلبری و شیوه آموختمت

دست بیداد برین خسته کشادی اکنون
ناز و انداز و ادا رسم نهادی اکنون
رشته مهر من از دست بدادی اکنون
از ره شرم و حیا دور فتادی اکنون

با همه حریفان دغلباز محبت داری
نه حجاب و نه حیا و نه مروت داری

آن همه صحبت بے کینه فرامش کردی
آن همه شانه و آئینه فرامش کردی
آن همه یک دلے از سینه فرامش کردی
آن همه خدمت دیرینه فرامش کردی

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگر نکند
به حذر باش ازین شیوه که کافر نکند

عشق من کرد ترا در همه عالم مشهور
رحمتی نیست بحالم است اکنون ز غرور
شهره شد حسن بلیغ تو چه نزدیک چه دور
اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور

هرگز این رسم وفا نیست که با من کردی
همه بیجاست بجا نیست که با من کردی

اول آن طره طراز من آراسته ام
الغرض اینهمه بازار من آراسته ام
غازه مالیده و رخسار من آراسته ام
وین سراپائے ستمگار من آراسته ام

هیچکس کشته آن نرگس خونریز نبود
پیشتر اینهمه افسون نگه تیز نبود

این همه عشوه و انداز من آموخته‌ام روش غمزهٔ غماز من آموخته‌ام	شیوهٔ شاهدی و ناز من آموخته‌ام همه سحر و همه اعجاز من آموخته‌ام
باعث این همه عیاری تو من شده‌ام سبب شوخی و طراری تو من شده‌ام	
این زمان پیش منت نیست که خونخوار شدی قاتل رفتن و سفاک و جفاکار شدی	شوخ و بیباک و ستمکیش و دل آزار شدی طرفه خودبین و خود آرا و ستمگار شدی
چشم دیده و دانسته جفا جو کردم آه و فریاد که خود این همه بدخو کردم	
قدر این عاشق بیتاب ندانی بود مگر از هوای خودم انداختی آتش بجگر	آه کاندر دل مشتاق شکستی نشتر باز غافل شده رفتی بحریفان دگر
میخوری باده شب و روز بدان بوالهوسان می گریزی ز من و صحبت شیرین نفسان	
دولت نیست اگر مهر منت هست درون تا بکی باشم از اندوه جدائی محزون	من بهم ای ترک ز دست تو بجانم اکنون تا کجا گریم و چون تاب فشانم مجنون
بهتر آنست که با جان و دل اکراه کنم قصهٔ طول شکایت همه کوتاه کنم	
عشق بازم بحبیبی که وفادار بود همچو من یار نه بدخو نه دل آزار بود	مهر ورزم بنگاری که بدل یار بود همچو عاشق بتولای دلش کار بود
روز و شب از پی من خسته و محزون باشد در فراق من بیتاب دلش خون باشد	
ماه رخساره پری غمزه و چالاک بود	دلش از کین و ستم همچو ملک پاک بود

از محبت همه تن خسته و غمناک بود — با رقیبان ز بون سرکش و سفاک بود

هر چه گویم بپذیرد بجد از شب و روز
کند از بهر دلم ترک تماشب و روز

غمزه و ناز کند بوسه بدشنام دهد — دل ز دستم برد از وصل خودم کام دهد
واله من شود از رنج تو آرام دهد — ساغر شوق بدستم سحر و شام دهد

شاد باشم بوصال وی و پروانه کنم
عشقبازم بوی و میل تو اصلا نکنم

گر وصال تو چنان است وصالم اینست — همدم رنج من و مونس حالم اینست
لیکن ای ترک ستمگار ملالم اینست — بنده عشقم و از عشق خیالم اینست

گر شدی شهره آفاق بدلدار بیا
باز مشهور نه گردی بجفاکار بیا

گر تو همدرد نشوی عاشق رویت باشم — باز سود از ده حلقه مویت باشم
خسته ناز و ادا کشته خویت باشم — غافل از هستی خود مست بویت باشم

حیف باشد که وفای تو بپایان نبرم
عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نبرم

من همان عاشق زنار بدوشم ابدوست — از همه بیخبر و از تو بهوشم ابدوست
همچنانست شب و روز خروشم ابدوست — با همان بیخودی و شورش و جوشم ابدوست

گر ز دست تو ستم رفت شکایت نکنم
ور باغیار شدی یار حکایت نکنم

ترک عشق تو ولایت نتواند بخدا — بیوفایی نکند عاشق صادق اصلا
طاقت صبر بهجر تو نماندست مرا — گر خطا رفت ز دست تو عطا بود بیا

من و تو هر دو همانیم که بودیم نخست
عشقبازیم چو رندان همان عهد درست

مسبع غزل خسرو رحمۃ اللہ علیہ

بطالع دایما فرخنده باشی — سمند جان یکی تازنده باشی
بجان دلبران ارزنده باشی — انیس عاشقان شبنده باشی
برعنائی و خوبی زنده باشی — بخوبی همچو مه تابنده باشی
بملک دلبری پاینده باشی

زفکر جسم و جان آزاد گردم — زهر سود و زیان آزاد گردم
زعشق دلبران آزاد گردم — زوهم این و آن آزاد گردم
بیا کز همگنان آزاد گردم — زقید دو جهان آزاد گردم
اگر تو همنشین بنده باشی

محبت کیش را کشتی بغمزه — وفا اندیش را کشتی بغمزه
بلا در پیش را کشتی بغمزه — اسیر خویش را کشتی بغمزه
عجب دل ریش را کشتی بغمزه — من درویش را کشتی بغمزه
کرم کردی الهی زنده باشی

دلم خون است و چشم از خون دل تر — بیا حال من شوریده بنگر
نباید بود غافل اے ستمگر — که عاشق جان دهد بیتاب و مضطر
ستم خوش نیست ای خرشید منظر — جفا کم کن که فردا روز محشر
ز روے عاشقان شرمنده باشی

رسیدن چیست همچون آهو تو — مگر عشقت بدل افگنده پر تو

ولایت را وحی آرام دل شو
بیا و یک نفس بنشین و بشنو

دعا سے می دہد اے ترک کجرو
برندی و بشوخی آہو چشم رو

ہزاران جان نثارت بر کنده باشی

تضمین غزل غالب غفر الله له

آب خضر حدیث دہان محمدؐ است
مصحف جمال نور فشان محمدؐ است
ہر آئینه نمونه ز شان محمدؐ است

کوثر سبیل آستان محمدؐ است
تنزیل پاک راز نہان محمدؐ است
بنگر نشان حق به نشان محمدؐ است

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدؐ است
آری کلام حق بزبان محمدؐ است

ہر چند حسن شاہد ہستی است در نقاب
از دیده کی جداست نگاه جہان نقاب
حقا که از تلاطم آب است موج آب

بنگر بچشم دل که عیانست بی حجاب
بوی که از گلاب بود نیست جز گلاب
آخر ز آفتاب بود عکس آفتاب

آئینه دار پرتو مہر است ماہتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ است

آن ابروی سیاه که پیوسته وحی نسبت
تیر قضا ز شست نگاہش گہی نجست
حقا که راست در دل پیر و جوان نشست

ابرو کمان واوست کمان دار تیر دست
از زخم تیر او دل ملک و ملک خسته
سوفار منتزع قدر او را بود شست

تیر قضا ہر آئینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ است

گر تا حریم پاک در مصطفیٰ رسی
لاریب منتہی تا حرم کبریا رسی

از نقش اوست نام ازل هستی ابد
نقشی چو او ز خاتم ایجاد سر نزد

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور به نشان محمد است

نقش ز انفعال به ایمان گذاشتم
جان اضطراب کرد و پشیمان گذاشتم
از خود گذشتم و همه سامان گذاشتم
ایمان به کفر گم شد و بر جان گذاشتم
هیبت به دل در آمد و ترسان گذاشتم
آخر ولایت این سر میدان گذاشتم

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

مخمس غزل صایب

مرد از پای در آید ز سر و کار وطن
عاقبت می شکند پشت قوی بار وطن
کار اغیار کند وقت بلا یار وطن
شعله در دل فگند آتش گلنار وطن
بتر از سختی غربت بود آزار وطن
از بلا وا نه رهد جان گرفتار وطن
نقد جان باز دو از آفت خریدار وطن
خون پامال بود شبنم گلزار وطن

دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

گر چه آشفتگی داشت دل از شوق وطن
سوختم از غم یاران به تف آه دهن
داغدارم ز جراحات محبت همه تن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن
دوری همنفسان کرد گرفتار محن
نشترم زد به جگر الفت آن تازه چمن
رنج نو داد پریشانی احباب کهن
این زبان نتیجه شیرست بجو زیر پی من

خار خارے که به دل بود ز گلزار وطن

عکس ز آیینه با زنگ ترقی نکند
گل چو با بو نبود رنگ ترقی نکند

نغمه در پردهٔ آهنگ ترقی نکند
صوت خوش بالفس تنگ ترقی نکند
دل چه غیرت نبر فرهنگ ترقی نکند
بی سفر دانش و فرهنگ ترقی نکند
مرد بی رفتن فرسنگ ترقی نکند
سبزه در زیر ته سنگ ترقی نکند

قدمی پیش نه از سایهٔ دیوار وطن

جوهر مرد نمایان شود از دور جهان
زنگ آئینهٔ دل پاک به صیقل جان
بشنو از من که گنجم ذهن نشنیست بنشان
بر زمین جلوه کند مهر بفیض دوران
سایهٔ ماه ترقی کند از سیر زمان
بی جلا صورتی از آئینه دیدن نتوان
وصف مرات همانست که باشد رخشان
سینهٔ خویش بر و تشنگر غربت برسان

تا بکی صاف توان کرد بزنگار وطن

بو عزیز است ز پوشاک غریبی صایب
حشر یوسف بود افلاک غریبی صایب
شاد باشد دل بیباک غریبی صایب
دل بر دار همه چالاک غریبی صایب
خود کرم رفو کند چاک غریبی صایب
ای زهی خاطر غمناک غریبی صایب
چون ولایت بکن ادراک غریبی صایب
سرمهٔ چشم بود خاک غریبی صایب

همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطن

مخمس غزل حافظ رحمة الله علیه

گر تو ناری باصل ور نوری
از خرابی تمام معموری
روز و شب بی غمی و مسروری
جم شاری بر شک فغفوری
اختیار تو نیست مجبوری
سر نوشت تو بود مهجوری
چشم حق بین ندارو منظوری
چه زنی لاف عشق منصوری

انکه دایم بخویش مغروری

گر ترا عشق نیست معذوری

غم الفت بجان برآرد گرد
با محبت کند دلیر نبرد
جانگداز است گرمی دم سرد
تب و تابش ترا ضعیف نه کرد

ای بسا خون که ترک عشق بخورد
مشتعل نباشدش بجز مرد
عاقبت زاری کند رخ زرد
تو چه دانی که چیست لذت درد

گرد بیگانگان عشق نگرد
که بعقل عقیله مشهوری

هر که با خون دل نه کرد وضو
دل تو نیست با زبان یکرو
می نداد است ساقیت از کدو
چشم مست تو نیست پرده جو

سجده عشق فرض نیست برو
خویشتن را شهید عشق مگو
پیشه ما هم سخن رده ز سبو
صدق دعوی کجا صداقت کو

مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست آب انگوری

همه از عشق یافت است وجود
عشق گر نیست از کمال چه سود
هر چه بینی ز عشق شد موجود
چون بهرگونه عشق شد محمود

هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
آدم از فیض عشق شد مسجود
منکر عشق می شود مردود
باید اکنون نشان عشق شنود

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دلیل رنجوری

چند باشی چو دام و دد حافظ
چیست فکر قبول و رد حافظ

بطلب از نفس مدد حافظ
دور کن وهم نیک و بد حافظ

هوش در راہ لست شد حافظ — اے خوشا مرد بے خرد حافظ
چون ولایت کہ ترک شد حافظ — گوشۂ کن بستہ در حافظ

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر مے طلب کہ مخموری

ترجیع بند

ہیچ دانی کہ چیست جملہ انام — جلوۂ نور روے دوست تمام
گاہ گردید روز و گاہے شب — گاہے انوار گشت گاہ ظلام
گاہ خورشید گشت و گاہے ماہ — گاہ گردید صبح و گاہے شام
خود در آئینہ عشق باخود باخت — وصف معشوق و عاشق از پی نام
کام دل شد بصورت معشوق — شکل عاشق گرفت و شد ناکام
خود در آمد بجامۂ تقوی — خود در آورد بادہ اندر جام
صورت دام شد بزلف بتان — دل شیدا شدہ و فتاد بدام
کرد خود ناز ہمچو معشوقان — خود چو عشاق گشت بے آرام
خود ز افشاے راز کرد سکوت — باز خود کرد بے حجاب کلام

کہ ہمہ وجہ نور یار ببین
جلوہ آرا در آسمان و زمین

عالم از نور یار پیدا شد — من و تو این و آن ہویدا شد
خود نہان گشت و لن ترانی گفت — خود بصد جلوہ آشکارا شد
خود بر آمد بکسوت خوبان — خود بحسن و جمال شیدا شد
خود بہ میخانہ گشت پیر مغان — خود مے ناب و جام و مینا شد
خود پرستار شد بہ بتخانہ — خود بمسجد سر مصلی شد

جلوہ گر خود بہر صفت گردید — خود بذات ہست ہم یکتا شد
گاہ وحدت شد و گہے کثرت — گاہ نفی و گاہ ثبوتے شد
گشت قاتل بغمزہ خونریز — بلب جانفزا مسیحا شد
خود فرو شد بشکل خاموشان — خود بدین سان بخویش گویا شد

کہ بہر وجہ نور یار ببین
جلوہ آرا در آسمان و زمین

اے خیال وصال تو محال — من کجا و کجا خیال وصال
تاب دیدار تو نیاوردند — عارفان از کمال حسن و جمال
جلوہ فرمائی بہر دو صفت — گاہے اندر جمال و گاہ جلال
بس کہ ہر شے بأصل مظہر تست — ہر یکے افتادہ در خیال محال
زاہدان دور ماندہ از در تست — عاشقان مست از شراب وصال
در ہم افتادہ اند خود بینان — در رہ بینان ز جملہ فارغ بال
ہیچکس نیست خود توئی کہ مدام — دل عشاق مے کنی پامال
کیست اندر جہان بجز تو دگر — اے منزہ بہر صفت ز خیال
پند زاہد نداشتم باور — چون شنیدم چنین ز اہل کمال

کہ بہر وجہ نور یار ببین
جلوہ آرا در آسمان و زمین

اے ز تو عالمے بسوز و گداز — عاشقان را بتو ہزار نیاز
جز تو کس نیست اے سراپا ناز — خود حقیقت توئی و خود تو مجاز
در خم ابروان خمدارت — سر و پا ہر کسے نہد بہ نماز
خود مغنی شدی و نغمہ زدی — خود کشیدی ترانہ اندر ساز

سیر می کردی گهی سوی دیر و گه　　می نهی پا بر بگند ارحجاز

خود به بتخانه جام مے خوردی　　خود نمودی بکعبه وعظ آغاز

خود نقاب بے پرده خود بستی　　خود بشوق نظاره کردی باز

دی ز خمار بر از پی سیدم　　گه خمش باد و سالهاسے دراز

مست و بیهوش کرده و در پی آن　　گفت پنهان بگوش من این راز

که بهر جسم تو یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

اے منور ز نور تو عالم　　مینی جلوه تو گر هر دم

زلف تو کافر است رخ مصحف　　کفر و اسلام زان شده است بهم

از عدم در وجود مے آئی　　میروی از وجود خود بعدم

خود به بتخانه پیش روی بتان　　پشت اخلاص خویش کردی خم

خود بکعبه ز گفته واعظ　　کردی انکار سومنات و صنم

من شوریده سر ز نیرنگی　　دارم از جوش دیده پرنم

دلبرا پرده از میان بردار　　چه خراشی دو دل من بستم

گر تو داری سر ستیز چه عیش　　ور ترا با من آشتی است چه غم

نه بخود شور مے کنم آرے　　چو شد این بیتها از قلم هر دم

که بهر جسم تو یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

اے بدر و تو جان من بیتاب　　دل من شد ز آتش تو کباب

در فراقت ز هر دو دیده من　　هر نفس میچکد همی زند خوناب

عشق لعلت بمن چها که نه کرد　　رند و آواره کرد و مست و خراب

از شب عشق شده بیتابی
اشک ریزان دو دیده ام چو سحاب

در هوای تو جا نمی گیرد
صبر در سینه ام چو نقش بر آب

روز و شب از غم تو مدهوشم
همچو مستان ز ساغر جام شراب

خاک شد عیش زندگانی من
آب چشمم گرفت رنگ شهاب

جز پرستیدن جمال بتان
نشناسم ره عذاب و ثواب

گذر افتاد دوش در دیرم
گوش کردم همین ز شیخ و ز شاب

که همه وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

خوش بود روی مهوشان دیدن
جلوهٔ دوست اندر آن دیدن

از دل و جان گذشته در ره او
هر طرف روی دلستان دیدن

کردی ای شیخ راه راست غلط
اوفتادست این و آن دیدن

گر تو خواهی که بینیش همه جا
بگذر از خود که می توان دیدن

تا یقین نیست دیده ور نشوی
شرط عشق است بیگمان دیدن

مسلک این است خوش ره سالک
گر تو خواهی جهان جان دیدن

باید از خویش بیخبر بودن
غیر او را نه در میان دیدن

ترک دادن قضیهٔ من و تو
با همان بودن و همان دیدن

سپس از خط عارض خوبان
این سواد نهان عیان دیدن

که همه وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای سیه آن زلف عنبرین چه خوش است
چشم آن شوخ سرمگین چه خوش است

رنگ مرجان اگرچه خوش باشد
لب لعل نگار بین چه خوش است

روی آن نازنین عجب روی است — هر که دیدش بگفت این چه خوش است
دل زاهد بجز و سے ہمی پیچد — بر سرش زلف عنبرین چه خوش است
لاله و گل اگرچه رنگین است — گل رخسار آن حسین چه خوش است
ماه بر آسمان خوش است و لے — بین که آن ماه بر زمین چه خوش است
خوش نباشد بروے یار پری — آن پری روی نازنین چه خوش است
آنکه در راه دوست خاک شود — دل پر شور این چنین چه خوش است
نغمه سنجان اگرچه بسیار اند — نغمهٔ بلبل حزین چه خوش است

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عشق هر جا علم برافرازد — خیل غم را بسینه در تازد
دل عشاق را کند پر خون — جان هر یک بسوز بگدازد
نگاه چون مردمک نظر نکند — از نظرها گهے بیندازد
خود ز آزار خسته تر گردد — خود بر ایذاے عاشقان نازد
خود بداغ فراق آزارد — خود بعیش وصال بنوازد
هم بگوید که غیر من خود کیست — نیز دل را ز غیر پردازد
بے نیاز است زانچه مے بینی — زو غیرت بخویش مے بازد
کاش چون برق در شب تاریک — پرتوے بر ولایت اندازد
واندران بیخودی و سرمستی — نکتهٔ دلنشین ادا سازد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

———•———

ترجیع بند در نعت

ای جان و دلم فدای راهت
ای کرسی و عرش پایگاهت

اوصاف تو از شمار افزون
برتر ز خیال عز و جاهت

ای رنگ شکسته بر رخ شام
از مشکینی کاکل سیاهت

زرد است بشرم چهرهٔ مهر
از تابش ذره‌های راهت

خورشید یکی غلام رویت
یک بندهٔ و اغذار ماهت

در روز قیامت از تب و تاب
ما را نبود بجز پناهت

آئینهٔ بی‌جلا جمالت
صیقل گر سینه‌ها نگاهت

مقصود دو عالمی بتحقیق
لولاک لما بود گواهت

ای جمله رسل بدین دو مصرع
در شرح صفات عذر خواهت

چون هست یقیناست حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

ای دیدهٔ عاشق آستانت
اندر دل بی‌خبر مکانت

زنهار نبود در شب قرب
جلباب صفات در میانت

ممتاز ز فلک زپای پوست
محتاج ملک با تنانت

مخصوص بدشمن تو دوزخ
فردوس مکان دوستانت

سر بر خط امر تو ملایک
وابستهٔ دامن انس و جانت

جانا نه حسن لاریه الی
سوگند همی خورم بجانت

منظور تو قهرمان قدر است
هرچند نرفت بر زبانت

هان پرده کشا که بی‌محابا
نظاره کنند عاشقانت

هر شام و سحر بر آسمانها
گویند فرشتگان ثنانت

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاتم انبیاء مرسل — مصداق کلام پاک اول
آنی که خدای پاک فرمود — قرآن شریف بر تو منزل
هم از تو شریعت است کامل — هم از تو طریقت است اکمل
مبهم ز کلام تو شرح — مجمل ز بیان تو مفصل
حقا که ز تست دین و ایمان — ای از تو بنای کفر مبطل
آنی که جلال حق زناست — گردد ز جمال او مبدل
اندر شب تیرهٔ ضلالت — روشن کردی ز شرع مشعل
چشمیست که نامه سیاهم — با مهر کرم کنی مسجل
با جوش محبت تو هر دم — خواند شب و روز عقل اول

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاک ز بوی تو معطر — آئین ز جمال تو منور
از معجز یک اشارهٔ تو — گردید دو نیم ماه انور
صحن حرمت حطیم بی شک — خاک قدمت ز طور بهتر
اسرار حقیقه که حق است — در سینهٔ پاک تست مضمر
باشند ستارگان و خورشید — در انجمنت سپند و مجمر
پیغامبران به آستانت — گردند نگون بعاجزی سر
روی تو که رشک آفتاب است — هر آئینه مهر اوست مظهر
جبرئیل به مخبر به در تو — با انبیا [illegible]

حال تو دلم ز عقل برسید	این بیت بخواند زار و مضطر

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

هر نور ز چهره ات عیان است	هر چهره ز نور تو نشان است
خاک از قدم تو در سکون است	چرخ از قامت بلند شان است
چون هست ز سایه ات نشانے	این عین نشان بی نشان است
انسان بچه پایه اش ستاید	آنرا که خدای مدح خوان است
هر کس که نشست بر در تو	از آفت دهر در امان است
تنها نه منم فدای نامت	قربان تو هر یکے بجان است
جوینده هم ذریعه تو	ذات تو وسیله جهان است
لولاک چو گفت ایزد پاک	در وصف تو لال هر زبان است
هر موی که هست بر تن من	یکسر پی این سخن زبان است

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

مخلوق ز نور تو جهان شد	هم ذره هم آفتاب از آن شد
از ماه کتان دو نیم گردد	ز انگشت تو ماه چون کتان شد
اندیشه نه برده باد جست	هر چند روان به لامکان شد
از لست ظهور نور بے حد	این سر نهان ز تو عیان شد
آن شب که بسیر چرخ رفتی	جبریل بخدمت دوان شد
از کرسی و عرش بر گذشتی	چون عزم تو سوی آسمان شد
تا پاے تو اوفتاد بر سنگ	سجده‌گه تمام انس و جان شد

اوصاف تو انتها ندارد — حیران خرد سخنوران شد
این بیت ولایت از محبت — در لغت تو ورد هر زبان شد

چون بهر لغتیات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

حاجب به در تو هست موسیٰ — باشد ز عصاے او هویدا
بے شبهه تو شاهد جمیلے — از نور جبین تست پیدا
از لطف نظر بحال ما کن — ای قبله و کعبهٔ دل ما
دیدار تو شربتیست شیرین — بیمار ترا سپے مداوا
چون شافع روز حشر هستی — غم نیست مرا ز معصیت ها
من خشک لب و تو بحر رحمت — تشنه نرود مگر بدریا
آنی که ز جلوهٔ جمالت — صد بار رود ز هوش موسیٰ
آنی که بیک نفس نماید — خادم تو معجز مسیحا
دے محو تفکر لغت بودم — کاین غلغله شد ز عرش پیدا

چون بهر لغتیات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

نور تو ز نور ذات باشد — وز نور تو کائنات باشد
تو جمله صفات را سزائی — بهر تو همه صفات باشد
آزاد شوم ترا به رحمت — گر سوے من التفات باشد
دستے و سیے بلطف دستے — تا پاے مرا ثبات باشد
تو مظهر واجب الوجودے — وز نور تو ممکنات باشد
یک سجده بطاق ابروانت — بهتر از صد صلوٰت باشد

در چشم کشند خاک پایش | هر شخص که خاک پات باشد
انوار جبین با صفایت | آثار صفات و ذات باشد
امید که این دو مصرع من | مقرون بتوجهات باشد

چون همه تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

تا ذات تو ختم مرسلین است | تا زان ز تو بر فلک زمین است
همچون تو پیمبری نیامد | خُلق تو ز خلق بهترین است
ایزد به ثنای تست گویا | قرآن بثنایت قرین است
در دیده کشند خاک پایش | تا مسکن پاکت آن زمین است
سر سوی درت مسیح دارد | هر چند بچرخ چارمین است
افسر ار بعجز فکر کردن | در نعت تو عین نعت این است
محبوب خدا توئی و کافر | آن را که تاملی درین است
تا سجده کند بر آستانت | هر سوی بحسرت جبین است
این شعر به بیخودی ولایت | در شان تو گفت و حق همین است

چون همه تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

چار بند در منقبت صحابه رضی الله عنهم

ای قبله و کعبه دو عالم | مانند پیمبران معظم
پیغمبر هاشمی به تحقیق | فرمود پس از خودت اکرم
از غایت صدق با محمد | در غار شدی انیس و همدم

مقصود توئی زکنه الحق
یعنی که توئی کریم و اکرم

ای معرفت و حقیقت حق
بر ذات گرامیت مسلم

نازاست و نیاز یار رسولت
نازم به نیاز و ناز هر دم

ای گلشن شرع از تو سرسبز
ای باغ کرامت از تو خرم

با نور جبین روشن تو
از ذره کم آفتاب اعظم

موصوف بو الذین هستی
وصفت چه کند زبان آدم

صدیق خطاب صادق تست
شان تو برون ز کیف و از کم

در ذکر تو اذ هما ست فی الغار
هر آنچه که گوییست کم از کم

بردند چو لاشهٔ تو شد باز
دروازهٔ حجرهٔ مکرم

در راه خدا ایثار کردی
مال و اسباب و جان و دل هم

آنی که بفیض تو سراسر
با صدق و صفا شد است عالم

قلب تو ز حال بر نگردد
اسرار رسول راست محرم

از محمدت تو بی محابا
حقا که نمی توان زدن دم

بر خاک در تو جبهه سائی است
کیخسرو اگر بود و گر جم

تقدیم تراست در بزرگی
ای بر خلفای دین مقدم

در صحبت حبیب رب اعلی
مهجور شدی از هجوم ماتم

چشم است که از اشارهٔ چشم
بر زخم دلم نهی تو مرهم

هان مشکل من بلطف حل کن
ای پیش تو پشت عالمی خم

سوی من نظری فگن بالطاف
تا قلب سیاه من شود صاف

ای بود خلیفهٔ نخستین
از فیض تو گشته خلق حق بین

رونق ز تو یافت جملهٔ عالم ‌‌ ‌ اسلام قوی شد از تو آئین
بر پایهٔ گدا چو پایت افتاد ‌ ‌ با آن همه عز و جاه و تمکین
هم هم نشدی ز گفتگویش ‌ ‌ کردی الحاح همچو مسکین
از عدل تو شرع راست زینت ‌ ‌ وز شرع تو عادل راست تزئین
مانند تو عادل و محبابه ‌ ‌ کم بود در انبیای پیشین
موقوف بجو نفشانیت بود ‌ ‌ قتل همه کافران بیدین
از بیم هلاک سر نهادند ‌ ‌ بر خط مثال تو سلاطین
بی خرخشه فتح روم کردی ‌ ‌ تحسین تحسین هزار تحسین
ای زلزله زمین بیک دم ‌ ‌ ساکن ز کمال تو به تسکین
وصف تو حروف بر نتابد ‌ ‌ دارد بر سر مصر قند پروین
چون منزل منقبت کنم طی ‌ ‌ آتش همه راه و پای چوبین
غالب شده نفس و روح مغلوب ‌ ‌ از غصه دلم شد است خونین
من طاقت عدل حق ندارم ‌ ‌ ای عادل حق شناس حق بین
لطفی که دعای تست مقبول ‌ ‌ رحمی که کند اجابت آمین
یک شب ز کشاکش ریاضات ‌ ‌ آسوده نشد سرت ببالین
تا خاست ز معرفت طرافی ‌ ‌ آئین صلاح شد تو آئین
ابلیس ز سایه ات گریزان ‌ ‌ ترسان ز جلال و شوکت دین
کرد است ملال پایمالم ‌ ‌ در ذوق من است تلخ شیرین
منگر به کرم که بر در تو ‌ ‌ من آمده ام غریب و مسکین
خواهم که دلم چو شمع گردد ‌ ‌ از پرتو عشق جلوه آگین

مایوس ز مرحمت مفرما

رحمت نکند چنین تقاضا

اے آنکہ رفیق مصطفائی ‌ ‌ ہر وصف کہ گویمت سزائی
اے آنکہ پس از امیر عادل ‌ ‌ سجادہ نشین مجتبائی
قرآن شریف جمع کردی ‌ ‌ الحق کہ تراست کبریائی
فرمود چو با علیؓ ہمیبہ ‌ ‌ از بہر طعام کتخدائی
رفتی و ولاص او خریدی ‌ ‌ وز غایت صدق و از صفائی
پنہان کردی بجنانۂ او ‌ ‌ سبحان اللہ چہ با ولائی
در شان تو گفت حق عفا اللہ ‌ ‌ مخصوص بجناب کبریائی
حاشا کہ غلو کنم بوصفت ‌ ‌ باللہ کہ مظہر خدائی
مقبولی و جامع صفائی ‌ ‌ با حلم و حیا و با عطائی
ایمان ز وجود تو گرامی است ‌ ‌ در قرب خدا چو انبیاؑ ئی
ہم واقف راز مطلق حق ‌ ‌ ہم محرم سر مصطفائی
من ذرہ او فتادہ بر خاک ‌ ‌ تو مہر سپہر اعتلائی
پس ذرہ چہ وصف مہر گوید ‌ ‌ بے اوج او را نہ روشنائی
توصیف تو کے بود حد من ‌ ‌ از وہم و خیال من جدائی
ما سالک مسلک تو ہستیم ‌ ‌ تو ہادی ما و رہنمائی
گر دست دہد کمال فخر است ‌ ‌ بر خاک در تو جبہہ سائی
تو شاہ منی و من گدایت ‌ ‌ زیباست اگر کرم نمائی
بیمار غم فراق ہستم ‌ ‌ تو از پے درد من دوائی
در قبضۂ تست ہر چہ خواہی ‌ ‌ محبوب خدا و مصطفائی
از بہر نبیؐ رفیق جنت ‌ ‌ وز بہر امم تو پیشوائی

چون پیش تو آمدم بامید ‏ امید که عقده ام کشائی

آنان که کریم و پاکبازاند
مایوس ز رحمت نسازند

ای ذات تو ختم خلافت ‏ مانند رسول در رسالت

آنی که ترا رسد بزرگی ‏ آنی که سزاوار امامت

فرمود نبی بروی منبر ‏ در حج وداع مانند حجت

کان را که محمد است مولی ‏ مولیست علی هم از کرامت

برخاست عمر چو گوش فرمود ‏ فرموده ختم الرسالت

دست بگرفت و تهنیت گفت ‏ مولا شدی و زهی سعادت

آنی که تراست بعد عثمان ‏ بر مسند مصطفی وراثت

پاکان همه خاک آستانت ‏ در چشم کشند از ارادت

در پنجه نفس دون اسیرم ‏ ای شیر خدا بکن حمایت

داماد رسولی و زیک نور ‏ وز اخوة پاک در قرابت

فرمود ثنای تو پیمبر ‏ لال است زبان ما بمدحت

محبوبی و هم حبیب داور ‏ معروف بغایت هدایت

در منقبت تو آمده لیس ‏ همنام حق بحکم رفعت

آنی که بدرگه تو شاهان ‏ هستند گدای بی حقیقت

وصف تو چگونه بازگویم ‏ ای رکن خلافت و امامت

شاها دل من همه سیاه است ‏ پر نور کنش بیک عنایت

حل همه مشکلات بر تست ‏ مایوس مساز از اشارت

غرق گنهم ز پای تا سر ‏ آمرزش کن بیک اجابت

از نفس سبحان رسیدم اکنون — شاها مددی بکن بهمت
بنگر بنگر بلطف بنگر — محروم مکن مرا ز رحمت
سویش نظری فگن که دارد — چشم نظری ز تو ولایت

دارد دل خود بدرد خسته
پر لطف تو دل مدام بسته

هفت بند در منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضیٰ کرم الله وجهه

السلام ای ساقی کوثر امام المتقین — سر جان مصطفیٰ و پیشوای راستین
دست تو دست خدا و فیض تو فیض ابد — جام تو جام ازل فیها شراب الطاهرین
فعل تو فعل رسول و قول تو قول نبی — دین تو دین خدا اعلمست ز علم اولین
روح عصمت جان رحمت صورت معنی نما — نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین
بوتراب فخر آدم آنکه هر شام و سحر — بر سر خاک درش خورشید می ساید جبین
معنی انا فتحنا در حصار خیبری — رمز فهم نحن اقرب فاتح باب الیقین
راز دان فوق ایدیهم اسیر ژنده پوش — گنجدان کنت کنزاً شمع بزم الذین
رنگ و بوی هشت گلشن آفتابش فلک — دستگیر هر دو عالم باکرامات مبین
هادی دین قاطع حجت وصی مصطفیٰ — قوتش معجز نما و قوت او نان جوین
ابتدائش محو در محو و فنا اندر فنا — انتهای او بقا با ذات رب العالمین
حیدر کرار و داماد نبی است شیر خدا — قاتل الکفار سیف الله امیر المؤمنین
بر فلک از روی رفعت همچو عیسی بر فلک — بر زمین از روی تمکین چون محمد بر زمین

آنکه اسرار ترا محرم رسول الله بود
گر کسی قدر تو داند هم رسول الله بود

ای تو در وقت مصیبت خلق را فریادرس
بشنو از بیکس نوا یا فریادرس

روز رستاخیز در فردوس باشد جای او
هر که زد چون صبح از مهر تو یکتا نفس

زندگانی مشکل و دشوار باشد عاقبت
کار خنجر می‌کند با جان اعدای تو بس

خود چه گویم یا علی تا از کدامین عالمی
نور حق هستی و نور حق ندارد پیش و پس

تا ز پا افتادگان را دستگیری می‌کنی
گوشهٔ چشمی ز احسان مرحمی دارم هوس

کاروان رفت است و من از رهروان پس مانده‌ام
رهبری کن تا بگوش من رسد بانگ جرس

چشم رحمت دارم از تو در بلای بعث و نشر
چون نباشد هیچکس را جستجوی هیچکس

فارغ البالم کن و از قید تنگم وارهان
زور پروازی ندارم همچو مرغ اندر قفس

اولیا تا قوت باطن ز فیضت یافتند
هر یکی بر طارم افلاک می‌راند فرس

وصف سلطانی گدای بینوایی چون کند
پیش طاوس نگارین قدر کی دارد مگس

کنه اسرارت زبان نکته پردازان برید
تا ثنای ذات پاکت اینقدر گفتم و بس

می سزد خاموش بودن تا بیابم منقبت
چون کسی یارم کند گفتگو را دسترس

مرکب تو دلدل است و حربهٔ تو ذوالفقار
هیبت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای ز فیضت فیض عقل نکته پرور یافته
وی ز علمت نکته روح القدس در یافته

در محیط منقبت تا گشت فکرم آشنا
دامن ادراک مالامال گوهر یافته

نکهتی از خاک کویت برد تا باد صبا
گلشن جنت مشام جان معطر یافته

خسروی کز تیره بختی سر ز فرمانت بتافت
تیغ خون افشان بجای تاج بر سر یافته

روز خورشید درخشان یا شب ماه تمام
هر یکی از ذات پاکت فیض دیگر یافته

گر ز فرمانت عدوی خیره سر پیچید سر
در نبرد از تیغ تیزت شاید کیفر یافته

از تجلای جمال عالم آرای شما
آفرینش دیده و دل را منور یافته

تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر
فکر بکر از گوهر تحقیق زیور یافته

ذره از نور رویت یافت خورشید بلند
شمه از نکهت کوی تو عنبر یافته

از کف فیاض تو ور آفتاب رستخیز
تشنه کامان قیامت آب کوثر یافته

هر که آمد بر در تو کی رفت بی نیل مرام
شاهد مقصود را از غیب در بر یافته

عرض من بشنو که می لرزم ز طول ماجرا
تا دل غافل خبر از حال محشر یافته

اے تو افضل در کرامت آنکو اشرف در نسب
ماه تابان در عجم خورشید روشن در عرب

یا علی شان تو باشد همچو شان مصطفی
پس نشان ذات تو آمد نشان مصطفی

آشکارا از تو شد سر نهان مصطفی
مصطفی جان تو باشد هم تو جان مصطفی

با کمالات ولایت آفتاب روشنی
جز تو کی باشد کسی شاه روان مصطفی

جام معنی یافتی از دست ساقی ازل
زان فشاندی جرعه بر عاشقان مصطفی

بی تولایت کسی تا مصطفی کی ره برد
چون علی یا بها باشد بر زبان مصطفی

هم تویی لا ریب فیه هیچکس غیر از تو نیست
جسم و جان مصطفی تاب و توان مصطفی

هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی
هم زبان تو موافق با زبان مصطفی

جنت الفردوس کوی تست آمنا بها
ای گل با رنگ بوی بوستان مصطفی

شمع از شمع است روشن از فروغ نور تو
طرفه شمعی بوده در دودمان مصطفی

تو در علم لدنی هستی و او شهر علم
آستان تست بیشک آستان مصطفی

دشمنانت در حقیقت مصطفی را دشمن اند
دوستانت بی تامل دوستان مصطفی

مصطفی چون عزم هجرت کرد خفتی بیخطر
هم بجای مصطفی اندر مکان مصطفی

زرد شد از تاب و تب مسکین تو از زاری من
چشم رحمت باز کن و ز رحم بنگر سوی من

ای هدایت را تو غایت یا امیر المؤمنین
غایتی دیهم هدایت یا امیر المؤمنین

نه فلک پایه مرتضی نه زینه باشد مر ترا
پایه لاهوت است جایت یا امیر المؤمنین

از صراط مستقیم آگه نبودی هیچکس
گر نمی کردی هدایت یا امیر المؤمنین

آبروی چشمهٔ حیوان برد خاک رهت
فیض لعل جانفزایت یا امیر المؤمنین

آسمان از رفعت با تو کی پهلو زند
عرش و کرسی زیر پایت یا امیر المؤمنین

هان گره بگشا ز کار من که پیدا اند شود
ناخن مشکل‌گشایت یا امیر المؤمنین

سید بالا فتا مو دو در کونین نیست
مرو سیدان دغایت یا امیر المؤمنین

تو سلیمانی و چون سلمان جهانی مور تو
اولیا هر یک گدایت یا امیر المؤمنین

گرچه با جان دو عالم نیست پروا مر ترا
جان ما بادا فدایت یا امیر المؤمنین

زور بازوی ولایت قادر مطلق نداد
هیچکس را ماورایت یا امیر المؤمنین

هر که از ابدال و اقطاب است بعد از مصطفی
جمله ممنون عطایت یا امیر المؤمنین

بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او
از تو راضی شد خدایت یا امیر المؤمنین

با گل رنگین چه نسبت رنگ رخسار ترا
نیست از باد خزان آسیب گلزار ترا

یا علی گردون گردان گرد میدان شماست
جلوهٔ خورشید عکس روی تابان شماست

آن گلستان کز ازل محفوظ باشد از خزان
هم بماند تا ابد بشگفته گلستان شماست

چون خلیل الله بفیض لا احب الآفلین
نار صد نمرود گلشن بر غلامان شماست

از طفیل نام پاکت چون نصیری جان برد
پس چگویم یا علی شان خدا شان شماست

نازم این همت که پایانی ندارد بخششش
چشمهٔ کوثر نمی از بحر احسان شماست

زهره گردن کشی از امتثال امر نیست
عالم علوی و سفلی زیر فرمان شماست

آنکه بخشد رنگ گوهر را چندین آفتاب
لعل یاقوت آفرین گوهرافشان شماست

هر که راضی شد بفرمان الٰهی در جهان — جرعه نوش ساغر تسلیم طفلان شماست

این کرامت از حق است و اختراع او محال — تا دنیاست عالمے مملو ز فیضان شماست

تا که دارد اینچنین حالی و این عرفان کراست — آنکه یکجا بود و هست عرفان شماست

نور احمدؐ از حق و نور شما از احمدؐ است — حسن یوسف جلوه از حسن نهان شماست

تا علوی کمتر از کمتر بود در منقبت — عرش بالاخانهٔ تمکین ایوان شماست

سور را محروم تا چند اے سلیمانؑ داشتن
شاه را باید نگاہے با گدایان داشتن

گر نبوت ختم شد بر احمدؐ خیر الانام — منحصر شد از تو شاها در ولایت فیض عام

لرزه بر اندام اعدای تو افتاده هنوز — برنیاوردی بمیدان وغا تیغ از نیام

کس نباشد مثل تو با مصطفےؐ نزدیک تر — دور تر افتاده ام از تو اغثنی یا امام

موم کردی از کرامت چون ز یک نور آمدی — در زمان ردّ اعجاز نبیؐ سنگ رخام

ناطقه اندر بیان وصف تو معذور شد — طایر سدره کے افتد سور عاجز را بدام

از شفاعت یا علیؑ مایوس و محروم مدار — چون بود صحرای محشر مجمع هر خاص و عام

زندگانی گر بود حاضر شوم بر آستان — پخته ام با خویشتن شاها چنین سودائے خام

چاره کارم بدست تست هان غافل مشو — یک توجه کن درین سودا که پختم یا امام

التجا آورده ام و از کرده نادم آمدم — تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام

دُرد کش از جام عشقم توبه از ناکردنی — آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بجام

گلفشان تا صبح محشر باد بر خاک درت — آنکه رضوانست اندر گلشن جنت بنام

یا علیؑ یک جلوه ام بنما و بیخود کن مرا — تا زیست یک نفس غافل نباشم والسلام

هفت بندم را ولایت با هزاران آفرین
جبرئیلؑ از سدره مے گوید هنیئاً للمتقین

دوازده بند در منقبت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

خامه ام یارا ندارد سلطفا — تا نگارد حرف وصف مرتضیٰ

آن امام و مظهر نور خدا — هر ولی را ذات پاکش پیشوا

آن وصی مصطفیٰ شیر خدا — گوهر شهوار بحر لافتا

با سخاوت با شجاعت با عطا — با صفا با اصطفا با التقا

دیده و دل هر دو نورانی شود — گر تو سازی خاک پایش توتیا

دل به مهر او منور کن که هست — نورش از نور رسول مجتبیٰ

کس نیابد راه حق الا بدو — گفت چون احمدؐ علیؑ یا بها

فکر کن اندر قد لحمک سلکا — تا چه گفت اندر ثنای او خدا

یک نظر دیدن جمال روشنش — بهتر از طاعات بیچون و چرا

مصطفیٰ با وی محبت داشتی — بود وی بیشک حبیب مصطفیٰ

در حقیقت گر نمی بودی علی — کی رسیدی خلق تا رب علا

حب او با آل او ایمان ماست — دین ما این است ای رب وریٰ

بوتراب و افتخار خاک بود
در حقیقت جمله نور پاک بود

آن امام پاک دین پرور حسنؑ — ابن حیدرؑ سبط پیغمبر حسنؑ

افتخار خویش داند جبرئیلؑ — خدمت شاه کرم گستر حسنؑ

صابر و شاکر ولی در رهنما — بر سر خلق جهان افسر حسنؑ

آشکار اصاف چون آئینه بود — جمله اسرار محمدؐ بار بر حسنؑ

نیمی از هستی بدرویشان دو بار — داد از بهر خدا یکسر حسنؑ

چارده بار از پئے طوف حرم — شد پیاده عاشق داور حسنؑ

چون بجامش زهر قاتل ریختند
با چنین سختی نشد مضطر حسن

گه در آغوش و گهے بر دوش بود
بود بیشک جان پیغمبر حسن

بعد نقل مرتضیٰ چون مصطفیٰ
وا بیا بود سے بحق رہبر حسن

سید و ابن علی سبط رسول
اینهمه اوصاف بود اندر حسن

داشت مانند نبی لاریب فیه
صورت و سیرت بجاه و فر حسن

وصف او گفتن نه حد چون منی است
باشد از هر محمدت برتر حسن

خاندان مصطفیٰ را زینت است
مسند شیر خدا را زینت است

آن امام با صفا جان رسول
رونق گیتی بامیسان رسول

سبط پیغمبر حسین ابن علی
محرم اسرار پنهان رسول

صبر کرد از بهر فرمان علی
جان سپر از بهر فرمان رسول

تا گل رنگین ز خون او شگفت
پر بهاران شد گلستان رسول

در ازل او را فروغے داد حق
تا شود شمع شبستان رسول

بے تامل جان خود تسلیم کرد
تشنه لب از بهر ایمان رسول

بر نیامد تا قیامت همچو او
لالهٔ رنگین به بستان رسول

بود گفتارش چو گفتار نبی
بود عرفانش چو عرفان رسول

هست بیشک حب او حب نبی
شان او بے شبهه چون شان رسول

شاهد و مقبول و محبوب و شهید
دلبر زهرا و جانان رسول

حلم و صبری را که او در کار بست
خود که تواند جز آن جان رسول

دامنش گیرم که سید انجم بدل
دامن او هست دامان رسول

تا که آمد ذات پاکش در وجود

رونق آل محمد برفزود

آن امام خلق زین العابدین　　پیشوا و رهبر دین مبین

والی صدر رسول مصطفی　　خواجهٔ عالم امام المتقین

خاک پایش سرمهٔ چشم فلک　　فرش راهش دیدهٔ روح الامین

از پی کسب سعادت بر درش　　مشتری چون زهره میساید جبین

سر زروی عاجزی بر خاک داشت　　گرچه پایش بود بر عرش برین

از نهایات کمال ذات او　　سخت حیران است عقل دوربین

راست آمد جامهٔ تقوی بر او　　منتظم شد دین خیر المرسلین

بعد شاه کربلا یعنی حسین　　کیست تا باشد ازو برتر بدین

جلوهٔ نور خدا پیشانیش　　روی خوبش مظهر حسن آفرین

سنگ درگاه فلک فرسای او　　سجده گاه جملهٔ ارباب دین

گریه میکرد و نمی خورد آب سیر　　دایما می بود غمگین و حزین

هر که در دامان او دستی زند　　برفشاند از دو عالم آستین

با خدا ایشش بود محکم نسبتی
تا نیاسودی ز طاعت ساعتی

آن امام دین که نامش باقر است　　هرچه در مدحش نگارم کمتر است

برج عفت را فروزان اختری　　بحر رحمت را گرامی گوهر است

مسند آرای جناب مصطفی است　　لاجرم بر فرق عزت افسر است

شان حق پیداست از آثار شان　　عاشقانش را لقاش حج اکبر است

چون توانم کرد وصفش بی کمال　　فهم آن از وهم من بالاتر است

آشکارا بدلش اسرار غیب　　روی او نور خدا را مظهر است

خوشتر از جوهر سفال راه او
اندرون سینه پر نور او
از جبینش مستضئی خورشید و ماه
ذرها سے کوی او روشن همه
روز و شب اندر طواف در گهش
رونق دین مبین بر حق است

بهتر از اکسیر خاشاک درست
جمله اسرار الٰهی مضمر است
آن رسے آن سے ظاهر است و مظهر است
کیمیا خاک ره آن سرور است
آفتاب و ماه و چرخ چنبر است
زینت سجادهٔ پیغمبر است

نور ایمان گرد از ذاتش ظهور
ظلمت کفر از جهان گردید دور

آن محمد جعفر صادق لقب
ساعتے از یاد حق غافل نبود
قلب او آئینهٔ بے زنگ بود
کامل و دانا و مقبول خدا
آن امام شرع رکن دین که شد
آنکه جز و کرخند او ند کریم
قدوهٔ اصحاب دین مصطفیٰ
دردمندان را بدا ست او نیاز
چونکه او باشد شفیع روز حشر
گر بجنباند لب از بهر دعا
موی مشکینش چه سنبل پیچ پیچ
عاشقان او گرآسے پر کشند

بود در افراد عالم منتخب
می گذشتش در عبادت روز و شب
کامنجان هرگز نخیزد از طلب
رهنما و پیشوا و حق طلب
جد او تکوین عالم را سبب
از کمال معرفت نگشود لب
مقتدا سے ملت و عالی نسب
عاشقان را آستانش بیت رب
هیچ اندوہے ندارم از طرب
بخشش و آمرزشم نبود عجب
روے او ماه نجم مهر عرب
دوزخ از گرمی فتد در تاب و تب

سید است و شافع روز جزا ست

پارسا و پیشوائے دین و ملت

آنکه از وے بود ایمان منتظم — موسی کاظم امام محترم

صادقان را از کمال صادقے — آستان عالیش بیت الحرم

ابر دریا بار بیشک تر شود — چون کشاید دست از بهر کرم

پر نخوردی کاین نه خوی اولیاست — بودی از پاکیزگی خالی شکم

از رجا مسرور بودی هر زمان — گریه ها از خوف کردی دمبدم

ناخن تائید او در یک نفس — می کشاید عقدهٔ امر اهم

در پے ترویج دین بودے مدام — داشتی بر جادهٔ سنت قدم

می برد با خویش خیل عاصیان — تا زند در جنت الماوے علم

خاک پایش نور چشم هر دو کون — نزهت کویش بود رشک ارم

یک دم جان بخش او صد جان چاک — سید سید اندر تن سینه جان بیم

مسند احمد مزین شد بدو — رونق اسلام شد بے کینه و کم

گرچه سر تا پاے عصیان بوده ام — چون شفیعے همچو او دارم چه غم

روح او پیوسته جنت علیم
قلب او پر نور از نور قدیم

آن امام با صفا حضرت رضا — عارفان را پیشوا حضرت رضا

مظهر نور خدا حضرت رضا — مهر برج اصطفا حضرت رضا

پادشاه جن و انسان و ملک — مورث ملک بقا حضرت رضا

آنکه چون معروف باشد بر درش — صد ولی با صفا حضرت رضا

می شود معروف هر مجهول ازو — افتخار اولیا حضرت رضا

صاحب سجادهٔ خیر البشر — ثامن آل عبا حضرت رضا

عالم تسلیم و رضا ... پیشوای اتقیا حضرت رضا

عالمی از ذات پاکش فیضیاب ... رهبر دین خدا حضرت رضا

آنکه بعد از وی نیامد در وجود ... همچو او در اتقیا حضرت رضا

عقدهٔ پیچیده بکشادی که داشت ... ناخن مشکلکشا حضرت رضا

دردمندان را دوا هست از شفا ... گر بجنبد خاک پا حضرت رضا

مرهم زخم دل هر بینوا است ... با کرامت با عطا حضرت رضا

واقف سر حدوث و هم قدم
حاوی علم و جود و هم عدم

آن امام دین که نام او نقی است ... متقی و با خدا و هم ولی است

عارفی کز غایت صدق و صفا ... رازها در سینهٔ او مختفی است

آنکه بر درگاه والایش مدام ... هر یکی از جن و انسان ملتجی است

واقف راز نهان مصطفیٰ ... محرم اسرار پنهان علی است

زینت دین رسول پاک دین ... عالم عالم ز علم از وی است

اوست هر یک را امام پیش رو ... هر یکی از آستانش مقتدی است

هم ولی کامل است و هم غنی ... هم امام صوری و هم معنوی است

ذات پاک او بود نور خدا ... در کراماتش همانا فرق نیست

هر که با نامش ندارد الفتی ... در جهان بی مدار اخوش تر لیست

من کجا و شرح اوصافش کجا ... ذات پاک او ز توصیفم غنی است

چشم دارم گوشهٔ چشمی از او ... کارها بر یک نگاهش ملتوی است

کامیاب است از فیوضش عالمی ... آنکه بر گشته از و ترش مایوس کیست

عالم امکان سراپا نور از وست

گر نگویم حال کی مستور از وست

آن تقی متقی رکن جهان
بیشک آمد رهنمای انس و جان

آنکه از ذکر خداوند جلیل
بر نمی آسود گاهی یک زبان

بی تامل خار راه او گلی
کیمیا خاک در او بیگمان

هیچ رازی نیست پوشیده بر او
کرد از او آشکارا هر نهان

آستانش را الفبان ادب
کعبه بید آشنا پیشگاه عارفان

هر که بر کویش مقام او بود
از بلیات است دائم در امان

چون نگارد خامه حرف وصف او
قاصر آمد در ثنای او زبان

هر کرا مسکن بود در کوی او
خاک پایش سرمه بینا ز جهان

پاک ظاهر پاک باطن پاک دین
پاک باز و پاک جسم و پاک جان

دوست و دشمن ندید از کرم
بر همه آفاق هست او مهربان

از تمنای قبول مدعا
پرورش حاضر همه پیر و جوان

مرجع عصیان او دار السقر
مأمن عشاق او دار الجنان

بر در او عزت از سر می نهند
سر ز روی فخر بر در می نهند

آن حسن یعنی امام عسکری
زیبد ارش بر فرق گیتی افسری

آن سلیمانی که او را تابع اند
آدمی و قدسی و جن و پری

سرنگون بر عتبه والای او
هست صبح و شام چرخ چنبری

ره نبردی تا حقیقت گمرهی
گر نکردی ذات پاکش رهبری

هیچو او هرگز نیامد در جهان
ختم شد بر ذات او دین پروری

ماهتاب چرخ عز و اعتلا
آفتاب آسمان به [illegible]ی

آنکه از بعد نقی متقی — بود زیب مسند پیغمبری
می برد از سینه زنگ سالها — تا که میداند چنین صیقل گری
مشتری و زهره هر ساعت بجان — ذره هاے کوی او را مشتری
عفو ها هر لحظه از حق خواستی — بنگر این لطف و کرامت گستری
کے بود یارب که سوے ما بنگرد — تا کند بخت همایون رهبری
چون توان گفتن صفات بیچارش — ذات او باشد ز وصف ما بری

خاک پایش سرمهٔ چشم ملک
ذرهٔ راهش چو خورشید فلک

آن امام ملت خیر الانام — باید از وے دین و دولت انتظام
مهدی هادی امام آخرین — آنکه از کفار گیرد انتقام
آنکه از آشوب دجال لعین — خلق آید در پناه آن امام
فرق نبود یک سر مو گو بود — همچو پیغمبر ز سر تا پا تمام
شرع را در عهد او باشد رواج — باز آید رونق دین اسلام
بدهاے خویش بر حسب مراد — هر کسی یابد بفیض آن امام
تا نیاید ذات پاکش در وجود — دین پیغمبر بود بے انتظام
آن امام دین که بعد از غوث او — در جهان قائم شود شور قیام
آنکه ناید از رحلت او ناگهان — حق نماید دین و ایمان را تمام
خلق را علم و عمل تلقین کند — هم نیاساید ز طاعت صبح و شام
چشم دارم تا بخشند از دم — از براے این امامان کرام
باد بر ادراج پاک هفت و پنج — از ولایت صد درود و صد سلام

هست امیدم بفضل کردگار

تا بجنبند سپهر هشت و چهار

قطعات

عجب مدار که کافر بود خدای پرست
ولی عجب که محمد پرست کافر نیست
ولایت این سخن علم گفته الا
گمان جهل برد جاهلی که ماهر نیست

ولہ

چهار چیز است اصل درویشی
زان دو کم خوردن است و کم خفتن
ای ولایت بگوش دل بشنو
که دو کم رفتن است و کم گفتن

ولہ

ای ولایت هر قدر گفتم سخن
ما حصلش آخر ندامت یافتم
عاقبت لب بستم از طول کلام
تا بخاموشی سلامت یافتم

ولہ

اگرچه معصیت از ماست ای کریم رحیم
ولی ببخش که ما از قضا دلیر شدیم
عطای تست اگرچه عطاست خود نگری
خطای ماست اگرچه خطا دلیر شدیم

ولہ

سپید موی به پیری ز معصیت خجلم
که آه رفت جوانی در گناه شدم
سیاهی که ولایت برفت از رخم
همان بروی من آمد که روسیاه شدم

ولہ

هشیار ولایت که درین عالم فانی
غافل نتوان بود بهنگامه هستی
ضایع مکن این مایه و نقش گر تو دانی
تا بار پشیمان نشوی زین همه هستی

ولہ

آن صاحب لولاک که شد در حرم پاک
محمد بنامست و مقامش بود اعلی

باکالبد خاک برون رفت زافلاک — دریاب ولایت کہ عروجش بودانی

ولہ

ای محب تو حق و تو محبوب — روح تو قدسی و قلب تو سلیم
در تمنای تو جان خواہم داد — ای لبت عیسی و چشم تو کلیم

ولہ

غمزہ کیست ولایت ہمہ نیرنگ جہان — فرش رہ ساز بچشم قدم او مردم
عشوہ کیست کہ برہم زند عالم را — ساعتی را کہ نگہ بیند قیامت مردم

ولہ

ای ولایت فکر عقبی خوشتر است — کاین تعلق بیخبر و نسبے بیش نیست
فوت گردد ہر چہ حاصل کردہ — عاقبت جز موت راہے پیش نیست

ولہ

حق بود والصبر مفتاح الفرج — ای ولایت بر مصائب صبر کن
در بود دشوار بر نفس تو صبر — جہد کن بر نفس قاتل جبر کن

ولہ

آنانکہ زیستند ولایت بکام دل — ناکام زیر خاک سپردند جملہ را
پاداش آنکہ نعمت دنیا فراخ بود — در گور تنگ و تار فشردند جملہ را

ولہ

عابد بجست جنت کہ با زہد و اتقا — سالک چو راستان برہ مستقیم بود
ما نیز یافتیم ولایت ہمان مقام — حقا کہ حق کریم و غفور و رحیم بود

ولہ

عشق کاذب ہوای نفسانیست — عشق صادق بود ز خود رفتن

بخدا با خدا آشنوی بی شک   گر موافق بود ز خود رفتن

ولہ

خاکساری که بود اصل تشبه   همسر با پادشاهی زیبد
با اسباب نیازی داریم   بی نیازی بخدایی زیبد

ولہ

گل رنگین گلستان جلال و جمال   که شب و روز صبا خاک درت می روبد
هوای تو ولایت دل پر خون ارد   اینکه روح شهدا خاک درت می روبد

ولہ

بخاک ریخته روی تو آب نسرین را   بهار تازه بدامان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجده ابرو   بدین عشق ولایت نهاد آیین را

ولہ

چون قلم رفت به نیکی و بدی روز ازل   ای ولایت چه گناه است گنهکاران را
جان ما خاک ره مخبر صادق بادا   که ز رحمت خبری داد گنهگاران را

ولہ

از خاک برنداشت زمین را کمال علم   با همت بلند چه سود است پست را
صد بار گشت ذریت والا بفیض او   از محتسب چه باک بود می پرست را

ولہ

بتر از کفر شمرند مسلمانی ما   قشقه عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیت ولا که بدین کم سخنی   رفت در چار طرف صیت سخندانی ما

ولہ

منم که آه شب تیره روشن است مرا   چو شمع روشنی خانه از من است مرا

ولایت اینچه بمن داده اند عریانی است	نه آستین نه گریبان نه دامن است مرا

ولہ

سنان از تیره بختی تا بتابد کوکب طالع	رگ جان میشود روشن بشبها شمع سوزان را
ضعیفی می فزاید آه ولایت سوخت تمکین	اجابت ها هواداری کند آه عجوزان را

ولہ

ولایت نیستم ترسان که گردون می برد بازی	که آخر مهره بر جای فرزین می شود پیدا
بسا نردی که بی منصوبه از ششدر برون آید	بسا بازی که بی فکری تو آئین می شود پیدا

ولہ

نه هر کس دامن آلوده را تر می برد زینجا	کسی کو سر نهد بر خاک افسر می برد زینجا
ولایت پیش دل داغی بکشا دامان را	بیک ایمای ابرو تیغ جوهر می برد زینجا

ولہ

کشود کار ممکن نیست از تقوی و از طاعت	ولایت همتی خود و بگذر که سر جان شود پیدا
محبت شعله انگیز و دولت با دوست آویزد	حجاب غیر بر خیزد غم پنهان شود پیدا

ولہ

اینقدر چیست توجه خیز و پروای قبله چیست	عاشق خسته درون کم چه کنم ایمان را
رحم کن رحم اگر تو ولایت نازد	اینکه ناز است به محبوبی تو یزدان را

ولہ

آتش رخسار یار ما سحر شد ببین	شد کمند شعله تار ناله شبگیر ما
ای ولایت هوش او از آه من پرواز کرد	می خورد هر طایر رنگ پریده تیر ما

ولہ

تا بتکده رندی که ز دل توانند نشست	غبار چهره امال او توانند شست

گرفت صورت دائمی بدانش خو نغم — ولایت آه اگر آب جو تو آماده نشست

ولہ

به زعم خود مطالب واعظ ولایت را — که آن سیاه درون از ضمیر پریشان است
تو دانیش که اگر مومن است و آن کافر — قتیل عشوه چشمان نامسلمان است

ولہ

بیا که بی تو مرا با خود آشنائی نیست — میان صاف دل بی تو اصفائی نیست
مبین بعشوه و وضع ولایت ای ساقی — بیار می که قریب است پارسائی نیست

ولہ

بی فیض نام نیک طمع داشتن چه سود — انشا نباید که از گل تصویر بو تمناست
اندر هوای نام ولایت بخاک خفت — تا جان سپرد از سر این آرزو تمناست

ولہ

از غم دوری او هر نفس — شعله شوق اندر جگر است
روز و شب قتل منش منظور است — دشمن عاشق صاحب نظر است

ولہ

در غم عشق بت شوخ ولایت جان داد — شیخ فانی شد و آن طفل برهمن باقیست
آه نیرنگ محبت که فنا کرد و هنوز — هوس جلوه او در سر هر تن باقیست

ولہ

خدای ما که کریم است عفو خواهد کرد — زیاده اینقدر ای زاهد اجتناب چرا است
ولایت این دل سرخوش خطا آز او است — غم عذاب چرا او غم ثواب چرا است

ولہ

ترا چه علم که تکلیف سینه سوزی چیست — ز من بپرس که آئین دلفروزی چیست

چه شد که خون ولایت مباح میدانی
به ناوک نگه چهر سینه دوزی چیست

ولہ

فغان که حال دل من شنید هیچ نگفت
روان ز دیدهٔ من اشک دید و هیچ نگفت
ولایت آن صنم شوخ سخت بیرحم است
که جان بخون ز فراقش تپید و هیچ نگفت

ولہ

بر کسی منکشف نشد راز ش
هر گلش رنگ و رنگ بو داند
بو نسیم و نسیم سرگردان
ای ولایت خودش نکو داند

ولہ

خون ز چشمان ز خسته جگر جاری کرد
با ولایت ستم آن جانهٔ گلناری کرد
نفس سرد بخون گریش آماده نساخت
دایما با من مشتاق ستمگاری کرد

ولہ

آب حیوان چه کنم چشمهٔ کوثر خواهم
بوسه از لب معشوق تمنا دارم
گر ز چشم تر من سیل روان شد چه عجب
ای ولایت دل پر جوش چو دریا دارم

ولہ

شاهدی دلشکنی آفت جانی دارم
ناوک انداز بتی سخت کمانی دارم
ای ولایت دل من سوخت و رنگ عهدش
دیدهٔ منتظری اشک فشانی دارم

ولہ

خاک شد در ره عشق تو ولایت جانا
پس غباری بدل از خاک چرا میداری
ملت کفر تر است که از جور و وفا
قتل آفاق بیک غمزه روا میداری

ولہ

نوشته نامه بخط غبار دلبر من
نتوان شناخت که در دل که دوستی دارد

زخون دیده رقم کن جواب در گلزار — شگفتگیش ولایت ضرورتے دارد

ولہ

زخنده نیست مجوف نماد و رخسارت — مگر به برق تبسم دو حلقه او فتاد است

برائے طایر رنگ پریده ام دام است — ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است

ولہ

گر بباطن نیاز نیست ترا — حاصلے نیست لاجرم ز نماز

با خدا و رسول صادق باش — ای ولایت بسوز ریش دراز

همچو ریشے که مهر رودار نیست — زو چه حاصل بجز تفاخر و ناز

ولہ

این سخن بشنو که در عهد قدیم — عابدے بد ز زهد خود مغرور بود

مبتلا شد باز در قتل و زنا — کز طریق حق پرستی دور بود

ای ولایت خودپسندی خوب نیست — نار شد ابلیس گویا نور بود

ولہ

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبرو است — هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو آرزوست

ولہ

می رود آب از دو چشم ترم — گرچه در سینه آتش است مرا

آرزومند مجمع حشرم — شوق اشکال دلکش است مرا

ای ولایت دلم شکیبا نیست — عشق با صورت خوش است مرا

ولہ

گر از می رخ برافروزد بخون نشاند آتش را — دگر خوی از جبین ریزد به آب افشاند آتش را

نگاه گرم او بنگر که از تاثیر خون گرمی — ز پهلوی به پهلوی همی گرداند آتش را

ولایت کی شود بازار او گرم و اگر باشد
بروی آتشین خود خجل گرداند آتش را

ولہ

چه جای تیر نگاهی که سویم اندازی
که جا به پهلوی دل داده ام خدنگ ترا
بیک و تیره ز شوخی دمی قرارت نیست
چگونه برکشم از تن قبای تنگ ترا
ولایت آه که از اشک سرخ و چهره زرد
بهار رنگ گل نرسد هرگز آب و رنگ ترا

ولہ

برو ملامتم ای محتسب زیاده مکن
که ریختند می عشق در خمیر مرا
نگفتن تو ز عشرت چگونه پرهیزم
که نیست از می و از دوستان گزیر مرا
ولایت از در میخانه بر نمی خیزم
مگر یاد نماند همین موعظت ز پیر مرا

ولہ

ستیزه ایست بصید دلم سمند ترا
گسست باز بشوخی شکار بند ترا
قیام سرو قیامت نمی کند برپا
که آفرید بلا قامت بلند ترا
ولایت از غم عشقت بگریه خرسند است
چه احتیاج بدار وست دردمند ترا

ولہ

میگریم و ز اشک بن هر مژه تر است
شاداب هم ز خون دل ماست کشت ما
آخر لطیفه منفعل و سرنگون شدند
بودند بی خبر بلک ز سرنوشت ما
چون رو نیاوریم ولایت بمیکده
ارشاد کرده اند بزرگان چشت ما

ولہ

نیاید کاری از دستم خدایا جز گناه اینجا
نگردم جمع جز سرمایه روی سیاه اینجا
ولایت رحمت حق بیشتر باشد ز جرم ما
بجز آمرزش ای نادان مبر نام گناه اینجا
همانا محض بیشیرمی است هر جا التجا کردن
که هر شاه و گدا از سر نهند تاج و کلاه اینجا

وله

شیخ مستانه شد از گردش چشم مستان | هر دم یک راز نظر جام بدست است اینجا
محفل باده کشان است بیا و بنگر | نفرت از فکر بلند دو عَلَم پست است اینجا
کس بهوش آمدنی نیست ولایت زنهار | هر یکی مست بآواز الست است اینجا

وله

تا شعله بجان و رزنی حال چه دانی | جز سوختگان کیست که از عشق نظر یافت
بی زخم درون محرم اسرار نگردی | مردی که خبر یافته درد جگر یافت
در بتکده بنگر که ولایت بتصور | در هر بتی از شان خدا طرفه اثر یافت

وله

مردان گذر کنند از احتیاج بی پروا | که گفته اند غنی تر نه باده تر محتاج
صد هزار بلجه دریا و سبزه و صحرا | یار یکیست او است خشک و تر محتاج
ولایت آنچه بخواهی بخواه از یزدان | که اوست از همه مستغنی و بشر محتاج

وله

جگر خم گوش نه گر ظرف داری | که حال ساقی و میخانه گوییم
ز من بشنو اگر غافل نگردی | که راز باده و مینا نه گوییم
ولایت تا به سختی زنده باشم | غزل از شوق بیتابانه گوییم

وله

حسرت از رنگ دست و پا دارم | رشک بر طالع حنا دارم
دست و پا کن ز خون من رنگین | آشنایم حق وفا دارم
ای ولایت ز بخت سبز حنا | چشم پر خون ز اشکها دارم

وله

اے ستم پیشگان بے الفت ناپسندید در چنین بندم
مدتے شد کہ نامہ بر نرسید گرچہ بسیار آرزومندم
گاہے از درد عشق مے گریم گاہ بر حال زار مے خندم
یا سوال مرا جواب دہید تا ز طول کلام لب بندم
یا فرستید آنچہ مطلوب است ورز محبت کنید خرسندم

ولہ

پنج شئے را پیشتر از پنج شئے بس غنیمت دان اقول مصطفیٰ
تندرستی تا مرض پیدا شود ہم جوانی تا رسد پیری ترا
گر غنی ہستی ز محتاجی بترس ہم فراغت تا نگردی مبتلا
ہر نفس از زندگی غنیمت شناس تا رسد ناگاہ پیام فنا
ای ولایت ترک دنیا آرزوست دسترس الا ندارم جز دعا

ولہ

رابعہ بگذشت روزے بر حسن دید کو بر آب میکرد نماز
بہر وار رفت و مصلا در فگند با خدا است پاک شد محو نیاز
الغرض چون فارغ از طاعت شدند گفت با وی رابعہ کاے پاکباز
این بود افعال ماہی و مگس ورچنین اعمال بیرون ہست راز
ای ولایت حق پرستی مشکل است عارفان را اینچنین سوز است و ساز

ولہ

گوش بہر شنیدن داوند دیدہ داوند از پئے دیدن
بہر گفتن زبان عطا کردند دل پئے حق و صدق ورزیدن
الغرض این حواس و این اعضا دادہ اند از پئے پرستیدن

قدر نعمت شناختن فرض است   وز خدا واجب است ترسیدن
ای ولایت ز حق مشو غافل   که قریب است روز پرسیدن

ولہ

کی توانیم شکر حق گفتن   نعمت بی قیاس داد بما
روح و جسم و هر آنچه بایستی   بی تقاضا بلطف کرد عطا
روز محشر که بازپرس شود   شافع ما کند محمد را
گر ببخشد بعید نیست از و   که از و چشم رحمت است مرا
چون سرشت ولایت است گناه   ربنا اغفر و لا تؤاخذنا

ولہ

این طرفه تماشاست که عشق همه فتنه   خود بود تماشا و خود آمد بتماشا
خود بود که پیدا شده در قالب یوسف   خود بود که پنهان شده در جان زلیخا
خود صورت شیرین شده و خود همی فرهاد   خود ظاهر مجنون شده و خود باطن لیلی
خود بود که اسرار خود از غیر بپوشید   خود کرده به یکرنگی و مستی همه افشا
خود بود ولایت به نهانخانهٔ خلوت   خود آمده در جلوت و شد محو تجلی

ولہ

در گوشهٔ چشم سیهت خال سیه نیست   این بچه آهو بود و مردمک آهوست
حاشا که بود نرگس بیمار تو مثلش   این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست
نی نی غلط این نقطهٔ موهوم که بینی   بی شبهه دهانیست که چشم تو سخنگوست
یا خود نظر تست بسوی دل زارم   وین عکس سویدا که بچشم تو پیوست
آن چشم سیه ترک سیاه است ولایت   تیغش نگه و خال حبش سپر اوست

ولہ

دیدہ مستی جنید کہ مستی   یا سے اوسبے قرینہ مے افتاد
گفت مستانہ پیروی پر سم   تا بیفتی ز بیخودے کہ مباد
گفت شیخا تو ہوشیار برو   تا نیفتد ز پا ہمہ بغداد
ہمدران حال ملہم غیبے   از پے آگہی ندا در داد
کاین جوان مست بادہ عشق است   نہ ز آبے کہ میدہد بر باد
شیخ را حالتے پدید آمد   کہ بر آورد شورشے ز نہاد
تا چہل روز گریہ ہا مے کرد   کہ ندامت کشید و راز کشاد

ولہ

حال ابراہیم ادہم گوش کن   کو بگورستان نشستی بیشتر
گفت مردے تا بخاک مردگان   چیست ای مرد الفت این قدر
گفت چون کردم نظر در کائنات   چار قسم ارواح دیدیم سر بسر
یا ہمہ بالاے خاک و زیر خاک   یا بہ بطن مادر و صلب پدر
رفتگان طالب کہ زود آیند زود   تا شود قائم قیامت زود تر
مایل از دیگر طرف آیندگان   تا کنند از بہر ما خالی مقر
الغرض از ہر دو سو شوری بپاست   غیر گورستان نمی بینم مفر
ای ولایت گریہ کن بر حال خود   کز فنا و مرگ ہستی بیخبر
عاقبت از دار فانی رفتن است   توشہ بردار از بہر سفر

ولہ

می زدی با مخنثات دہل   عارفے نیک مرد چندین سال
ہیچ دانی کہ از برائے چہ بود   تا بپوشد رموز فقر و کمال
پردہ از روے کار چون بفتاد   زان نواسنجے گریخت از اشغال

محرمان حریم خلوت دوست — از تفاخر به بسته اند خیال
ای که هستی در یکمال خودی — خبرت نیست لاجرم ز مآل
تو چه دانی که معرفت چه بود — چیست راز جمال و رمز جلال
چه شناسی رموز وحدت را — که ندانسته ای حرام و حلال
لاف عرفان همی زنی بخلاف — راه نابرده تا حریم وصال
یک دل و صد جهات بی پایان — منزل عشق دور هست و محال
مکن اهل کمال را بدنام — که ز حالت نصیب نیست بقال
ای ولایت بس است این قدرت — که نباشی ز فرقهٔ بطال

ولہ

اصل آبای ماست ملائوان — گرچه الحال از وطن دوریم
مادر ما ز دودمان صفی است — لاجرم ساکن صفی پوریم
در نسب آب و در حسب خاکیم — بر زمین نار و بر فلک نوریم
مسکن خاص ماست روضهٔ خلد — گر تقاضا کنیم مجبوریم
با چنین حال و با چنان آمال — در تمنای جنت و حوریم
امت خاتم النبیینیم — از ازل با وفاق منظوریم
طینت ما ز آتش و باد است — گر خطا می کنیم معذوریم
رو سیاهیم از سیه کاری — لیک به لطف دوست مغروریم
از خطیات خود پشیمانیم — بر قضای نوشته مسروریم
الغرض گرچه جمله عاصیم — گر خدا رحم کرد مغفوریم
ای ولایت نظر رحمت کن — که به مصحف بذکر مذکوریم

ولہ

گر بگفتی که یا رسول بگوی | که سراسر خلاف ایمان است
در نماز ایها النبی مخوان | که بقول تو نقص ارکان است
ور تو گوئی که این کلام حق است | نه خطابش بما چو قرآن است
خود نه دانی که حاضر است نبی | گرچه غایب ز چشم انسان است
متعدیست رحمت ازلی | که ظهورش بصورت آن است
منظری کن بآیهٔ رحمت | که مفصل بسورهٔ قرآن است
یا ندیدی که گفت ایزد پاک | رحمت ما قریب نیکان است
نیز فرمود رحمت عالم | آنکه اولے نثار او جان است
که بسمع خودش همی شنوم | گر صلوة من از محبان است
گرچه غایب ز چشم من باشد | می شناسم فلان از ایشان است
گردم اثبات نفی بیخبران | منکرش منکر است و نادان است
لیکن اندر حدیث شرطی هست | که تمنای جان نثاران است
پس اگر نسبتت محبت او | سهر تو لا محاله نقصان است
ای ولایت تو خاک راهش باش | که درش سجده گاه پاکان است

ولہ

دوش در عقل و نفس بحثی بود | در میان بود قیل و قالی چند
عقل گفتی که اولین نقشم | مایهٔ حکمت و دنیالی چند
علم را زینت از وجود منست | منکشف میکنم مثالی چند
هر که با من همی نشست و رزد | حاصل او شود کمالی چند
قوت من بهست یاری علم | فتنه را او نگوشمالی چند
همه شیم ز خود پشیمان نیست | کر بالیضش آمالی چند

عشق خندید و گفت بس خاموش — که نه هان مگر صلای چند
منم اول ترین و هم آخر — که عیان شد ز من تجلی چند
از من است این تمام کون و مکان — در وجود من است حالی چند
هم وجود تو از وجود من است — با کرامات و با جلالی چند
در دمی از سرشت کنم بیرون — گر بجویی همه با اعتلای چند
کنت کنزاً حدیث من باشد — ظاهر و باهر از بقای چند
معرفت از من است و اصل منم — در زمین هست این کمالی چند
عقل شرمنده شد ازین دعوی — عشق چون داد گوشمالی چند
الغرض عشق مایهٔ هستیست — هم از و هست ارتقای چند
ای ولایت تو باش بندهٔ عشق — که امان یابی از زوالی چند

ولہ

آنکه گفتی محمد عربی — بشری هست و همچو ما بشر است
کذب گفتی و خاک در دهنت — کز کمالش دل تو بی خبر است
چون محمد بشر نه هست مگر — در توجه صفات گاو و خر است
بود خیر البشر نبی کریم — ستر تو بیشتر ز پای نور است
تو ز قل انما انا بشر — آنچه فهمیده خطا و شر است
حق اگر گفت قل نگفت ترا — که تو گویی که هم چو ما بشر است
نور قدسی کجا و نار کجا — گفته و گوی تو غیر معتبر است
او اگر صورت است حق معنی است — گر قدیم با حدوث جلوه گر است
آنچه در حق او به قرآن است — کی بدانگونه در حق دگر است
مگر از کم رهی سخنی بینی — منظرت بر یک آیه مختصر است

بشنو از من که گرچه خود گفت
از تکبر دل تو پر اثر است

فعل تو مستحق لعنت تست
که ترا فضل خویش در نظر است

خود بیندیش اے ز حق غافل
که ازان آیه مطلب دگر است

از پئے رد معتدین فضول
وارد این رمز حق لیوفی الدار است

تا نگویند چون سز یزید و شنیع
که محمد خدائے را بسر است

یا دگر گو نه همچنین کلمات
که همین کفر و شرک در خبر است

نه پئے آنکه هر نفس گوئی
که محمد چو ما همه بشر است

او بذات و صفات نور خدا است
زانچه ما پیه یکم پاک تر است

حاش و لله خلاف این سالک
قول با مذهبان خیره سر است

ولہ

دوش در چشم و دل مناظره بود
باز کردند هر دو تکرار

دل بگفتا بچشم کای بدبین
می کشم از تو سختی بسیار

هر کجا ماه پیکرے بینی
همه داغم کنی لصد آزار

حاش لله که مردمی باشد
خون من می خوری بگریه زار

چشم دل را بخشم داد جواب
که مرا نیست جز امانت کار

می کنم هرچه باز مے گوئی
خود به نظاره مے کنی اصرار

چون ز فرمان تو برون نردهم
پس ملامت کراست امی عیار

عاقبت عقل درمیان افتاد
کرد فیصل قضیه دشوار

گفت گر نیست درمیان خطر است
باشد این شیوه اولوا الابصار

ورنه باید خلاف وسوسه کرد
که چه حاصل ز دیدن اغیار

فرض کردم که نفس راضی هست
لیکه تماشائے لعبتان زنهار

صبر کن فکر تا چه خواهی کرد — گر حسینان پر است شهر و دیار
گر یکی زان همه بکام تو شد — کارسازی نخود لیل و نهار
لیکن او هر شبی تو بیند — باز گوید که هان ببین یکبار
وین محال است کز همه خوبان — کام گیری بوصل بوس و کنار
الغرض احتراز اولی تر — کز بلا نیست در چنین دیدار
ای ولایت محال شد یکسر — نفس اماره تا نه گردد خوار

ولہ

اینکه گفتی که قادر است قدیر — تا چو احمد دگر کند پیدا
آفرین مرحبا جزاک الله — شکر قدرتش نعم اصلا
لیک می پرسم ای خدا دشمن — خود جوابی بده سوال مرا
که دلیل فضول تو ز کجاست — از حدیث است یا کلام خدا
گر ازین هر دو نیست بی اصل است — ورنه اثبات قول خود فرما
تا کجا گفت حق که گر خواهم — ثانی مصطفی کنم پیدا
چون ز قرآن پاک ثابت نیست — این چنین مصطفی ز سر تا پا
پس بود حجت بفرض محال — وین نباشد حدیث شارع ما
فرض ذهنی نه رکن ایمان است — وهم باطل کجا و صدق کجا
دعویت نیز گر کنم تسلیم — گرچه باشد حقیقةً بیجا
آخر ای تیره دل نمی دانی — که همه اول است سید ما
پس که همتای اولیت اوست — همسر او محال شد حقا
یا در آی خاتم النبیین است — غیر او نیست همسر مولی
باطلش میکنی بوهم خبیث — تهمت کذب میزنی حق را

ور تو گویی که حق تو اند کرد | گرد اول همه کند یکجا
این قیاست مقابل است نص | پس غلط در غلط بحکم شما
غافلی از اشارهٔ لولاک | تا چه فرمود ایزد دانا
گر ازل هست و گر ابد لاریب | ذات پاکش محیط شد همه را
وز ابد هست عالمی بیرون | وین خیال تو لغو هست و خطا
گفتگوی تو سر بسر غلط است | راه رفتی خلاف ره آشنا
جز عنادت نمی شود مظنون | جز فسادت نمی شود الفتا
جز نفارت نمی رسد در دل | جز شرارت نمی کنی رسیا
گر همین ملت است صد فریاد | ور همین مسلک است واویلا
رو بدنیا منافقانه مباش | گر تو خواهی سلامت عقبی
گر نبودی محمد عربی | حق نکردی ظهور راز اخفا
نور حق گوی و نور حق دانش | تا نباشی ز نادمان فردا
جلوهٔ روی اوست شمس و قمر | پرتو نور اوست ارض و سما
ای ولایت فدای او دل و جان | در قبولش کند کمال عطا

رباعیات

آن تو که عشاق تو یکتا باشند | مدهوش بذوق جام صهبا باشند
هندو باشند و بت پرستی نکنند | کافر نشوند و در کلیسا باشند

ولہ

آن تو که در مقام اعلی رفتی | از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

ادنی ز معروج پایه قربت لست — این رتبه که در مقام ادنی زتبی

ولہ

هم عابد و هم ظهور معبود توئی — بودی که نبود اصل آن بود توئی
القصه ز هر چه هست و خواهد بودن — ای سید کائنات مقصود توئی

ولہ

فردا که صحیفه نامه ها پیش آرند — تا دیده بچشم شاه و درویش آرند
محبوب دلان تیغ ابروت را — فریاد کنان بسینهٔ ریش آرند

ولہ

آنی که بیست ابتدای همه کس — آنی که بیست انتهای همه کس
آنی که بجز در تو ماوای نیست — آنی که بیست التجای همه کس

ولہ

آنی که بهر کسی سزا خواهی داد — لاریب جزای کارها خواهی داد
هر نیک و بدی که آید از مردم ما — پاداش همه روز جزا خواهی داد

ولہ

ای نور خدا جان بهشتی بخدا — ای لقب و پاک سرشتی بخدا
فارغ نشدی از غم امت یکدم — جز تخم ریاضات نه کشتی بخدا

وله

آنی که تو سالک مسالک هستی — جان زبدهٔ کل و روح ملایک هستی
دانی که ولایت بیقین میداند — کز مهر تو آخر به مالک هستی

وله

ای دیده در انتظار مشکین رخت — ای گوش به آواز صریر قلمت

ای جذب سوید السودا خط تو — ای تازگی جان بامید کرمت

ولہ

ای ضبط قوانین محبت از تو — ای ربط مضامین مودت از تو
ای باسن نزار بستہ پیمان وفا — ای روشنی چشم ولایت از تو

ولہ

اول بقضا گناہگارم کردی — آخر بہ نجات امیدوارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات — کز کردۂ خویش شرمسارم کردی

ولہ

فریاد کہ ابواب کرم مسدود است — ہر جا کہ روم بالتجا بے سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن — وقتی است کہ رحمت تر امقصود است

ولہ

ای احمد ہاشمی تبا ہم بنگر — این بیکسی و روز سیا ہم بنگر
مقصود کراستی و مطلوب کرم — بستند ز چار سوی راہم بنگر

ولہ

دنیا کہ در فنا بر ویش باز است — ہر دیدہ درین مکان چو چشم باز است
گوئی کہ شوم تارک دنیا فردا — فردا چو شود ہمان تائل باز است

ولہ

عشق تو کہ در بزم ظہور آمدۂ — پروانہ نما سے شمع طور آمدۂ
حقا کہ جلال تو جا لے دارد — نوری و ہم از عالم نور آمدۂ

ولہ

چشمے کہ ترا دید نہ بیند جز تو — روئے تو کنند نظارہ ہر دم ہر سو

مشتاق رخ تو خون جگر دیده کند　　شرط است که بی تو شود و دیده او

ولہ

هادی بصراط مستقیم آمده　　آراسته با کرامات کریم آمده
ذات تو بعین عاشق حادث نبود　　حقا که ز عالم قدیم آمده

ولہ

شق القمر اعجاز تو بی شبهه و شک　　آوازه رحمت تو در ملک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین　　نام تو بلند از زمین تا بفلک

ولہ

عید آمد و از درت بعیدم هیهات　　در حسرت طالع سعیدم هیهات
هر کس بحبیب خود وصالی دارد　　من دور ز خدمت بعیدم هیهات

ولہ

این علم کند تباه و مغرور ترا　　علم دگر است کان رساند بخدا
گر طالب معادی ولایت بشنو　　صدره بخدا رسیده آمد رجب

ولہ

سلطان امم سید آفاق توئی　　بانور جمال شمع نه طاق توئی
تا باخته نرد بار عشقت بازی　　از جنت و دو کون خال طاق توئی

ولہ

آنی که جلال حق جلال تو بود　　آئینه اظهار جمال تو بود
مخدوم دو عالمی و خادم بی نام　　تکمیل ولایت از کمال تو بود

ولہ

آنی که ز جرعه تو مستان الستند　　با هوش سست خدا پرستان هستند

چشمان تو قاتل و ندیدم خلقی		کز پنجهٔ این دراز دستان رستند
	وله	
خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود		بر شمع جمال دوست پروانه شود
هر چند که بر سر رود دود جگر		افسون محبت تو افسانه شود
	وله	
آنی که به کاف و نون جهانی کردی		آفاق منور از بیانی کردی
هر پست و بلند در عدم بود نهان		ناگاه زمین و آسمانی کردی
	وله	
آنی که باعجاز مسیح آمده		افصح بزبان هر فصیح آمده
نسبت بجمال تو ندارد یوسف		او بود صبیح تو ملیح آمده
	وله	
آنم که ز کوی تو بجنت نروم		حقا که بمحراب عبادت نروم
روحم پس مرگ هم ازین در نرود		ور قتل کنند تا قیامت نروم
	وله	
آنی که ز آفات پناه آمده		مثبت پی نفی سوی الا الله آمده
مقبول خطاب قل هو الله تو ئی		بالله که بکونین رسناه آمده
	وله	
ترسم که ره تنگ نفس کم نشود		زین قافله آواز جرس کم نشود
بالله ولایت که مقام [illegible] است		دنیا نفسی چند و هوس کم نشود
	وله	
عمری بفراغ و بگناهی بگذشت		عمری بذنوب در و سیاهی بگذشت

صد بار اگر روح بقالب بدمند   مشتاق دم تیغ رضایت بادا

ولہ

ای که سرا پرده بر افلاک زدی   هر چند که احمدی ظهور احدی
ذات تو بود مظهر نور صمدی   لاریب محیط از ازل تا ابدی

ولہ

خواهم که بعشق جان نثار تو کنم   تن خاک همه رهگذر تو کنم
تا جان ندهم دل نشکیبد هرگز   مرهم بنهم که سر بکار تو کنم

ولہ

ذات تو بود نور الهی لاریب   اعجاز تو باد تا بماهی لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس   ای شافع کل جهان پناهی لاریب

ولہ

تا مردمکم ز چشم تو بست خیال   گر دیده سیه از سر عین کمال
وز گرمی نظاره ز چشمم بر جست   در چشم تو جا گرفت و شد صورت خال

ولہ

در سحر زبان مرسلست افزون چشمش   خوانند باشاره و طرفه افسون چشمش
خال سیهش صفر ندارد باشد   یعنی نبود چشم بتان چون چشمش

ولہ

ای نور خدا عجب تماشا دیدی   یعنی شب معراج خدارا دیدی
مردم بتحیر که منظور تو بودی   ذوق است که هر چه هست آنجا دیدی

ولہ

روی تو بحسن طرفه شانی دارد   بالله که تماشایانه آنی دارد

چشمے کہ ترا دیدہ نگیرد خوابش | آرے ز لاحقت نشانے دارد

ولہ

آنی کہ بمعذرت عتابے نکنی | گر معصیت آرند خطابے نکنی
از ماست گر از ماست الٰہی توبہ | ورنہ تو چنانی کہ عذابے نکنی

ولہ

دنیا کہ بیک چند فنا خواہد بود | حقا کہ پس از مرگ بلا خواہد بود
ہر چیز کہ با ماست ز ما خواہد ماند | الا عمل ما کہ بما خواہد بود

ولہ

بلبل بچمن حدیث تو می گوید | گل پوشیدہ در ہواے تو می پوید
از غنچہ صبا نکہت تو مے بوید | القصہ کہ ہر یکے ترا مے جوید

ولہ

نقاش ازل کہ از رخت پردہ کشاد | بر آیہ حسن تو رقم کرد دو صاد
لرزید ز رعب حسن دست و قلمش | یک نقطہ چکید و شد یکے صورت ضاد

ولہ

چشمش کہ بسحر عین باشند بود | صد مردمک دیدہ اش اسپند بود
صفر عشر است اے ولایت خالش | کز چشم بتان بسجدہ چند بود

ولہ

تا تیر نگاہ باز گرداند ز راہ | جادوش گرفت صورت خال سیاہ
حسنش افزود امتحان قدرت | یارب ز نگاہ شوخ ترکانہ پناہ

ولہ

آنی کہ کرم بذات پاکت نازد | آنی کہ جرم بذات پاکت نازد

باللّٰه که دو کون خاک راه تو بود — آنی که ارم بذات پاکت نازد

ولہ

آدم بتولای تو ناجی ز عتاب — موسیٰ ز ولای تو مشرف بخطاب
تشریف وجود ما لی یافت ز تو — جویای رضای تست رب الارباب

ولہ

آنی که مسیح آرزویت دارد — جان داده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال — زان نفسی چند بجویت دارد

ولہ

آنی که ثنای تست طٰهٰ یٰسین — وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند — وز بهر تو کرده اند مبسوط زمین

ولہ

دانم شب معراج ببالا رفتی — با جوش تقاضا و تمنا رفتی
الا همه حیرتم که ما اوتیتم — خود فرق چه بود چون ز ادنیٰ رفتی

ولہ

مقصود حقیقت و مجازی باللّٰه — ماوای نیاز بی نیازی باللّٰه
عشقی که بخود حسن ازل باخت تولی — خود رازی و خود محرم رازی باللّٰه

ولہ

آنی تو که چون ترا نبوت دادند — در ملک و ملک ندای رحمت دادند
هر مرتبه کمال شد ختم بتو — حتیٰ که بسبطین شهادت دادند

ولہ

هر دیده که دید محو رعنائی تست — گوشی که شنید دل بتو داد نخست

مسجود شده بر زمین سپهر است تو — حتی که بزرگی جماعت داده

ولہ

آئینه ز عکس تو صفا میگیرد — خورشید ضیا و مه صفا می گیرد
القصه بقدر قابلیت هر یک — فیضی ز وجود تو فرا می گیرد

ولہ

مانند تو هیچکس گرامی نه بود — موسی بکمال همکلامی نبود
حسن تو ز نور حق نشانها دارد — نظاره کنندگی کماهی نبود

ولہ

حقا که جمال تو جای دگر است — حقا که جلال تو جای دگر است
جائیکه نشد ره وهم ملایک نرسید — حقا که کمال تو جای دگر است

ولہ

آنی که فلک بذات پاکت نازد — هم مالک و ملک بذات پاکت نازد
هر چیز که حادث است ای نور قدیم — پیدا شده و نشاء بذات پاکت نازد

ولہ

ای محو تجلی تو عشاق همه — خوشبار نعمت بجان مشتاق همه
ای هست که منت تو بر دست نبود — ممنون شفاعت تو آفاق همه

ولہ

گر بی تو گذشت زندگانی همه هیچ — این طفلی و پیری و جوانی همه هیچ
هیهات که عمر بی تو ام می گذرد — دردا که بود عشق زبانی همه هیچ

ولہ

این کاخ که از پی تو پرداخته اند — در سر تو با ظهور پرداخته اند

معلوم شد از سعنی دیدنے کہ زغیر ... خلوتکدۂ خاص تو پرداختہ اند

ولہ

حسن تو اگر بعالم افسانہ شود ... ہر شمع رخے ہست کہ پروانہ شود
از خوبی تو ملک و ملک بے خبر ست ... ورنہ ہمہ کائنات دیوانہ شود

ولہ

دل سخت و سینہ زجرم سیہ شدہ است ... ہیہات ولایت کہ چہ مرتد شدہ است
گردست و ہر بوسہ زنم بہ دل خود ... حقا کہ شبیہ سنگ اسود شدہ است

ولہ

خوش کہ برخ آتشی نمودار شدہ است ... سیماب نگر کہ قایم النار شدہ است
ہیہات ولایت آنچہ گفتی بغلط ... خورشید پر از ثابت و سیار شدہ است

ولہ

دردا کہ باشتیاق تو سے میرم ... اے وا اے کہ سطعون جوان پیرم
تا چیست نصیبم ز فراق و ز وصال ... یارب چہ نوشتہ اند در تقدیرم

ولہ

آنی کہ بحسب تست بسود حیات ... رحمے کہ بلطف تست امید نجات
ما و رسے ولایت نبود جز در تو ... اے بر تو و برآل کرمیت صلوات

تقریظ از مصنف

تعالی اللہ این دیوانیست یا از علم معانی بیانی جسم سخن را جانیست یا از حلاوت آبحیوانی سے نے
ہر نقطہ اش دہانی و ہر خط زبانی گلگونہ روی بتان است یا پیرایہ حسن بیان کرشمہ سیمتنان است
یا راحت دلہاسے تپان سے نے خستہ را دوا سے نے و کشتہ را جانی جوہر مضمون است

یا گوهر مکنون سرور جان محزون است یا مخزن لآلی مخزون سلئے آن را امکاسلئے
و این را اکاسلئے طلسم خیال است یا چهرهٔ نظم را خال مجموعهٔ جذب حال است یا
جامعه هزل محال سلئے محبت را شاسلئے و عشق را نشاسلئے هنگامه فتنه
خوبان است یا دل گرمی شعله خوبان افسانهٔ خسته دلان است یا جان افسون و
دل آن سلئے زخم را نمکداسلئے و شور قیامت را ساماسلئے سوز درون است
یا شور جنون دریاسے خون است یا تلاطم جیحون سلئے سینه را اسناسلئے و دل را
پیکاسلئے۔ یوسف با کاروان است یا جرس راهروان پیکر معنی را روان است یا
صورت عمر روان سلئے خلاصه هروانساسلئے و فریب هر دلستاسلئے۔ غمزه را روز
بازار است یا دلبر بابل یا آزار رشح حالت زار است یا جلوهٔ حسن دل آزار سلئے
سلئے شور جهاسلئے و همه ناله و فغاسلئے۔ کلام رنگین است یا خاتم سخن را سجع نگین خفته
را شمع بالین است یا بیدار را نور یقین سلئے دماغ را ریحاسلئے و دیده را گلستاسلئے
عربده جوسے سراپا ناز است یا شعبده خوسے همه طناز بزم آراسے سوز و گداز است
یا پرده کشاسے راز و نیاز سلئے همه سوز نهاسلئے و همه حسرت و حرماسلئے۔ تماشاسے
دیدن است یا نوید شنیدن خبر ان رخ و پیچیدن است یا بهار گل چیدن سلئے
گداز نهانی و شمع شبستانی۔ شمع رخ و پروانه است یا وارسته کلبه مستیش پیچ و تا
فروغ هر کاشانه است یا جد و هزل که محل جاشانه سلئے گفتن را جانی و شنیدن را
سلسله جنبانی۔ چمن پر بهار است یا گردش لیل و نهار گلبن بے خار است یا تازگی
هر مرغزار سلئے بے برگی را خزاسلئے و شگفتن را احیاسلئے آئینه بے زنگ است
یا از سیه مستی معنی عین زنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندهٔ دل بے
درنگ سلئے هر لحظه نشاسلئے و هر دم یاسلئے۔ زمین سخن را آسمانیست یا زمینی
که او را آسمانیست از تشبیه جهانی است یا از استعاره جهانی سلئے آب روانی و

آتش سوزانی جوہر تیغ نگاه تیز است یا معرکه خشم و ستیز نیرنگی عشق فتنه انگیز است
یا نمونه کجدار و مریز سے نے ساحری را قرار سے و ساحری را ابتدا سے نے مرقع معانی
ست یا مجموعه سخندانی دفتر اسرار نهانی است یا ترجمان زبان بے زبانی سے نے
همه بهارستانی و طرفه نگارستانی. شاہد دل فروز است یا مونس عشاق و انیس روز و شب
جان غم اندوز است یا ہر مصرعش ناوک جگردوزے برق تپانے و ابروی یار است
د آثار را ہوش افزا است یا خرد را دیوانه نما دیده را حسرت زا است یا دل را حسرت
آما سے نے سرمه بینائے و مایه سرور ہر مہربانی گنجینه سخن پروران است یا آئینه فکر
دیده وران دلبند افسون گران است یا کتابه پیش طاق دلبران سے نے پیشکش
ہر مهمانے و دست پخت سپرپاسے - دودے از داغ جگر است یا جلوه فانے
اندیده تر سواد بینش ہر صاحب نظر است یا محبوب پری منظر سے پیچ و تاب
را آشفته حالے و طول امل را بیابانے سرمایه آشفته سری است یا آئینه دار
بیخبری صورت معنی پرورست یا گنجینه سخنوری سے نے گوہر نایاب را کان و
با آب لعل رمانی دولت بے زوال است یا جواب ہر سوال دلیل عین کمال است
یا سد بر خور دامال سے نے سود بے زبانی و ناموری را ابدالی نوش بے نیش
است یا حلاوت از عسل بیش ناطوره بیگانه و خویش است یا عقل جنون در پیش
سے نے خود نمائی را شانے و خود فراموشی را دانه کاسے سودائے روز افزون است
یا دیوانه را مجذور نمونه حقیقت و لباسے پرخون است یا انجام کار آغاز جنون
سے نے مستعد را ابتدائے و مستعد را انتہائے حدیقه حسن عمل است یا نتیجه فکر
بے خلل حل ما لاینحل است یا مشکل غیر منحل سے نے ویرانی و عشق را کہستانی
نمونه جنان و چنین است یا نقشه زمان و زمین رشک نگارخانه چین است یا سراپای
لعبتان حسین سے نے کیفیت وجدانی و شرر باطن را دخانی سرمه چشم بینائی است

یا لب لباب حکمت ودانائی حاصل حوصلہ آزمائیست یا محاصل خودآرائی سے لئے
چمنستانے پُرازلالہ وارغوانے تجلّاے کلام رامیئیست یا ازلالہ ونسترن خرمنے
طرازدانش ہر فنے است یا جوہرِاندیشہ را معدنے لئے لفظ ومعنی راقرآنے
وسعادت را معانی مغز ہر گفتگو ست یا سراغ ہر جستجو زمزمہ کو بکو ست یا ترانہ نغز
ونکو لئے از سواد سنبلستانی واز بیاض چہرہ اغانی آرایش ہر انجمن است
یا گل تازہ ہر چمن سلسلہ ضبط ہر سخن است یا واسطۂ ربط جان وتن لئے با شعلہ
ہمزبانی وبانور نظر ہمعنانی طرۂ پیچ درپیچ مضامین است یا سواد دیدہ دوربین کلام
شیرین است یا سوز حسن نمکین لئے بضاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
عنوان ہر نامہ ایست یا رشحہ از لئے خامہ فروغ ہر جامہ ایست یا لطیف ہر چکامہ
لئے نشک ہر بذلہ خوانی وظرافت ہر جوانی سطلع اشعہ ساطع است یا پُراز
ابیات لامع ہوش افزاے شایع است یا زکاوت راحجت قاطع لئے
ہم بوستانے وہم عندلیب خوش الحانے قافیہ راحجیب وسایل است یا عوض
فتاواے مسایل خلاصہ رسایل است یا اعتصام ہر گونہ وسایل لئے یوسف
بلاغت راکنعانے ومصروزندانے قبلہ ثناخوان است وکعبہ عاشقان مقصود
عارفان است یا مطلوب ہر دل وجان لئے پرداز کاروانی والفاظ را
کاروانے نسخہ شفاست یا تفسیر صحف صفا تصویر جور وجفاست یا مرات مہر
وفالئے کشور نظم را سلطانے ومملکت ذہن را خاقانے نغمہ ہر آہنگ
است یا ترنم ہر چنگ منصوبہ بازی فرہنگ است یا ہر علم را فرہنگ لئے
ہمہ عرفانے وفطرت راایوانے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت کحل الجواہر
بصارت است یا نور العیون نضارت است لئے جمعیت خاطر ہر پریشانے
از خود نشیانے جا نفزاے بیدلان ست یا راہنماے کاملان پر وہ در سے بلے

حاصلان است یا پردہ دار قابلان نے نے عیب را مہرگا نے وبہر ہنر بہار نے
نور دلہائے تاریک است یا جادہ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک
است یا حسن و عشق را شریک سے نے ہر ادیب را دلستا نے وبہر بلبل را
بستا نے مطبوع جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب ہر و بیر است یا منظور
ہر بنیظر نے دافع خلجا نے وباعث اطمینا نے وساز کم مایگان است یا
ہمراز بلند پایگان گنج شایگان است یا خزانہ رائگان سے نے نغرہ جانستا نے
و تیر بے اما نے موافق حکمت یمانی است یا لطیفہ ارنی و لن ترانی مطابق احوال
روحانی یا ہمہ رحمت یزدانی نے سے دشمنان را سیف برانی دوستان را
روحانی مرہم زخم دردمندان است یا دل خجگر خود پسندان لالہ زار خندان است
یا مجمر سپند را سپندان سے نے ہمان دیوا نے و باحباب ارمغانی لراقمہ

از خوبی کلام نکوست	بی تکلف درست یا خود از دوست
کام جان را حلاوت معنی است	ہر کہ گوید خلاف لایعنی است
روش او زہر طریق جدا	حبذا مرحبا سنام خدا
صفحہ صفحہ گلے و یا سمنے	ہر ورق از شگفتگی چمنے
ہر چہ گفتم ہنر بود یا عیب	ہمہ در دل فگند ملہم غیب
ای ولایت کمال من چہ بود	فیض او ہست ہر سخن کہ بود

ار ے اگر ہمہ زشت است خوبی آموزگار است و اگر ہمہ خوب است زشتی
حاسدان بیکار بالجملہ اگر چہ کم است بسیار و یادگار تن خفتہ و جان بیدار و بمقام
ستایش پروردگار ہمانا اگر چہ از ناکامی ہمہ تن یاسم الا مورد رحمت بے قیاسم
ہمان بہ کہ قدر نعمت شناسم بلکہ بخشندہ بے منت را سپاسم کہ ہمہ از کراہت
اوست چہ گفتار و چہ کردار آخر نہ ہمانم کہ بہ پیکر صورت مانم از معنی حرف زدن